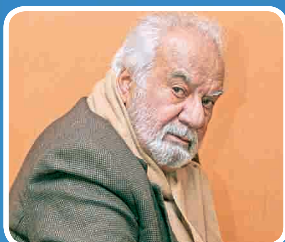


شماره ۳۷۹۵
چهارشنبه ۹ خرداد ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



محبوبیت بین مردم بهترین موهبت است

- تغییر بزرگ زندگی من
- روزی که خودم را شناختم
- با رازهایی که داریم چه کنیم؟
- کدام اشتباه مرا به اینجا کشاند؟

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن شبهای پر فیض و برکت قدر، شهادت جانسوز مولای متقیان علی (ع) و سالگرد عروج عبد صالح خدا خمینی کبیر (ره) گرامی باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مردم با پول جیب خرید می کنند!

دولت تورم اردیبهشت امسال را حدود ۹ درصد اعلام کرده است که البته بسیاری از مردم این رقم را باور نکرده و نمی کنند. آیا آنچه که رئیس محترم دولت و مقامات می گویند ساختگی است؟ آیا خدای ناکرده مقامات رسمی کشور دروغ می گویند؟ پس چرا آمارهایی که ارائه می‌دهند مورد قبول مردم قرار نمی گیرد؟ آیا روش آمارگیری آنها اشتباه است؟ آیا نرخهایی که آنها بر اساس آن تورم را اعلام می کنند نرخهای واقعی نیست؟ آیا از جای خاصی خرید می کنند و...

واقعیت آن است که نه آمارهایی که دولت ارائه می‌دهد غلط است و نه نرخهایشان غیرواقعی است. اشکال در نحوه، شاخصها و ضرایبی است که در نرخ تورم مورد ملاک عمل قرار می گیرد. بگذارید از همین ابتدا دو نکته روشن شود. نکته اول آنکه وقتی می گوییم تورم کاهش پیدا کرده، به معنای کاهش قیمت نیست بلکه به معنای کاهش درصد افزایش قیمتهاست. یعنی مثلا اگر در سال گذشته قیمتها ۲۰ درصد بالا می‌رفت امسال ده درصد بالا رفته است، لذا می گوییم رشد تورم کاهش پیدا کرده است. اگر کاهش قیمت اتفاق بیفتد می گوییم تورم منفی داشته‌ایم. پس ابتدا مشخص شود که کاهش تورم یا کاهش نرخ تورم به معنای ارزان شدن کالاها نیست بلکه به معنای کم شدن شتاب رشد قیمتهاست. نکته دوم اینکه وقتی تورم عمومی را مورد محاسبه قرار می‌دهیم، نه در یک محله و نه در یک شهر بلکه کل کشور مورد محاسبه قرار می گیرد یعنی ممکن است در تهران به‌عنوان مثال قیمت خانه یا اجاره خانه ۳۰ درصد بیشتر شده باشد اما در فلان شهرستان یا در بهمان استان قیمت خانه هیچ تغییری نکرده باشد؛ لذا ۳۰ درصد افزایش قیمت در مشهد یا اصفهان یا تهران با صفر یا ۵ درصد افزایش قیمت در جهرم یا پیرانشهر یا زاهدان یا جیرفت یا تویسرکان و... جمع می‌شوند و تورم عمومی را معین می کند. پس نکته اول اینکه تورم به معنای کاهش قیمت نیست. نکته دوم تورم یک منطقه یا یک شهر با تورم عمومی در کل کشور تفاوت دارد و نکته سوم اینکه وقتی تورم محاسبه می‌شود بیش از ۳۰۰ کالا و خدمت مورد محاسبه قرار می گیرد. از قیمت آب و نان و شیر و ماست گرفته تا نرخ تعمیرات و خدمات دیگر. مثلاً وقتی قیمت بنزین و گازوئیل و نان و آب و برق و گاز و... ثابت می‌ماند یعنی تورم صفر. و وقتی قیمت گوشت و مرغ و تخم‌مرغ و... بین ۱۵ تا ۲۵ درصد رشد پیدا می کند، آن دو جمع می‌شوند و تورم عمومی را شکل می‌دهند. ضمناً باید در نظر گرفت که ضریب هر کالا در نرخ تورم هم نکته مهمی است. مثلاً چون مسکن سهم بیشتری در هزینه‌های خانوار دارد، در تعیین نرخ تورم هم دارای ضریب بالاتری است. مثلاً می گویند بالاترین ضریب مربوط به ضریب مسکن است. بعضی کالاها که مصرف کمتری دارند دارای ضریب کمتری هستند. اختلاف قیمتهای کالاها و نیز ضرایبی که هر کدام در تعیین شاخص نرخ تورم دارند در تعیین متوسط نرخ تورم در کل جغرافیای کشور و نه در یک شهر نرخ تورم را به دست می‌دهند، اما گاهی وقتها دولتها برای آنکه از گفتن همه واقعیت طفره بروند و یا اوضاع را خوب جلوه بدهند، از ایجاد تغییرات لازم و واجب و ضروری در سبد کالاها و شاخصها و ضرایب غفلت می کنند و یا به عمد زیر بار این تغییرات نمی‌روند. نکته دیگر آنکه باید دید که این تغییرات قیمتی در چه حوزه جمعیتی اثر گذار است. به همین خاطر است که بخش قابل توجهی از جمعیت که در شهرهای بزرگ زندگی می کنند تورم را بسی بیش از رقمی که دولت اعلام می کند حس می کنند و گاه درمی‌یابند که قدرت خریدشان نه به اندازه ۹ یا ۱۰ درصدی که دولت اعلام کرده، بلکه بسی بیش از این رقم و گاه حتی تا دو یا سه برابر این رقم کاهش پیدا کرده است. لذا بهتر است تغییراتی در اعلام نرخ تورم صورت گیرد و یا تفکیکاتی، مثلاً تورم نقطه به نقطه در تهران، تورم نقطه به نقطه در شهر یا روستا، تورم مواد غذایی و خوراکی و...نکته اینجاست که مردم بر اساس تورم اعلامی توسط بانک مرکزی زندگی نمی کنند، با پولی که در جیب دارند و با آن به مغازه می‌روند باید زندگی کنند.

بمناسبت ایام سوگواری و تعطیلات، هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود

اللهم انی اسئلک بکتابک المنزل و ما فیه، و فیه اسمک الاکبر و اسماؤک الحسنی، و ما یخاف و یرجی، ان تجعلنی من عتقائک من النار.

خدایا از تو می خواهم به حق کتاب فرستاده شده‌ات، و آنچه در آن است از نام بزرگ ت و نامهای نیکویت و آنچه بدانها ترس و امید است مرا از زمره آزادشدگانت از آتش دوزخ قرار دهی.

نامه‌های بی‌واسطه

شرح پریشانی یکی از دوستان
که من آن را به صورت دل نوشته در آورده‌ام.

آخرین نگاه

همسر عزیزم، پریسا،

هیچگاه آن روز یادم نمی‌رود. می‌خواستم سوار ماشین شوم و به محل کارم بروم. تو جلوی در حیاط آمدی و ایستادی. می‌خواستی بدرقه‌ام کنی. برایم دست تکان دادی و لبخند زدی. مظلومیت و معصومیت خاصی در چهره زیبا و مهربانت، در نگاهت و در لبخندت بود و منِ نادان هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این آخرین دیدار من و توست. و اگر می‌فهمیدم و اگر ندایی از غیب خبردارم می‌کرد به خداوندی خدا ماشین را رها می‌کردم، به پایت می‌افتادم و با صدای بلند گریه می‌کردم و با التماس از خدا می‌خواستم که تو را از من نگیرد. اما افسوس... وقتی پسرم با گریه به من زنگ زد و گفت: بابا، مامان سکته کرده فوری خودم را رساندم. دیدم جلوی خانه‌مان شلوغ است و از آن پس بود که من در دشت جنون آواره شدم.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

یا حَلیم و یا کَریم و یا غَفور!

ای عَظیمَ المَن! گناه آورده‌ام
غافرُ التَّوب!، اشتباه آورده‌ام
لا تُؤَدِّبنی، خودم شرمنده‌ام
تازه قلبم را به راه آورده‌ام
عُدّتی فی کُربَتی! دلخسته‌ام
من جوانی تباه آورده‌ام
صاحِبی فی شِدّتی! من را مَران
رو به سوی بار اله آورده‌ام
أینَ عَفوُک؟ أینَ سترُک؟ یا جَمیل!
نامه‌ای غرق گناه آورده‌ام
قاضیُ الحاجات، خَیرُ الحاکمین!
رو به رب دادخواه آورده‌ام
یا أنیسَ الذّاکرین و یا بَصیر!
اشک توبه از نگاه آورده‌ام
یا حَلیم و یا کَریم و یا غَفورا!
خلوتی، تار و سیاه آورده‌ام
هاربٌ مِنکَ إلَیکَ، یا اله!
من به سوی تو پناه آورده‌ام
وَاصرِف عَنی سَیّئَ الأسواء، حفیظ!
وَاقضِ عَنَّ الدَین، آه آورده‌ام
یا غیاثَ المُستغیثین! ربّنا!
یک زبان عذر خواه آورده‌ام
لا تُخَیِّبنی، أنا العَبدُ الحُسین
گریه بر این پادشاه آورده‌ام

سعید آسیابی

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

به داد روستاییان نیک‌شهر برسید

استان سیستان و بلوچستان حتی در شهرهایش محرومیتهای زیادی را تجربه می‌کند. اما امسال خشکسالی و بی‌آبی هم بر دامنه مشکلات افزوده شده و بویژه روستاییان این استان روزگار سختی را می‌گذرانند و در این بین روستاییان نیک‌شهر وضعیت نامساعدتری دارند. افت ولتاژ برق، عدم وجود راه ارتباطی مناسب، نبود و کمبود سوخت (تنها در مرکز شهرستان جایگاه سوخت داریم که برای جلوگیری از قاچاق به‌شدت در تامین سوخت سختگیری می‌شود)، گرانی اجناس ضروری، افزایش کرایه‌ها، خشکسالی و بی‌آبی و... که همه اینها امان مردم منطقه را بریده و برای این مردم محروم امیدی باقی نگذاشته است. از مسئولان مجدانه درخواست داریم به این مناطق سری بزنند و مشکلات فراوان مردم محروم استان سیستان و بلوچستان به ویژه روستاهایش را از نزدیک ببینند.

سوالی بزرار ـ نیک‌شهر

حرف حساب روز

سخنم را با جمله‌ای زیبا از بزرگی آغاز می‌کنم.
نه سفیدی بیانگر زیبایی است...
و نه سیاهی نشانه زشتی...
کفن سفید اما ترساننده است
و کعبه سیاه اما دوست‌داشتنی است
انسان به اخلاقش است نه به مظهرش...
قبل از اینکه سرت را بالا ببری و نداشته‌هایت را به پیش خدا گلایه کنی، نظری به پایین بینداز و داشته‌هایت را شاکر باش. انسان بزرگ نمی‌شود، جز به‌وسیله فکرش، شریف نمی‌شود، جز به واسطه رفتارش و قابل احترام نمی‌شود، جز به سبب اعمال نیکش...

اصغر شاهنظری ـ رامسر

جنس آدمهایی که می‌مانند

آدمها را نباید به هر قیمتی نگه داشت
همه برای ماندن نمی‌آیند
آدمی که می‌ماند جنسش با دیگران فرق دارد
برای ماندنش مجبور نمی‌شوی خودت را تغییر دهی این را به یاد داشته باش که برای نگه داشتن آدمها نباید خودت را زیر پا له کنی...
آدمها باید با دلشان بمانند نه با جسمشان

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت جانسوز حضرت علی(ع) و با این امید که همه ما بتوانیم از برکات شبهای قدر بیشترین توشه را برگیریم و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

انصافاً من هم دوست ندارم شما عهدشکنی کنید. گرچه از ملاحظه نامه‌ها و بویژه دستخط همه خوانندگان خوشحال می‌شوم و لذت می‌برم، اما باور بفرمایید با زودرنجی شما نمی‌توانم کنار بیایم. سنت من این است که به نامه همه خوانندگان بدون تبعیض پاسخ بدهم و در مورد شما نیز چنین کرده‌ام. مطلب اخیر شما را نیز در همین شماره چاپ کرده‌ایم. ضمناً همانطور که خواسته بودید، جایزه مسابقه داستان‌نویسی را برایتان ارسال خواهیم کرد. سربلند و سرفراز باشید.

*** پریسا شیوا ـ بیرجند**

از لطف شما متشکرم. پیشنهاد شما را به دوستان در جُنگ هنر منتقل کرده‌ام. شاد باشید.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

به مطلب درستی اشاره کرده‌اید. چه خوب است که صدا و سیما به خواسته‌های مردم بیشتر توجه کند و از مطالبات جامعه اینقدر فاصله نگیرد. عین مقاله ارسالی را تحویل جُنگ هنر دادم تا بخشهایی از آن منعکس شود.

*** علیرضا آقاجانی ـ ؟**

از لطف شما متشکرم و درخواست دارم که در تماسهای بعدی حتماً اشاره کنید که از کدام شهر و دیار برایمان نامه می‌نویسید.

*** علی محمدی ـ تهران**

جنگ در عصر جدید و در دوران جدید شکل دیگری پیدا کرده است. جنگ اقتصادی، جنگ تبلیغاتی و جنگ سیاسی بیشتر از جنگ نظامی کارایی دارد. موفق باشید.

*** عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان**

همانطور که شما اشاره کرده‌اید، اگر مقامات و مسئولان دیوار بین خود و جامعه را بردارند بسیاری از واقعیتها را لمس خواهند کرد. اما یک سخن هم نباید نادیده گرفته شود و آن هم اینکه با ناامیدی و استیصال هیچ مشکلی حل نمی‌شود. جامعه‌ای که امیدش را از دست بدهد همه چیزش را خواهد باخت. برایتان سربلندی و توفیق آرزو می‌کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



خوشبختی واقعی

همین طور که سنّمون میره بالا و پیرتر می‌شیم، متوجه می‌شیم که: ساعت مچیمون چه صد هزار تومنی باشه و چه ده میلیون تومانی هر دو یک وقت رو نشون میدن،
اگه کیف پولمون هزار تومن ارزش داشته باشه یا صد هزار تومن، ارزش پولی که داخلش هست فرقی نمی کنه،
خونه‌ای که توش زندگی می کنیم، صد متری باشه یا دو هزار متری، روی تنهایی ما اثری نداره،
اگه تو هواپیما در قسمت درجه یک نشسته‌ایم یا عادی، وقتی هواپیما سقوط کرد، ماهم باهاش می‌میریم،
متوجه میشیم که خوشبختی واقعی ما ارتباطی به دنیای مادی اطرافمون نداره، پس وقتی خواهر و برادر و دوستانی داریم که می‌تونیم در کنارشون بگیم و بخندیم و از دنیا لذت ببریم، این یعنی خوشبختی واقعی!

باید خودم را پیدا کنم



اولین باری که تو زندگیم چیزی رو جا گذاشتم هنوز یادمه. آخرای زمستون بود ولی هوا می‌گفت بهار شده. یه شال گردن مشکی داشتم که مادر بزرگم واسم بافته بود. اون روز وقتی رسیدم سر کلاس مثل همیشه گذاشتمش تو جا میزی. زنگ آخر که خورد فراموش کردم اصلاً شال گردن دارم. تو کلاس جاش گذاشتم و وقتی فهمیدم که نزدیکای خونه بودم.. نمی‌دونم چرا ولی برنگشتم! گفتم این هوا که شال گردن نمیخواد، فردا میرم سراغش! فردای اون روز زمستون به خودش اومد و هوا عجیب سرد شد، تازه فهمیدم چی رو جا گذاشتم چون بهش احتیاج پیدا کرده بودم! تا رسیدم مدرسه رفتم سراغ جا میزیم، نبود! همه جا رو دنبالش گشتم خبری از شال گردنم نبود. مدام فکر می کردم که اگه همون موقع می‌رفتم سراغش شاید هنوز داشتمش. چند روز بعد یه شال گردن خریدم که فقط شبیه شال گردنم بود ولی هیچوقت اون حس خوب رو بهش نداشتم...
بعد از این همه سال خوب میدونم که ما آدمها خیلی وقتا داشته‌هامون رو جا می‌ذاریم، چون فکر می کنیم بهشون احتیاج نداریم. فکر می کنیم همیشه سر جاشون می‌مونن و هر وقت بریم سراغشون هستن. اما وقتی زندگیمون زمستون میشه و تو نبودشون سرما رو حس می کنیم، تازه می‌فهمیم که گاهی برای دنبالشون گشتن خیلی دیره، خیلی... امامهمترین چیزی که تو زندگیم جا گذاشتم شال گردن نبود، خودم بودم!
من الان فقط شبیه چیزی هستم که دوست دارم باشم! باید زودتر خودم رو پیدا کنم چون درست جایی هستم که به بودنم احتیاج دارم... تو اوج سرما!

زمین هیچ گاه کوههای بلندش را به رخ ما نمی کشد



سهمت را از کجا بگیری

فرصت همیشه هست، این تویی که نیستی. چرخ و فلک همیشه در حرکت است. آماده باش هر وقت که به تو رسید سوار شو و در مسیر این حرکت آنچه را که باید ببینی و بشنوی، با دقت ببین و بشنو.
شاید فقط یک دور بتوانی سوار آن شوی، شاید هم هزاران بار اما دور اول را باید غنیمت دانست مبادا که دور بعدی نصیبت نشود. هر روز این چرخ و فلک از صبح شروع به کار می کند. پس به هوش باش و سوار شو و از نعمتهای آن روز که برای تو تدارک دیده شده استفاده کن و آن چیزی را که سهم تو از دنیاست بگیر. عجله کن!



درس امروز

تنها جهان نیست که باید تغییر کند، انسان نیز باید دگرگون شود.
این انسان نو از کجا باید یکباره پدیدار شود؟ نه ازبیرون!
رفیق! باید بتوانی او را در خود بیابی و همچنان که از سنگ معدن فلزی ناب استخراج می کنند، تو نیز از خود او را، انسانی را که چشم انتظارش بوده‌ای، بطلب. او را در خود بیاب. یارای آن را داشته باش که همان که هستی بشوی. مپندار که بتوانی بدین آسانی رهایی یابی. در هر موجودی امکاناتی شگفت انگیز هست. از نیرو و جوانی خویش مطمئن باش. بیاموز که پیوسته به خود بگویی: "این امر تنها به من بستگی دارد"



• نیچه

رهبر بعدی ترکیه کیست؟

رضا کیان

بیش از یک ماه به برگزاری همزمان انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری ترکیه فرصت مانده است. با این حال، نامزدها و احزاب طوری رفتار می کنند که گویی فردا انتخابات است. این سیمای واقعی و عینی ترکیه ای است که اگرچه بر اساس آمار و ارقام و تحلیل وضعیت اقتصادی کنونی، در مسیر توسعه گام بر می دارد، اما جامعه این کشور به شدت سیاسی و پولیتیزه شده و اهمیت خبر انتخابات و رقابتهای مرسوم حزبی، در حد نان شب شهروندان، برجسته شده است.

برخی تحلیلگران بر این باورند که برگزاری انتخابات بی معنی است و نتایج آن از الان روشن است. گروهی دیگر پا را فراتر از این نهاده و معتقدند که حزب حاکم، با اعمال زور و فشار و دست زدن به تقلب گسترده، می تواند بازی را به طور کامل به نفع خود تغییر دهد. اما واقعیت این است که هر دو تصور غلط و دور از فضای عینی ترکیه است. اول اینکه انتخابات هنوز هم در ترکیه مهم است و میزان هواداران اردوغان، هنوز آنقدر نیست که مطلقاً ترس و هول و ولای انتخاب نشدن در دل نداشته باشد. اگر انتخابات و گرفتن قدرت با واسطه آرای مردمی اهمیتی نداشت، اردوغان و باغچلی، چنین عجولانه تاریخ انتخابات را تغییر نمی دادند و دست به چنین اقدامی نمی زدند. اردوغان خوب می داند که در سنت سیاسی، حزبی و اجتماعی ترکیه، تمکین به آرای مردم برای همه احزاب و جریانات، از اهمیت حیاتی و ویژه ای برخوردار است و باید همواره ثابت کند که او و حزب تحت امرش، توان آن را دارند که در میدان رقابت قدرتمندانه عمل کنند.

نکته دوم این است که ویژگی های خاص حقوقی، فنی و امنیتی نهاد شورای عالی انتخابات ترکیه و مکانیسم رای دادن، شمارش و تجمیع آراء در ۸۱ استان ترکیه، به گونه ای طراحی و مدیریت می شود که راه بر تقلب و تغییر نتایج می بندد. بخصوص در شرایطی که رسانه در جامعه ترکیه به شدت، فراگیر و توانمند شده و حضور شهروندان این کشور در فضای مجازی نیز، امکانات ویژه ای برای مقابله با دغلکاری و تقلب به وجود آورده است.

حال با کاندیداهای اصلی نخست وزیری ترکیه بیشتر آشنا می شویم...

تمَل کاراملّا اوغلو

این سیاستمدار ۷۷ ساله، متولد شهر "قهرمان مرعش" اما اصالتاً سیواسی است. او یکی از قدیمی ترین شاگردان نجم الدین اربکان است و در دانشگاهی در منچستر انگلیس در رشته فناوری نساجی، تحصیل کرده است. به محض بازگشت از انگلیس به جمع شاگردان پروفسور **نجم الدین اربکان** پیوست و در سال ۱۹۷۷ به مجلس راه یافت. بعد از کودتای نظامی سال ۱۹۸۰ میلادی به مدت چند سال از فعالیت حزبی و سیاسی منع شد. در سال ۱۹۹۳ و در حالیکه او شهردار سیواس بود، آتش سوزی مهیبی در هتل **مادماک** روی داد که منجر به قتل ۳۵ نفر شد. از این واقعه در ادبیات سیاسی ترکیه به نام قتل عام مادماک نام برده می شود و منتقدان بر این باورند که در مواضع سیاسی شهردار در کشتار روشنفکران علوی این هتل، نه تنها اثری از قاطعیت نبوده، بلکه عملاً آن را محکوم هم نکرده است. او همواره در صف شاگردان و مدافعان اندیشه های اربکان مانده و همچون عبدالله گل، اردوغان و دیگران، راه خود را از استاد قدیمی اش جدا نکرد و از چند ماه پیش رهبر حزب سعادت شده است. بر اساس موقعیت حزب سعادت در ترکیه، می توان چنین پیش بینی کرد که کاراملّا اوغلو می تواند بین یک تا ۳ درصد از آرای مردم را از آن خود کند. کاراملّا اوغلو دارای ۵ فرزند است و به زبان انگلیسی تسلط دارد.

دوغو پرینچک

این سیاستمدار ۷۶ ساله متولد استان گازی عنتاب است. او دکترای حقوق دارد و تاکنون بیش از سی جلد کتاب نوشته و چاپ کرده که بیشتر آنها در مورد فلسفه کمالیسم و کمونیسم است. پرینچک از قدیمی ترین سیاستمداران مشهور جبهه سیاسی چپ ترک است که از همان دوران آغازین فعالیت سیاسی، به مارکسیسم و کمونیسم علاقه داشته و هنوز هم چنین تفکراتی دارد. او چهار دوره به عنوان نماینده به مجلس راه یافته و هم اکنون رهبر حزب **وطن** است. پرینچک را می توان یک سیاستمدار ماجراجو و دارای ادعاهای بزرگ و دور از واقع بینی دانست. او روزگاری از رفقای نزدیک **عبدالله اوجالان** بود و در بقاع لبنان به دیدار او می رفت و همچون یک رهبر چپ از نیروهای اوجالان سان می دید، اما در سالیان اخیر، به کمک نیروهای سرویس اطلاعاتی میت و از طریق دفتر روزنامه جنجالی اش آیدینلیک، دی.وی.دی سرّی بازجویی های اوجالان را در اختیار رسانه ها گذاشت و به تندی به اوجالان و پ.ک.ک حمله ور شد. او به منظور مخالفت با سیاستهای اردوغان، یک بار در سال ۲۰۱۵ به دیدار بشار اسد رفت! با توجه به موقعیت چپهای ترک و وضعیت حزب وطن در ترکیه، می توان چنین پیش بینی کرد که در انتخابات ریاست جمهوری، پرینچک، کمتر از یک درصد از آرای مردم را کسب کند. او به زبانهای آلمانی و

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار سران قوا و جمعی از مسئولان و کارگزاران نظام: ایجاد دوقطبی بر سر برجام و نقض وحدت و همزبانی ممنوع**
* روحانی: ترامپ آمریکا را ۱۵ سال به عقب بازگرداند، ما به عقب بازنمی گردیم
* قوای مقنّنه و قضاییه از تلاش دولت برای حل مشکلات مردم حمایت کردند
* پوتین: حفظ برجام را نباید به مسأله موشکی و منطقه ای گره زد
* ظریف وزیر خارجه: برای مذاکره با اروپا ضرب الاجل گذاشته ایم
* نوبخت: حجم تجارت خارجی ایران در دو ماهه امسال به ۱۳/۴ میلیارد دلار رسید
* وزیر کار: ۶۳ درصد مردم به شرط کیفیت مشتاق خرید کالای ایرانی هستند
* استان دمشق پس از ۷ سال از لوث وجود تکفیری ها پاک شد
* نرخ تورم اردیبهشت ماه ۸ درصد اعلام شد
* رسیدگی به لایحه مقابله با تامین مالی تروریسم به تعویق افتاد
* جهانگیری: روند رشد اقتصادی و فقرزدایی تداوم می یابد
* محیط زیست: سوختهای تولید داخل استاندارد یورو ۴ ندارند
* اعتبار کارتهای ملی تا پایان امسال تمدید شد
* ۳۲ هزار مسکن آسیب دیده زلزله زدگان کرمانشاه بازسازی شد
* پوتین: ترکیه حق دارد پیشرفته ترین سامانه دفاع هوایی جهان را از روسیه بخرد
* بن نایف ولیعهد سابق عربستان، خبر زخمی شدن "بن سلمان" ولیعهد کنونی را تایید کرد
* مدیرعامل شرکت ارتباطات زیرساخت: نرخ مکالمات بین المللی کاهش می یابد
* نرخ جدید خرید حمایتی شیر خام از دامداران ۱۴۴۰ تومان اعلام شد
* با تصویب طرحی جدید، ملاک تعیین مستمری بازنشستگان دو سال پایانی کار نخواهد بود
* روسیه به سرنگونی هواپیمای مالزی متهم شد
* دستگیری فرمانده فرانسوی داعش در سوریه
* اعتصابهای سراسری، خدمات عمومی در فرانسه را فلج کرد
* "نبیه بری" رهبر جنبش امل، برای ششمین بار رئیس پارلمان لبنان شد
* وزیر آموزش و پرورش: مدارس سرشان را از زیر خاکستر تمرکزگرایی بیرون بیاورند
* معاون سازمان محیط زیست: ایران جزو ۲۰ کشور اول دارای تنوع زیستی در جهان است
* دسته گل هدیه شده پوتین به مرکل در سوچی جنجال به پا کرد

انگلیسی تسلط دارد و دارای چهار فرزند است.

رجب طیب اردوغان

این سیاستمدار ۶۴ ساله اصالتاً اهل ریزه اما متولد محله قاسم پاشای استانبول است. اردوغان برخلاف بسیاری از رفقا و همراهانش تحصیلات دانشگاهی را تا مقطع ارشد و دکترا ادامه نداده و در رشته اقتصاد، مدرک لیسانس گرفته است. در سال ۱۹۷۶ میلادی، او نیز از جوانانی بود که زیر چتر اربکان قرار گرفت و طولی نکشید که مسئول شاخه جوانان حزب سلامت ملی شد. از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ شهردار استانبول بود اما در همان سالها، در بسیاری از پرونده‌های مهم سیاسی همچون مسأله کردها، از معتمدین و از چهره‌های نزدیک به اربکان بود. در سال ۲۰۰۱ میلادی اردوغان به همراه گروهی از رفقایش همچون عبدالله گل و **بلنت آرنچ** که خود را نوگرایان می‌نامیدند، راه خود از خواجه نجم‌الدین جدا کرده و حزب عدالت و توسعه AKP را بنا نهادند. یکی از مهمترین نقاط اختلاف نظر سیاسی بین جناح سنتی و رفقای اردوغان، نگرش اربکان به غرب، ناتو و کشورهای اسلامی بود. اردوغان و دیگران بر این باور بودند که تاکید بیش از حد اربکان بر ارتباط با جهان اسلام و فاصله گرفتن از جهان غرب، در درازمدت به ضرر ترکیه است. البته در حوزه‌های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی نیز اختلافات دیگری بین این دو جریان وجود داشت و هیچگاه رنجش و گلایه اربکان از اردوغان و رفقای او، برطرف نشد. اردوغان سابقه سه دوره نمایندگی مجلس، نخست‌وزیری و ریاست‌جمهوری را در کارنامه دارد. سیاستهای اقتصادی او در سالیان اخیر تاثیر آشکاری بر وضعیت ترکیه گذاشته و تفکرات بلندپروازانه‌ای همچون تعمیق نفوذ منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای، تاکید بر اهداف سند ۲۰۲۳ میلادی و تبدیل شدن به یکی از ده اقتصاد بزرگ جهان و برجسته شدن نام ترکیه به عنوان هاب انرژی و یکی از قطبهای مهم گردشگری، از اهداف اردوغان است. البته منتقدان بر این باورند که سیاستهای او و ادبیات تند و گزنده‌اش موجب آن شده که در عمل، پیوستن ترکیه به اتحادیه اروپا، بسیار دوردست و چه بسا ناممکن شود. اردوغان در ادبیات سیاسی و روابط اجتماعی خود، بر ضرورت حفظ سبک زندگی اسلامی و ترکی تاکید می‌کند و بی‌میل نیست هر چندوقت یک‌بار از سلاطین عثمانی به نیکی یاد کند. اردوغان با سخنرانی‌های جذّاب و آتشین و ادبیات مردمی‌اش در ترکیه از محبوبیت اجتماعی بالایی برخوردار است. اما از نظر منتقدان، او فردی خودرای و خودمحور است که نمی‌تواند مخالفت کادرهای برجسته را تحمل کند و به همین خاطر افرادی همچون عبدالله گل و **احمد داود اوغلو** را از خود دور کرده است. اردوغان یک سیاستمدار عملگرا است و تغییر مواضع دیپلماتیک نزد او، رفتاری عجیب و غیرمنتظره نیست. براساس موقعیت کنونی حزب عدالت و توسعه و همچنین حمایتهای هم‌پیمان این حزب یعنی حزب حرکت ملی پیش‌بینی می‌شود اگر اتفاق خاصی نیفتد و رویداد غیرمنتظره‌ای روی ندهد، در همان دور نخست انتخابات، با کسب بین ۵۲ تا ۵۵ درصد آراء، دوباره به عنوان رئیس‌جمهور برگزیده شود. اردوغان دارای چهار فرزند است. ثروتهای کلان یکی از پسران او به نام **نجم‌الدین بلال** توجه رسانه‌ها را به سوی خود جلب کرده و گماردن داماد جوان او مراد آل بایراک در پست وزارت انرژی و منابع طبیعی انتقادات مخالفانش را به همراه آورده است.

مَرال آکشَنَر

این بانوی سیاستمدار ۶۲ ساله اهل استان کوجالی، در رشته تاریخ و علوم اجتماعی تحصیل کرده و در دوران نخست‌وزیری **تانسو چیللر** پس از ائتلاف چیللر و اربکان، به مدت دو سال به‌عنوان وزیر کشور فعالیت کرد. در سال ۲۰۰۱ به مدت چند ماه و در هفته‌هایی که اردوغان و گل در حال تاسیس حزب عدالت و توسعه بودند، در کنار آنها قرار گرفت اما خیلی زود و قبل از اعلان موجودیت حزب، راه خود را از آنان جدا کرده و به حزب حرکت ملی پیوست. او پس از چند سال با دولت باغچلی رهبر حزب خود اختلاف پیدا کرد و سودای رهبر حزب شدن او را به سمت برگزاری کنگره برد. اما باغچلی او و هواداران را اخراج کرد و چنین شد که آکشَنَر حزب جدیدی به نام حزب ایی (به معنی نیک) تاسیس کرد. در شرایطی که مخالفان اردوغان قصد داشتند عبدالله گل را به‌عنوان نامزد مشترک همه مخالفین به میدان بیاورند، او با این ایده مخالفت و اعلام کرد که به هوادارانش قول داده شخصاً وارد میدان رقابت با اردوغان شود. حزب جدیدالتاسیس او هنوز هوادار چندانی ندارد اما پیش‌بینی‌ها حاکی از این است که این بانوی شناخته شده می‌تواند با جلب بخشی از آرای ملی‌گرایان و زنان، بین ۲ تا ۴ درصد از آرای مردم را به‌دست آورد. آکشَنَر دارای یک فرزند پسر است و همسرش در بخش خصوصی و دور از عالم سیاست فعالیت می‌کند.



محرم اینجه

این سیاستمدار ۵۴ ساله اهل یالووا است. اینجه مدتها دبیر فیزیک و شیمی بود و به‌عنوان یکی از اعضای ارشد حزب جمهوری خلق (CHP) پنج دوره نمایندگی مجلس را در کارنامه دارد. اینجه از چند سال پیش همواره یکی از نمایندگان تند و تیز مخالف اردوغان بوده است. او دو بار تلاش کرد کرسی رهبری حزب را از چنگ کمال کلچدار اوغلو درآورد، اما موفق نشد. براساس موقعیت حزب جمهوری خلق، پیش‌بینی‌ها حاکی از آن است که اینجه بین ۲۰ تا ۲۴ درصد از آرای مردم را به دست بیاورد. تک فرزند، دبیر فیزیک، انتقاد از اردوغان، تلاش برای رهبری حزب. اینجه دارای یک فرزند پسر است.

صلاح‌الدین دمیرتاش

این سیاستمدار ۴۵ ساله، جوانترین نامزد انتخابات ریاست جمهوری و اهل پالو از استان کردنشین الازغ است. دمیرتاش از کردهای زازا و از سیاستمداران مشهور وابسته به پ.ک.ک و عبدالله اوجالان است. او در رشته حقوق تحصیل کرده و همراه با برادرش نورالدین، خیلی زود در نهادهای مدنی و سیاسی وابسته به پ.ک.ک رشد کردند. برخی کارشناسان امنیتی ترکیه در رسانه‌های این کشور اعلام کرده‌اند که دلیل رشد سریع برادران دمیرتاش، آن است که همشهریشان جمیل بایک مرد شماره دو پ.ک.ک، به آنها توجه ویژه‌ای داشته است. اما واقعیت این است که دمیرتاش دارای قابلیتهای فردی و شخصیتی برجسته‌ای است و در سخنرانی‌ها، میانجی‌گری‌ها و رفتار سیاسی خود نشان داده که می‌تواند رهبر محبوبی برای کردهای ترکیه باشد. پس از پایان مذاکرات صلح بین پ.ک.ک و ترکیه و آغاز مجدد جنگ و درگیری، دمیرتاش به اتهام تبلیغ و ترویج تروریسم زندانی شد و عملاً امکان سخنرانی و تبلیغ ندارد. دمیرتاش، پیشتر در رقابت با اردوغان و احسان اوغلو، ۱۰ درصد از آرای مردم ترکیه را به دست آورده بود. پیش‌بینی‌ها حاکی از این است که زندانی شدن دمیرتاش و اغلب سران حزب او، سازماندهی حزب دموکراتیک خلقها (HDP) را با مشکلات بزرگی روبرو کرده و به احتمال قوی تنها می‌تواند بین ۸ تا ۱۰ درصد از آرای مردم ترکیه را به‌دست آورد. دمیرتاش دارای دو فرزند دختر است.

پلیدترین جانوران هم در بایسته‌ترین هنگامه فکر می کنند

● وین دایر

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

آقای ابوترابی

امام جمعه تازه منصوب تهران در مراسم نماز جمعه هفته گذشته، کاری کرد که در سابقه برگزاری چند ساله این مراسم تقریبا هیچ سابقه نداشت

امام جمعه جدید تهران، هفته‌ای که گذشت، در مراسم نماز جمعه کاری کرد که سابقه نداشت.طبق رسمی عجیب که از سالیان دور به امروز رسیده، در همایشها و جلساتی که قرار است یک یا چند نفر به عنوان سخنران شرکت کنند و عده‌ای به کلمات آنها گوش دهند یک یا چند صفی در ابتدای سالن یا محل جلسه تشکیل می‌شود که مخصوص خواص است. این صف محترم، جایگاهی است که با مردمان عادی، ظاهراً تفاوتی دارند. گاهی صندلی‌هایی نرم و راحت برای این صف اول خریداری و نصب می‌شود ولی صندلی‌های ردیف بعد، این مقدار راحت و گرم نیست. گاهی برای این ردیف اول فرشهای زیبا بر زمین پهن می‌شود، ولی زیر پای ردیفهای عقب، چیزی نیست یا اگر هست زیراندازی ساده است که نشستن بر آن، حتماً نسبت به صف اول، آزاردهنده‌تر است. برخی



اوقات هم، این چند ردیف اول، اصلاً با پارچه‌ای یاحتی داربستهای فلزی از بقیه صفوف جدا می‌شود و کاملا معلوم می‌شود که آقایان و خانمهایی که در این چند صف جدا شده خواهند نشست، با دیگر آقایان و بانوان فرقی دارند، هر چند این فرق، معلوم یا اعلام نگردد. این ردیفهای برتر اول، اختصاص به جلسات مذهبی یا کاری، دولتی یا خصوصی هم ندارد، گویی قانون نانوشته‌ای وجود دارد که ویژگی‌های ردیف اول رابیان می‌کند و متصدیان برگزاری جلسات هم آن را رعایت می‌کنند و اعتراضی هم نیست و به عنوان یک حق مسلم برای برخی افراد، شناخته و پذیرفته شده است و در جلساتی که بخش خصوصی با هزینه و سرمایه خودش برگزار می‌کند، وجود این ردیف راحت اول، شاید اندکی قابل تحمل‌تر باشد.چرا که هزینه راحتی و صندلی‌های بزرگ آن را جیب شخصی که مالک سالن یا برگزار کننده جلسه است، داده شده و برای مثال در یک کنسرت موسیقی یا همایش تبلیغاتی، شرکت کنندگان با میل خود و با پول خود، هزینه نشستن بر ردیفهای اول را پرداخت کرده‌اند. ولی در جلسات و همایشهایی که با هزینه عمومی و دولتی و از محل دارایی همه مردم و بیت المال پرداخت و

آقای آخوندی

وزیر راه و شهرسازی، مدتی است که در رسانه‌ها هیچ نمی‌گوید، نه از سرانجام حادثه سقوط هواپیمای یاسوج، نه از حادثه غرق شدن کشتی سانچی و نه از رشد ناگهانی و عجیب قیمت مسکن در چند ماه اخیر

حرف زدن زیاد برخی مسئولان و مدیران و همیشه در رسانه‌ها بودنشان، همان مقدار آزاردهنده است که سکوت طولانی و پنهان بودنشان و بی‌جواب ماندن سوالاتی که جوابش را تنها آنها می‌دانند. یکی از این مدیران ساکت دولتی که چند وقتی هست دست کم درباره سوالاتی که در حوزه مسئولیت ایشان مطرح است هیچ نمی‌گوید، وزیر محترم راه و شهرسازی است که پس از گذشت ماهها از دو حادثه تلخ هوایی و دریایی که مربوط به بخش راه کشور است، هیچ نمی‌گوید.اینکه حادثه هوایی یاسوج با هواپیمای ATR که هنوز هم تمامی اجساد سرنشینان آن به بازماندگان حادثه تحویل داده نشده، چرا به



وقوع پیوست و از جعبه سیاه هواپیما چه حرف تازه‌ای بیرون آمده است، بویژه در زمانی که تحریمهای جدید آمریکا قرار است تا چند هفته دیگر علیه ایران، ایجاد شود و به احتمال فراوان، امکان خرید هواپیماهای بویینگ و ایرباس جدید که قبلاً زمینه آن ایجاد شده بود، از بین خواهد رفت و در خبری آمده بود که چندین فروند هواپیمای ATR، قرار است قبل از شروع این تحریمهای جدید به ناوگان هوایی ایران افزوده شود و مقامات صنعت هوانوردی روسیه هم اعلام کرده‌اند، توافقات خوبی با شرکتهای ایرانی برای فروش هواپیمای مسافربری سوخوی ۱۰۰ داشته‌اند. وزیر همچنین درباره سانحه دریایی کشتی "سانچی"

خانم موگرینی

دولتمردان ایران باید هرچه زودتر راه حل خود را در صورت همراهی احتمالی اروپا، روسیه و چین با تحریمهای آمریکا که یکبار در گذشته اتفاق افتاده بود، به مردم معرفی کنند

در حالیکه تمام کشورهای عضو "برجام"، غیر از آمریکا، در حال تلاش فراوان برای حفظ این توافق هستند و اتحادیه اروپا و "خانم موگرینی" مسئول روابط خارجی آن، از عزم جدی سه کشور عضو این توافق و اتحادیه اروپا برای ایستادگی در برابر تحریمهای یک جانبه آمریکا علیه ایران می‌گوید و مذاکرات و رفت و آمدهای سیاسی در این باره ادامه دارد،وزیر خارجه لهستان به عنوان یک کشور مشهور اروپایی، می‌گوید که کشورش قصد دارد از برخی رویکردهای آمریکا درباره برجام، حمایت کند. ظاهراً قبل از اینکه زنجیر

اتحادیه اروپا برای مقابله با آمریکا شکل بگیرد. عده‌ای در حال خارج کردن برخی حلقه‌های این زنجیر در اروپا هستند و قصد همراهی کامل ندارند.

مقامات رسمی این سه کشور اروپایی(آلمان، فرانسه و انگلیس) البته، به طور روزانه از قصد حمایت اروپا برای حفظ برجام وحفظ منافع ایران می‌گویند، ولی روسای برخی شرکتهای اروپایی که هیچ ارتباطی هم با دولتهای خود ندارند و کاملاً به بخش خصوصی این کشورها مرتبط هستند، می‌گویند که توان ایستادگی در برابر تحریمهای آمریکا را ندارند و اگر در دوراهی انتخاب میان تجارت با ایران یا تجارت با آمریکا قرار گیرند، انتخاب آنها، تجارت با بازار



تامین می‌شـود، دیگر معلوم نیست چه تفاوتی میان روسا و صاحبان مقام و مردم عادی و بدون عنوان وجود دارد که باید با هزینه دولت و بیت المال، این عزیزان در جایگاه ویژه‌ای بنشینند و دیگران در محلی عادی.یکی از معروفترین و سابقه‌دارترین این ردیفهای اول، جایگاه ویژه‌ای است که در مراسم نماز جمعه برخی شهرها و بویژه تهران، فراهم می‌شود و هر هفته هم، تمام مراسم در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران به نمایش درمی آید و آنها هم که در مراسم شرکت نداشته‌اند از آن مطلع می‌شوند. چندین ردیف از صفوف نماز با داربسـتهای فلزی از دیگر صفوف جدا می‌شوند و مقامات و صاحبان عناوین، حق ورود به این صفوف را دارند و دیگران محرومند. هفته گذشته اما امام جمعه جدید تهران که پیش از این، سـابقه نایب رئیسـی مجلس شورای اسلامی را نیز داشته‌اند، صف اول را بـرای حضـور به عنوان یک نمازگزار عادی رها کردند و در صفوف عقب نشسـتند و به سخنان امام جمعه آن روز گوش فرا دادند. کار بزرگی نبود اما بسیار مهم بود. اینکه پس از سالها، یک امام جمعه که صاحب پستهای بزرگ هم بوده، از این رسم عجیب جدا شود و نشان دهد که هیچ نیازی نیست مردم عادی از کسانی که در کشور، دارای جایگاه رسمی دولتی هسـتند جدا شوند و جدا بنشینند و جدا دانسته شوند. که اگر خوب بنگریم، همین جدایی‌ها، سـنگ بنای بی‌اعتمادی‌ها را هم مهیا می‌کنـد و اگر در اوایل پیروزی انقلاب، برخی ملاحظات امنیتی، عده‌ای را تشـویق به تشـکیل منطقه "صفهای اول" کرد، امروز دیگر نه تنها هیچ توجیه امنیّتی وجود ندارد برای حفظ این ردیفها که می‌توان توصیه کرد اگر قرار اسـت اعتماد و ارتباط میان مردم و صاحبان مقامات دولتی و رسمی حفظ شود و امنیت نظام از این طریق استحکام یابد، باید که این ردیفها و صفها جمع شوند.

در آبهای نزدیک کشور چین هم که در آن کشتی ایرانی با سرنشینانش به قعر آبها رفت، چیزی نمی‌گوید و از جعبه سیاه کشتی سانچی و حرفها و مکالمات و اطلاعات آن هم خبری نیسـت، هر چند که در زمان حادثه گفته شـد که این کشتی با وزارت کار در ارتباط بوده و این وزارتخانه هم در روزهای نخسـت، پیگیـری این حادثه را بر دوش گرفته بود. وزیر حتی درباره بازار عجیب مسکن هم، اطلاعاتی به مردم نمی‌دهد، بازاری که حدود ۶ سال در رکود به سـر می‌برد و قیمتها در آن تا حدی ثابت مانده بود و مرکز آمار ایران و بانک مرکزی به دلیل همین ثابت ماندن بهای مسـکن در شـهرهای بزرگ مثل تهران، زمان اعلام نرخ تورم ـ باتوجه به تاثیر هزینه مسـکن بر نرخ تورم ـ این عدد را زیر ۱۰ درصد اعـلام می‌کردند، ولی امروز که برخی مقامات در وزارت راه از رشـد ۳۰ تا ۴۰ درصدی قیمت مسـکن در تهران و برخی شـهرهای بزرگ می‌گویند و گذری در بازار مسکن هم، همین افزایش بها را تایید می‌کند، همچنان نرخ تورم، ۸ درصد برای اردیبهشت ۹۷ اعلام می‌شـود و وزیر هم هیچ نمی‌گوید که آیا به عنوان وزیر شهرسـازی (مسـکن سابق) هیچ تحلیلی از این گرانی ناگهانی مسـکن دارد و هیچ برنامه‌ای برای کنترل آن و هیچ توصیه و پیشنهادی به مردم برای خرید یا سرمایه گذاری و ورود به این بازار، می‌تواند داشته باشد یا خیر؟وزیر همچنان ساکت است و اینطور که برخی رسانه‌ها منتشر کرده‌اند، او از وزرای ثروتمند کابینه است و البته که ثروتمند بودن، هیچ عیب بزرگی نیست.

بزرگ آمریکا و رها کردن ایران خواهد بود.به این ترتیب از همین روزها می‌توان حدس زد کـه اروپا هرچند مایل هم باشـد، ابزار کافی را برای بی‌اثـر کردن تحریمهای آمریکا ندارد و بخشهای اقتصادی این اتحادیه برخلاف بخشهای سیاسی آن پس از مدتی ناچار به همراهی ناخواسته با تحریمها علیه ایران خواهند شد.

بلافاصله ممکن اسـت در ذهن برخی مدیران سیاسی ایرانی، جایگزین کردن روابط اقتصادی ایران با چین و روسـیه به عنوان رقبای آمریکا، شـکل بگیرد، ولی سابقه این دو کشـور در مرحله قبلی تحریمها نشـان داد که آنها هم، در نهایت و با هر دلیل سیاسـی یـا اقتصادی، بـا این تحریمهـا همراهی کردند، هرچنـد که در مرحله قبلـی تحریمها، قطعنامه‌های شورای امنیت علیه ایران بود و این بار هنوز چنین قطعنامه هایی علیه ایران وجود ندارد.پس دولت ایران باید هرچه سریعتر به مردم بگوید که چه راه حل سومی در صورت عدم توانایی اروپا در ایستادگی در برابر تحریمها و همراهی احتمالی چین و روسیه با آنها، خواهند داشت که اگر این راه حل پنهان بماند، فعالان اقتصادی ایران، هر روز که می‌گذرد، ریسـک و خطر بیشتری احسـاس خواهند کرد و دست کم از ادامه فعالیت با تمام توان در این بازار، دست خواهند کشید.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

لطفاً زندگی کنید!

آمار ندارم، اما بسیار بعید می‌دانم در هیچ کشوری زیر آسمان، روزانه و شبانه در میان مردم، این میزان مباحثات سیاسی و بلکه مناقشـات سیاسـی باشـد. اینکه این حجم از سیاست گرایی در میان مردم، آیا حسن است یا عیب، باید در برآیند زندگی مردم سـنجیده شـود. مثلاً آیا مباحث سیاسی در عرض دیگر مسائل زندگـی و هم‌وزن با آنها مطرح می‌شـود؟ و یـا اینکه همه دیگر مسائل تحت‌الشّعاع سیاست است؟

عناصر زندگی ما به عنوان شـهروند چه چیزهایی هسـتند؟ اقتصـادِ معیشت، اوقات فراغـت، توجه به کیفیّت در سـبک زندگی، هنر و ادبیات و شـعر، سـینما و تئاتر و موسیقی، مباحث و ملاحظات تربیتی، آداب و اصول شـهروندی در معاشـرتها و معاملات و رفت و آمدها، ترافیک، محیط زیسـت، ارتقاء دانش عمومی، خانواده گرایی و پاسـداری از سـنت‌های زندگی سالم، تعـاون اجتماعی و همکاری در امور عام‌المنفعه، ورزش و تربیت بدنی و ...اکنون یک برآورد به عمل آورید در توزین و تعادل این دو کفّه: یک کفّه، همه آنچه در بالا شـمردم و احیاناً ناگفته‌هایی را وانهادم، و در کفّه دیگر، یکسره دل‌مشغولی به اتفاقات سیاسی ومناقشـاتی که در این حوزه بین سیاسیّون و حاکمان است؛ و ما مـردم، بی‌آنکه تصمیم گیران جدی این میدان باشـیم، فقط در نظاره‌گری، بحث می‌کنیم و با خود و با یکدیگر مجادله می‌ورزیم، و ایـن قطار هم در همان ریل خود بـه هدایت لوکوموتیورانهای سـنتی به راه خـود می‌رود و گاه به سـوزن‌بانی افراد صنعتی(!)، خط عوض می‌کند. سـهم مردم در این میان، فقط بحث و جدل با خودشـان و با یکدیگرشـان اسـت و همین؛ و قطار سیاسـت، راننده‌های خود را دارد و سـوزن‌بانهای خود را و دوسه هزار نفر سرنشینان خود را. مردم به تماشای این قطار ایستاده‌اند و بدون آنکه گاز و ترمزی و یا سوزن تعویضی و یا حتی کوپه‌ای در اختیار داشته‌باشند به تندی و کندی و تعویض خط وخطوط نظاره گرند؛ و مگر کار دیگری توانند کرد؟

به همین سـبب، اگر همین یک کار را هم، که گاه با عصبانیت اسـت و جدل و گاه با اندک امیدی‌سـت و خوش‌بینی، از ایشان بسـتانیم، انگار دیگر سـوژه‌ای برای زندگی ندارنـد و گویی از بیـکاری کهیر می‌زننـد. نگویید: "دوباره سـیاه‌نمایی!"؛ اگر هم خواستید بگویید؛ اما انصاف دهید؛ این‌قدر ما را فتیله‌پیچ سیاست (بخوانید سیاسـت‌زدگی و سیاسـی بـازی) کرده‌اند، که گرچه می‌دانیم چندان کاره‌ای نیستیم، اما همچنان در صحنه جدالهای سیاسـی، شـبانه روز انرژی می‌گذاریم و رگ گردن برمی‌تابیم؛ غافـل از آنکه، مؤمن! تو که جز در موسـم صندوقها، چندان در جریان امـور قرار نمی‌گیری و در این‌سـوی صدپرده تودرتو از اخبـار و وقایع قـرار داری و حتی هنوز نفهمیـده‌ای که باید آیا دیروز دلواپس حضور آمریکا در برجام می‌بودی، یا امروز شاکی ومعترض به خروج او؟ آری، وقتی این مقدار تعارض و آشـوب در فهم و اطلاعات ما عوام از کُنه مسـائل موج می‌زند، آخر سر جدّتان این همه مباحثات سیاسـی، که با زن و بچه و یار و همکار و در و همسـایه داریم، چیست؟ زندگیتان را بکنید؛ اگر نگویید: "مگر می‌گذارند!"

تاریخ ثابت کرده است که ناممکن وجود ندارد ● راینز



دارابگرد

دارابگرد نام یکی از کهن‌ترین شهرهای ایران باستان است که در فاصله ۶ کیلومتری از شهرستان داراب قرار گرفته است. این شهرستان که در گذشته به نامهایی همچون داراگرد شهرت داشته است، به نظر می‌رسد که اولین پایتخت حکومت ساسانیان بوده است و باستان‌شناسان قدمتی برابر با حکومت هخامنشیان را بر این شهر تخمین زده‌اند. جالب است بدانید که دیوار مخروطی شکل بزرگی به ارتفاع بیش از ۱۰ متر که با مصالحی همچون رس، سنگ و ملاط آهک ساخته شده است، در اطراف این شهر تاریخی قرار دارد که پیشینه آن نزدیک به ۲۶۰۰ سال است. وجود ماده چسبنده‌ای در میان ملاط و گل به کار رفته در دیوار، سبب شده با گذشت بیش از ۲۵۰۰ سال این دیوار با تخریب کم پا برجا و استوار باقی بماند. البته ارتفاع امروزی این دیوار باستانی به دلیل گذشت زمان به ۷ متر کاهش یافته است. از دیگر نکات مهم در مورد این شهر باستانی، واگذاری این شهر به امام حسن مجتبی(ع) است که در عهدنامه صلح بین ایشان و معاویه به آن اشاره شده است که نشات گرفته از اهمیت آن در طول تاریخ است.

سبک بنای شهر اقتباس از شهرهای قدیم بین‌النهرین باستان است. طرح و نقشه مدور شهر دارابگرد از اصول شهرسازی غرب آسیا الگوبرداری شده است و برای حفاظت از شهر خندقی پیرامون آن حفر کرده‌اند. محیط دیوار شهر حدود ۶ کیلومتر است. از دیگر دیدنی های این منطقه، نقش شاپور است. نقش شاپور در فاصله چهار کیلومتری جنوب شهر داراب و در دامنه جنوبی کوه پهنا قرار دارد. این نقش که در ارتفاع ۷ متری از سطح زمین قرار دارد، صحنه پیروزی پادشاه ساسانی بر سپاه روم را نشان می‌دهد. مساحت نقش حدود ۶۳ متر مربع است.



چشمه آبگرم ایوب پیامبر

چشمه آبگرم ایوب پیامبر در شمال روستای حاجی عبدالوهاب معروف به ایوب از توابع دهستان گیفان در فاصله ۹۵ کیلومتری شمال بجنورد قرار دارد. این چشمه آبگرم روی تپه‌ای به ارتفاع ۳۰۰ متر از سطح دره گیفان واقع شده و به دلیل خواص درمانی، مورد توجه گردشگران بسیاری از گوشه و کنار کشور است. این چشمه به شکل یک استخر (حوض) است که برای جلوگیری از بروز حوادث و سقوط انسان و احشام به داخل آن، حصارکشی شده است. در فاصله ۵ متری این چشمه، چشمه آب سرد قابل شرب قرار دارد که آب آن از گوشه ضلع شمالی وارد استخر می‌شود و سردی آن در این قسمت به خوبی احساس می‌شود. آب این چشمه و سایر چشمه‌های این روستا گوگردی و برای درمان و تسکین امراض پوستی مناسب است. در مجاورت استخر، مقبره‌ای وجود دارد که به گفته کهنسالان این روستا متعلق به ایوب پیامبر است و به همین دلیل افراد زیادی پس از شنا در استخر و پاکی بدن، به زیارت آن می‌روند. بر اساس تحقیقات صورت گرفته، روستای ایوب حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ سال قدمت دارد و نام قدیم آن حاجی عبدالوهاب بوده و بنا به گفته اهالی، وی اولین کسی بوده است که در این منطقه ساکن شده و کم کم جمعیت روستا افزایش یافته است. در حال حاضر نام روستا به دلیل مشرف بودن با مقبره‌ای که به زیارتگاه حضرت ایوب معروف است، به نام روستای ایوب مشهور است. گفته می‌شود که حضرت ایوب زمانی که از این منطقه عبور می‌کرده، دچار یک بیماری می‌شود. ایشان به امر خدا در آب این چشمه استحمام کرده و به این بیماری از بین می‌رود. متأسفانه با وجود تمام زیبایی‌ها و جاذبه‌هایی که این روستا دارد، به دلیل نداشتن مکان مناسب برای اقامت و همچنین راه نامناسب و پرخطر، گردشگران کمی به این منطقه مسافرت می‌کنند.







روستای کاریان

روستای باستانی کاریان در شهرستان لارستان در جنوب استان فارس و دهستان هرم قرار دارد و جمعیت آن حدود ۲۰۰۰ نفر است. ارتفاع روستا از سطح دریا ۸۲۰ متر است و آب و هوایش در تابستان گرم و خشک و زمستانها ملایم و مرطوب است. مردم روستا عمدتاً به کشاورزی، دامداری و تولید صنایع دستی مشغول هستند و عده ای هم در کشورهای حوزه خلیج فارس اشتغال دارند. گیوه های زیبای دست دوز و پارچه‌های گلدوزی از بهترین صنایع دستی کاریان هستند. محصولات باغی و کشاورزی متنوعی از جمله لیمو، نارنگی، خرما، گوجه‌فرنگی و هندوانه در این روستا کشت و برداشت می شود.

ساکنان روستای کاریان همچون دیگر مردم مناطق جنوب کشور، بسیار خونگرم و مهمان نوازند. سبک و سیاق موسیقی هایی که در مراسم جشن و عروسی با ساز محلی می نوازند نیز الهام گرفته از موسیقی جنوب کشور است.



کاریان از سه طرف به کوههای نیمه مرتفع شاه نشین، کوه گرد در یک کیلومتری جنوب خاوری و کوه سیاه در دو کیلومتری جنوب باختری محصور شده است و فقط از طرف غرب به دشت راه دارد. این روستا یکی از پتانسیلهای بالقوه گردشگری شهرستان لارستان است.

این روستا جاذبه‌های طبیعی و تاریخی متعددی دارد. دره معروف به "**اشتردون**" در جنوب شرقی کاریان خود نمایی می کند. آتشکده **آذرفرنبغ** یکی از سه آتشکده بزرگ ساسانیان بوده که در این روستا قرار دارد. بقایای دوقلعه باستانی و لوحهای سنگی هم در این روستا کشف شده است. از جمله آثار تاریخی کاریان می توان قلعه **کاریان**، قلعه شاه نشین، دره **کافری**، امامزاده **شاه حاجات**، آرامگاه **چهل دختران**، امارت **رضاقلی خان** و قلعه **طین** را نام برد.



دریاچه "**کفه هرم**" که دریاچه کاریان هم خوانده می شود، بزرگترین دریاچه فصلی استان فارس است. این دریاچه با ۱۳۰ کیلومتر مربع مساحت در فاصله ۲ کیلومتری شمال کاریان قرار دارد. طول و عرض دریاچه به ترتیب حدود ۲۸ و ۱۱ کیلومتر است. چندین روستا از جمله روستاهای سرگاه، بلغا، چغان، هرم، احمد محمود و جلال آباد در اطراف دریاچه قرار دارند. بازار قیصریه و باغ نشاط نیز از پتانسیل گردشگری بالایی برخوردار هستند. متاسفانه بی توجهی به آثار تاریخی این روستا و عدم توجه برای فراهم کردن دیگر زیرساختها سبب شده که این روستا چندان مورد توجه گردشگران قرار نگیرد.

شوادان



شوادان یا شوادون از بناهای جالب شهر دزفول در خوزستان است. به علت شرایط آب و هوایی گرم و مرطوب حاکم بر آنجا، معماران برای فراهم کردن شرایط آسایش و زندگی راحت، فضایی سردابی در زیرزمین درنظر می گیرند. ضخامت دیوار و مصالح خشت و آجر در قالب عایق حرارتی و از همه مهمتر وجود حفره‌هایی در دیوار و سقف، کمکی است بسیار ارزنده برای عدم انتقال هوای گرم به داخل محیطی که انسان زندگی می کند. با توجه به عوامل ناسازگار اقلیمی این منطقه، استفاده از سطوح زیرین زمین، استفاده از شبستان و شودان را پی می‌افکند. زندگی کردن در گرمترین روزهای تابستان در هوایی معتدل را امکان پذیر می کند. شوادان که از آن با نام شبادان نیز نام برده شده است، در سطحی پایین تر از شبستان قرار می گیرد و به منزله زیرزمینی است عمیق که زندگی در شرایط ناسازگار اقلیمی را مهیا می کند. در گذشته برای تأمین آب شهر، قناتهایی حفر می کردند که نیاز محله‌ها را برطرف سازد. از این قناتها در هر محله چندین دسترسی به کوچه‌ها وجود داشت. مردم آب را به زیر زمین خانه‌ها هدایت می کردند. در زمان صفویه به علت پایین آمدن سطح آب، مردم برای گریز از گرما به زیر زمینهایی در عمق بسیار پناه می‌بردند که به نام شبادان معروف شد. درباره اطلاق نام شودان به این زیر زمینها باید ذکر شود که در مناطق کویری کلمه شبو به معنای زیر استفاده می‌شده است، تا جایی که به زیرزمین، شبوزمین می گفتند.

گزارشها از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز



ارتباطات جوهره حیات انسانی است

● جان پیرس

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

روزی که خودم را شناختم

خبر خوب این بود: هیچ نشانه‌ای از سکته مغزی وجود نداشت. اما خبر بدی هم در راه بود: مغز من آسیب جدی دیده بود. بیست و هفت ساله بودم و تازگی پزشک تشخیص داده بود که به فلج چندگانه مبتلا شده‌ام. و این یعنی هرچیزی که تا حالا برایش برنامه‌ریزی کرده بودم، به فنا رفته بود و باید آینده را بدون همه آرزوها و رویاهایم تصور می کردم.

متخصص مغز و اعصاب بعد از سکوتی که برای من طولانی و کشدار بود گفت بااینکه ام آر آی پارسال نگران کننده بود، نتیجه ام آر آی امسال خیلی هم بد نیست. دکتر سرفه‌ای کرد و گفت: "اگه یه حمله دیگه داشتی، فوری با من یا مطب تماس بگیر. تو مواردی مثل تو، می‌خوام همون موقع ویزیت کنم و شرایط رو بسنجم تا بتونم داروی قوی‌تر و موثرتری تجویز کنم."

دکتر لحظه‌ای مکث کرد سپس به‌عنوان یک توضیح امیدوار کننده ادامه داد:

"البته امیدوارم که چنین اتفاقی نیفته."

چهار سال پیش، همه چیز آنقدر مبهم و گیج کننده بود که نمی‌دانستم چه خبر است و چرا ناگهان این همه تغییر رویه داده‌ام. نمی‌توانستم با اطمینان حرف بزنم. آن روزها را هنوز به‌خاطر دارم. حسابی سرگرم پروژه دکترا بودم که احساس کردم حال و روزم هیچ خوب نیست. هیچ رفتار و کارم قابل دفاع نبود و نمی‌توانستم به یقین بگویم اوضاع چطور است. حالم آنقدر بد شد که مجبور شدم از شهری که در آن تحصیل می کردم به تورنتو برگردم. درس را رها کردم و بی‌هدف دنبال چیزی بودم که فقط آرامش را به من بازگرداند. فقط در یک مورد مطمئن بودم:

دیگر نمی‌خواستم درس بخوانم.

یک واقعیّت را خوب فهمیده و از همان ابتدا بارها به خودم یادآوری کرده بودم. اینکه قرار نیست تا آخر عمر دانشجو و محقق باقی بمانم و بقیه عمرم را به این کار اختصاص دهم. وقتی به تورنتو برگشتم لااقل می‌توانستم شبها آرام بخوابم و کمتر رنج بکشم. کمی بعد شغلی پیدا کردم و با دوستی که از دوران دبیرستان با هم بودیم، آپارتمانی اجازه کردیم و زندگی جدید من آغاز شد. دوباره با خودم و زندگی‌ام قاطع شده بودم و این به معنی بهبود بود. شاید من این‌طور فکر می کردم. دیگر ناچار نبودم همه جمله‌ها و فکرهایم را با یک "اگر" بزرگ شروع کنم. اگر این امتحان را با موفقیت پشت‌سر بگذارم... اگر در این پروژه موفق شوم... همه این اگرها نمی‌دانم از کی در فکر و مغز من تلنبار شده بودند. تا به خودم آمدم دیدم دارم زیر بار سنگین این همه فشار له می‌شوم. حالا هم فکر می کردم همه چیز عوض شده و تغییرات مثبتی در راه است. اما واقعیت این بود که زندگی‌ام همچنان پر از جمله‌ها و عبارتهای شرطی بود. یک‌جورهایی منجمد شده بودم. "وقتی برم سر کار"... "وقتی بتونم اجاره خانه رو بدم"... "اگه این پنجشنبه دوستانم رو ببینم" و... و یک روز رسید که آن اتفاق وحشتناک افتاد.

من نمی‌توانستم خوب ببینم.

شاید بهتر باشد وضعیتم را توضیح بدهم. درست نمی‌دیدم. گویی مرکز بینایی‌ام مشکلی پیدا کرده بود. هربار که مستقیم به چیزی نگاه می کردم، محو می‌شد. این مشکل برایم خیلی تازه نبود. هر بار پیش از اینکه میگرنم عود کند این وضع را تجربه می کردم. معمولاً در چنین وقتهایی قرصم را می‌خوردم و نیم ساعت چشمهایم را می‌بستم تا قبل از اینکه درد میگرن حسابی بیچاره‌ام کند، بینایی‌ام بازگردد. اما این بار قضیه فرق داشت. همین کارها را کردم ولی نه از درد میگرن خبری بود نه وضعیت بینایی‌ام بهتر شد.

بعد از دو روز، حسابی گیج و منگ بودم اما هنوز نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم و بپذیرم که باید جدی‌تر مساله را پیگیری کنم. چند روز گذشت. بینایی‌ام آنقدر مشکل پیدا کرد که فهمیدم باید حتماً به پزشک مراجعه کنم. وحشت کرده بودم. پزشک خانوادگی‌مان بعد از شنیدن وضع حالم و معاینه اولیه، آدرس و شماره تلفن یک چشم‌پزشک را داد. چشم‌پزشک هم گفت باید متخصص مغز و اعصاب معاینه‌ام کند. رفتن به مطب متخصص مغز و اعصاب چند ماه طول کشید چون چند هفته بعد بینایی‌ام کم‌کم بهتر شد و بالاخره به حالت قبل برگشت و دیگر آنقدر نگران نبودم که بخواهم فوری به متخصص مراجعه کنم.

حتی آن روز هم ضرورتی نمی‌دیدم سر وقت در مطب باشم. به نظرم حالا که دیدِ چشمم عادی شده بود لزومی نداشت وقت تلف کنم. متخصص هم نگران چیزی نبود. به نظرش آن روز در گیر حمله شدید میگرن شده بودم. البته میگرنی که کامل عمل نکرده بود. دکتر یک احتمال دیگر را هم مطرح کرد. امکان داشت من یک سکته مغزی را رد کرده باشم. برای همین برایم ام آر آی نوشت تا مطمئن شود. در پایان تاکید کرد که اگر اتفاق خاصی افتاد یا دوباره این حالت را داشتم، حتماً با مطب تماس بگیرم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

سه ماه بعد نوبت ام آر آی از راه رسید. در دستگاه دراز کشیده بودم و برای اینکه وقت بگذرد، به یکی از شعرهایی که همیشه دوست داشتم، فکر می کردم. شعر را در ذهنم زمزمه می کردم و نمی‌دانستم چه خبرهایی در انتظارم است.

فلج چندگانه یا به زبان ساده‌تر **اماس**، زمانی اتفاق می‌افتد که سیستم ایمنی بدن به **میلین** حمله می کند. میلین یک ماده چربی است که در اطراف فیبرهای عصبی در سیستم عصبی مرکزی مانند یک غلاف وجود دارد. میلین مثل عایق محافظ روی سیم برق عمل می کند. آسیب به غلاف میلین باعث اختلال در سیگنالهایی می‌شود که از مغز ارسال می‌شوند و دوباره به مغز می‌رسند. این اختلال، علایم مختلف بیماری ام‌اس را به دنبال

دارد. فعالیت نامناسب سیستم ایمنی گاهی به خود سلولهای عصبی آسیب می‌زند و بافت زخم یا تصلّب را به دنبال دارد یا حتی فرد را تا آخر عمر ناتوان می کند...

گویی صدای دکتر را نمی‌شنیدم. فقط لبهایی را می‌دیدم که پشت سر هم تکان می‌خوردند. دکتر اینها را گفت و ادامه داد: "ممکنه علایم مختلفی رو تجربه کنی. تاری دید، سرگیجه، مورمور شدن یا بی‌حسی، فلج بخشی از بدن یا تمام قسمتهای بدن، از دست دادن شنوایی، نابینایی، خستگی، افسردگی، مشکلات ذهنی و حافظه."

دکتر در آخر حرفهایش تاکید کرد که این علایم در هر بیماری متفاوت است و من هم ممکن است از صفر تا صد آن را تجربه کنم حتی امکان دارد یک روز چشم باز کنم و ببینم نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. دکتر از تاریخچه بیماری هم گفت اما من به این توضیحات اضافه نیازی نداشتم. می‌خواستم دکتر امیدواری بدهد و بگوید اگر فلان دارو را بخوری، بیماری خوب می‌شود یا لااقل کنترل می‌شود. اما ام‌اس خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کردم ناشناخته و مرموز بود.

هفده ماه بعد دو «ام آر آی» دیگر انجام دادم و همه چیز تایید می کرد که به ام‌اس مبتلا هستم. حالا پزشکان یقین داشتند که من هم یکی از ۱۰۰ هزار نفر کانادایی مبتلا به این بیماری هستم. نکته مهم درباره بیماری من این است که تشخیص قطعی فقط بخشی از ماجراست چون راهِ پیش روی ما خیلی روشن نیست و نمی‌توانیم با قطعیّت بگوییم من ام‌اس دارم، این کارها را می کنم، این داروها را می‌خورم پس همه چیز روبه‌راه می‌شود. ما دارو می‌خوریم تا میزان حمله‌ها را کم کنیم اما این داروها عوارض بسیاری دارند، از نازک شدن موها گرفته تا مشکلاتی که ممکن است برای قلب پیش بیاید. حالا دیگر مطمئن نبودم که یک سال دیگر حالم چطور است و در چه وضعیتی قرار دارم. آیا می‌توانم روی پاهایم بایستم و راه بروم یا نه.

پزشکم تاکید می کرد که روحیه در این بیماری نقش مهمی دارد. باید کوشش می‌کردم مراقب خودم و روحیه‌ام باشم ولی نمی‌توانستم. روزهایی بود که تمام ذهنم درگیر اگر و شاید می‌شد. بخصوص روزهایی که از مطب متخصص برمی گشتم و پزشکم در لحظه آخر تاکید می کرد که اگر اتفاق خاصی افتاد فوری با او تماس بگیرم. وقتی به خانه برمی گشتم، تمام فکرم درگیر اگرها می‌شد. اگر نتوانم راه بروم... اگر کاملاً فلج شوم... اگر بینایی‌ام را از دست بدهم... اگر نتوانم کار کنم... و هزاران اگر دیگر که هر کدام به تنهایی برای از پا درآوردن من کافی هستند.

روزهای بعد از تشخیص بیماری، حال و روز خوبی نداشتم. روحیه‌ام آنقدر به‌هم ریخته بود که حتی می‌خواستم دیگر سر کارم نروم. اما به توصیه دوست و هم‌اتاقی‌ام به مشاور مراجعه کردم. دوستم می گفت باید خودم را بشناسم. البته خودِ جدیدم را. منی که به بیماری ام‌اس مبتلا بودم و باید با همه محدودیّتها و توانایی‌هایم زندگی می کردم. اگر خودِ جدیدم را می‌شناختم (چه از نظر روحی چه جسمی) می‌توانستم آینده را از غیرقابل پیش‌بینی بودن دربیاورم. می‌توانستم به جسم و روحم مسلط باشم و کاری کنم که بیماری کمترین آسیب را به من بزند.

بیماری ام‌اس برای من یک درس بزرگ داشت و به من یادآوری کرد که بدن ما چقدر پیچیده و عجیب است و در تک‌تک سلولها و اعضای آن چه رمز و رازهایی نهفته است که از آن بی‌خبریم. تا ماهها درگیر این حقیقت بودم که در بدن ما چه اتفاقها که نمی‌افتد و ما اصلاً نمی‌دانیم و بی‌خبر به زندگی و فعالیتهای هر روزه‌مان ادامه می‌دهیم بدون اینکه آب از آب تکان بخورد. تا ماهها فکرم درگیر این موضوع بود که خالق هستی و ما انسانها، چقدر هوشمندانه همه چیز را سر جای خودش قرار داده. تازه وقتی بیمار می‌شویم می‌فهمیم در عین پیچیده بودن چقدر مهم و باارزش هستیم و باید قدر خودمان را بدانیم و عمرمان را بیهوده تلف نکنیم. از مدتها پیش در من اتفاقاتی افتاده بود که خودم خبر نداشتم و حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم بفهمم درونم چه خبر است.

جلسات مشاوره من در حالی آغاز شد که از زندگی وحشت زیادی داشتم. دنیای پیش رویم ناشناخته‌ای بود که مطمئن نبودم قدرت کشف و درکش را داشته باشم. ولی مشاور کمک کرد با خودم آشتی کنم. خودم را دوست داشته باشم و با آغوش باز به استقبال اتفاقهای تازه بروم. برخلاف ترسهایی که در ابتدای راه داشتم، کم‌کم فهمیدم ام‌اس قرار نیست همه زندگی مرا تغییر دهد و از من بیماری بسازد که مدام در رختخواب افتاده و از پس کوچکترین کارهایش برنمی آید. حالا شغل بهتر و درآمد بیشتری دارم. برای خودم آپارتمان زیبایی خریده‌ام. آسمان به زمین نیامده و تمام زیبایی‌های دنیا هنوز سر جای خود قرار دارند.

نمی گویم بیماری هیچ تاثیری روی من یا روال زندگی‌ام نداشته. گاهی اوقات خستگی شدیدی را تجربه می کنم. تمام بدنم آنقدر خسته است که به جرات می‌توانم بگویم هرگز چنین وضعیتی را قبل از بیماری تجربه نکرده بودم. اما هنوز هر صبح بیدار می‌شوم، قرص آبی رنگم را می‌خورم و به خودم می‌گویم این قرص خوش‌رنگ روز خوبی را برای من رقم خواهد زد و اجازه نمی‌دهد علایم بیماری‌ام تشدید شود.

حالا خودم را خوب می‌شناسم و خوب می‌دانم که بیماری‌ام من را با خیلی‌ها متفاوت کرده. دیدِ چشم راست من هرگز کامل برنمی گردد. سعی می کنم هر دو چشمم را خوب باز کنم، به چشم چپم می گویم کمک کند تا همه زیبایی‌ها را با جان و دل ببینم. شاید مجبور باشم از برخی خواسته‌ها و هدفهایم چشم‌پوشی کنم. ولی من همچنان آرزوهای زیادی دارم، آرزوهایی که هم مرا می‌شناسند و هم با بیماری‌ام به خوبی آشنا هستند.

کوشش می کنم به آینده فکر کنم و خوشبین باشم. زندگی خیلی کوتاه است. شماره تلفن پزشکم همیشه با من است تا اگر لازم شد، تماس بگیرم. این روزها "اگر"های زندگی‌ام را کمتر کرده‌ام و برای خودم کمتر از همیشه شرط می گذارم. و به جایش چشم‌انداز زندگی‌ام را زیباتر از همیشه تصویر می کنم. به خودم می گویم امشب با دوستانم قرار می گذارم. این مقاله را تمام می کنم. به همه عزیزانم می گویم دوستتان دارم.

یادم نمی‌رود که هیچ چیز در زندگی قطعی نیست بجز ایمان و عقیده محکم، دوست داشتن، انسانیت، مهربانی و همه احساسات پاک و خوبی که می‌تواند از من آدم بهتری بسازد.



شاید مجبور باشم از برخی خواسته‌ها و هدفهایم چشم‌پوشی کنم. ولی من همچنان آرزوهای زیادی دارم، آرزوهایی که هم مرا می‌شناسند و هم با بیماری‌ام به خوبی آشنا هستند

اگر هنجارها نیرومند باشند انتقام هم گم می‌شود

● دریو

عشق، بخشش، و دیگر هیچ

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: آتنا
به روایت: اکرم ـ ۴۵ ساله از تهران



اشاره:

خانم **اکرم** که چهل و پنج سالش بود، قبل از اینکه روایتگر این "داستان زندگی" باشد، آهی کشید و گفت: شوهرم که مُرد دخترم "**آتنا**" فقط سه سال داشت، اما من که آن روزها بیست و سه سالم بود و از یک زندگی سراسر رنج خلاص شده بودم ـ چرا که شوهرم معتاد بود و آخر سر هم "اوور دوز" کرد ـ آنقدر که به آزادی خودم اهمیت دادم و سعی کردم از بقیه جوانی‌ام استفاده کنم، یک صدمش را هم به آتنا فکر نمی کردم! در حقیقت هرگز برای او مادری نکردم، البته همیشه شکمش سیر و جیبش پر از پول بود، اما هیچ وقت به شادی‌ها و غصه‌های او فکر نکردم. یعنی اصلاً دخترم را نمی‌دیدم که قرار باشد جزییات زندگی‌اش را ببینم! شاید به همین خاطر بود که وقتی از زندگی "**شهداد**" باخبر شدم، به بهانه کمک به آن جوان، تلاش کردم دخترم را به عشقش برسانم.

البته این را صراحتاً به "آتنا" نگفتم، چرا برخلاف همه مادر و دخترها که با هم صمیمی هستند و رازی میانشان وجود ندارد، آتنا هیچ وقت حرف دلش را برایم نگفته بود. من اما یک مادر بودم و از راز دل دخترم با خبر! ولی اگر مستقیم به او می گفتم که: "میدانم به شهداد علاقه‌مندی"... او که همیشه مرا یک غریبه می‌دانست حتماً منکر واقعیت می‌شد! به همین خاطر سعی کردم به یک بهانه او را به "شهداد" نزدیک کنم، پس چه بهانه‌ای بهتر از عشق! فقط یک مشکل وجود داشت و آن هم اعتیاد شهداد بود!

اما با خودم فکر کردم اگر این پسر جوان بتواند حقش را از دشمن خانگی بگیرد، حتماً می تواند با کمک عشق آتنا، اعتیاد را هم رها کند!

هرچند که "آتنا" عاقلتر از من بود!

خانم "اکرم" اینها را گفت و سپس از زندگی دخترش گفت و از شهداد و از عشق و...

من نیز سعی می کنم آنچه را که شنیدم و آنچه را که رخ داد برایتان روایت کنم.

***

پسر جوان ـ که اعتیاد در چهره‌اش بیداد می کرد ـ کنار صندوق صدقات ایستاده بود و همانطور که سیگار لای انگشتانش دود می‌شد، نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و کسی را که متوجه خودش ندید، از داخل جیب کاپشن رنگ و رو رفته‌اش یک "مفتول فلزی" نازک بیرون کشید و آدامسی را هم که در دهان داشت در آورد و چسباند سر مفتول و آن را از "درز" صندوق صدقات داخل کرد و با خودش مشغول صحبت شد: "یا شانس و یا اقبال، ببینم امروز تو این رودخونه، یه ماهی چاق و چلّه نصیبمون میشه یا نه؟"

یکی دو تا پانصد تومانی بیرون کشید و شروع به غرولند کرد: "مردم دیگه بی‌معرفت شدن... طرف میگرده تو جیبش یه پونصدی درب و داغون پیدا می کنه و میندازه تو صندوق صدقات، اونوقت از خدا می‌خواد که صاحب یه خونه پونصد میلیونی بشه! بابا، رو هم خوب چیزیه. لااقل تراول بنداز که دعات بگیره..."! و همچنان مشغول کند و کاو داخل صندوق بود که حتی پیرمردی را که کنارش ایستاد، آنقدر ندید تا پیرمرد به حرف آمد:

"چیزی گم کردی؟ دنبال چیزی می گردی؟"

شهداد که نه انگار دارد دزدی می کند، با خونسردی و آرامش و بی آنکه سرش را برگرداند پاسخ مرد را داد: "چرک... دنبال چرک می گردم!"... پیرمرد منظورش را نفهمید و پرسید: "چی؟" و شهداد توضیح داد: "دارم دنبال چرک دست می گردم... آخه یه نفر بود که همیشه بهم می گفت "پول، چرک کف دسته" حالا هم من دارم چرکهایی که داخل این صندوقه جمع می کنم... حرفی داری؟"

پیرمرد دیگر تحمل نکرد و یک قدم رفت عقب و موبایلش را به دست گرفت و گفت: "الان به ۱۱۰ زنگ می‌زنم تا بیان تکلیف تو معتاد بی‌سر و پا رو روشن کنن!"

شهداد که داشت با یک ۲ هزار تومانی کلنجار می‌رفت، پوزخندی زد و گفت: "۱۱۰ که هیچی، اگه به ۲۲۰ هم زنگ بزنی، تا بیان من رفتم..." این را گفت و بالاخره اسکناس آبی رنگ را بیرون کشید و ماچش کرد و در جیب گذاشت و پشت به پیرمرد راه افتاد تا او گوشی را در جیب بگذارد و با غضب بگوید: "شهر که نیست... شده محله لیان شانپو! یک مشت عوضی توی خیابونها ولو هستن و هیچکس کاریشون نداره..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای دخترانه‌ای به گوش رسید: "نه پدر جان... اشتباه می کنی... یعنی لااقل در مورد ایشون اشتباه می کنی. این آقا پسربچه یه خانواده ثروتمند و پدر و مادر خدابیامرزش هم آدمهای باشرفی بودن. خودش هم تا چند ماه قبل وضعش خوب بود، تا اینکه داداش بی‌معرفتش هست و نیستش رو بالا کشید. اما این آقای محترم، به جای اینکه بره و حقش رو بگیره، خودش رو غرق کرد توی مواد و چون خیلی با استعداد بود شیش ماهه راه ده ساله رو طی کرد و حالا شده معتاد کارتن خواب!"

هم پیرمرد ایستاده بود و هم شهداد. و هر دو گوش می کردند تا سرانجام پیرمرد گفت: "از روباه پرسیدن شاهدت کیه، دُمش رو نشون داد. تو هم لابد هم پیاله‌اش هستی، ولی از اون دسته‌ای هستی که ظاهرشون مرتبه و ماشین شیک زیر پاشونه، اما باطنشون... اصلاً چرا من دارم با شماها حرف می‌زنم؟ الان زنگ می‌زنم به ۱۱۰ تا بیاد جمعتون کنه..."

شهداد که سیگار بعدی‌اش را با آتش قبلی روشن کرد، پکی زد و پوزخند زنان گفت: "این یکی رو خدا وکیلی راست گفت..."

بعد هم راه افتاد، اما "آتنا" که پشت فرمان

ماشـینش نشسـته بود گاز داد و کنار پسر جوان ایستاد و گفت: "آره راست میگه... خودم می‌دونم، اما اگه الان سوار ماشین همین آشغال نشی، پلیس سرمیرسـه و تو هم که نای دویدن نداری و شـب توی بازداشتگاه از خماری می‌میری!"

شـهداد به پیرمرد نگاه کرد که داشت آدرس را به پلیس می‌داد. انگار داشـت با غرورش سـر و کله می‌زد و بالاخره ـ موقتاً ـ غرور را کنار گذاشت و نشسـت کنار دست همکار سابقش و ماشین که راه افتاد، خنداخند گفت: "می‌بینم که آقا مهندس خوب بهت رسیده. ماشین مدل بالا و گوشی "اپل" و النگو و... خونه هم برات گرفته؟"

"آتنـا" لبش را گزید و گفت: "هیچکس ندونه، تـو میدونی که مـن هیچ وقت دنبال پـول نبودم. اونقـدر دارم که حتی محتاج حقوق اون شـرکت هـم نبـودم، آره داداش عزیزت به حسـابم پول ریخت... حق السـکوت داد، امـا هنوز حتی نرفتم ببینم چقدر ریخته! درسـته، من آشـغالم، اما فقط تقصیر تو بود که اینطوری شـدم. چون هیچ وقت منو ندیدی، هر وقت بهت احترام گذاشتم، از بالا به پایین نگاهم کردی. حتی چند بار بهت هشدار دادم که "شـهریار" داره یـه کارهایی می کنه، اما هر بار پوزخند زدی. مرتبه آخر یادت هسـت چی جوابم رو دادی؟ گفتی "اگه فکر کردی با آتش سوزوندن بین من و شـهریار میتونـی برادریمون رو خراب کنی، کور خوندی!

"واسه همین تصمیم گرفتم ازت انتقام بگیرم!"

شهداد که نمی‌توانسـت پلکهایش را باز کند، زمزمه کرد: "خب موفق شـدی... می‌بینی که چه بلایی سـرم اومده؟ حالا اومدی که لذت انتقامت دو برابر بشه؟"... آتنا زد تو سر دنده و خلاص کرد و کنـار یک رسـتوران توقف کرد و گفـت: "نه... اومـدم کمکت کنـم تاحقت رو از بـرادرت پس بگیـری. اونقدر مـدرک ازش دارم که فقط کافیه تهدیدش کنی، تا دو برابر حقت رو بهت بده!"

شهداد چشم باز کرد و گفت: "جنسی که "اسی در بـه در" امروز بهم داده خیلـی خوب بوده یا تو داری شـعر میگی؟ این حرفهایی که می‌زنی یعنی چـی؟ به قول خـودت یـه روز ازم انتقام گرفتی و کمک کـردی کارتن خواب بشـم، حالا می‌خوای کمکم کنی یعنی چی؟"... آتنا آهی کشـید و گفت: "قبول دارم. خیلی مسخره‌ست، راستش رو بخوای خودم چنین قصدی نداشـتم، ولی مـادرم اونقدر نشسـت و توی گوشـم خونـد تا ایـن تصمیم رو گرفتم! اوایل به حرفهای مادرم اهمیت نمی‌دادم، حقیقتش رو بخوای ازش متنفر هم بودم! چون هیچ وقت برام مادری نکـرده بود! پدرم که مُرد ـ اون هم مثل تو معتاد بود ـ مادرم از بس از دست بابام سختی کشیده بود، یکدفعه تبدیل شد به پرنده‌ای که از قفس رها شـده باشه و رفت دنبال تفریحات خودش، اما یادش رفت اون پرنده اسـیر یه جوجه هم داشت! البته هوای منو داشت و همیشه جیبم رو پر از پول می کرد، اما نمی‌دونست که یه دختر یتیم از مادرش محبت می‌خواد! واسه همین من تنهایی بزرگ شـدم و هر روز تنفرّم از مادرم بیشـتر شد. اونقـدر تنها بودم که برای فـرار از بیکاری تصمیم گرفتم مشـغول کار بشـم و اومدم در شرکت تو و برادرت اسـتخدام شـدم و... بقیـه رو هم که چند دقیقـه قبل بهت گفتم!"... آتنا نگاهی به رسـتوران انداخت و ادامه داد: "میای داخل شـام بخوریم یا بگیرم و بیارم توی ماشین؟"

شهداد نگاهی به مشتریان پشت شیشه انداخت و پاسـخ داد: "نه... اگه با این سر و وضع بیام داخل، خرجـت میره بـالا آتنا خانم... یعنـی بقیه کارتن خوابهـا و گداهای اطراف رسـتوران فکر می کنن دلت برام سوخته و همه شون دورت جمع میشن و شما هم که خیلی دل نازکی و... " آتنا بقیه حرفهای شـهداد را که با تمسخر بیان می کرد نشنید و پیاده شـد و چند دقیقه بعد همراه گارسون آمد و غذاها را گذاشت روی داشبورد و به آرامی گفت: "یادمه اون روزها خیلی پاستا دوست داشتی... درسته؟"... شهداد سر تکان داد و آنقدر گرسنه بود که بی‌هیچ حرفی و بـا ولع غذا را خورد و گفـت: "فقط نگفتی چرا مادرت یکدفعه تصمیم گرفت برای تو مادری کنه و به داد من هم برسه؟"... آتنا که هنوز نیمی از غذایش مانده بود، به پشتی صندلی ماشین تکیه داد و گفت: "نمی دونم... شاید به این خاطر که فهمیده بود دوسـتت دارم و هر شب روی تختم به عکست توی گوشیم نگاه می کنم و اشک می‌ریزم!"

شهداد به همکار سابقش نگاه کرد و هیچ نگفت. شاید به این خاطر که تازه یادش آمده بود هیچ وقت اینطوری به آتنا نگاه و فکر نکرده بود! یک دقیقه‌ای میانشان سـکوت نشسـت تا بالاخره گفت: "حالا اینکـه گفتی علیـه اون داداش نامـرد من مدرک داری، راست گفتی؟ یعنی همین فردا میتونم برم و حقم رو از حلقومش بکشم بیرون؟"

آتنـا که از گفتن حرفهای چند لحظه قبل بغض کرده بود، لبخندی زد و گفت: "حق با مادرم بود که همه چیز رو درسـت پیش بینی کرد. یعنی مطمئن بود تو این رو میگی و جوابی رو هم که باید بهت بدم بـه من گفت. جوابت اینه آقا شـهداد؛ فقط موقعی بهـت کمـک می‌کنم که ترک کرده و پاک شـده باشی!... کلک هم نداریم... فردا میری یه درمانگاه و بستری میشـی و من هم هر روز بهت سر می‌زنم و موقعی که دکتر گفت واقعاً ترک کردی، اون وقت بهت قول میدم حقت رو می گیری!"

شـهداد سـیگارش را روشـن کرد: "نگـران نباش... مـن اونقـدر که فکر کنـی وضعم خراب نیست. اگه می‌بینی اینطوری آواره شدم، بیشتر به خاطر اینه که از خودم انتقام بگیرم، از حماقتم!"

***

ـ اگـه حرفهایی که آقا شـهداد در مورد مقدار مصرفش میگه راسـت باشـه، و اگه همونطور که دخترتـون گفتند، کمتر از یک سـاله کـه معتاد شـده، نباید نگران باشـید، یعنی منظورم اینه که خیلـی زود ترک می کنه... اینهـا را "**دکتر وثوق**"، رئیس درمانگاه ترک اعتیاد گفت. اکرم نگاهی به دخترش انداخت که چهره‌اش پر از شوق شد. مادر لبخند زد، آتنا ـ که یادش نبود آخرین مرتبه چند سـال قبل دسـت مادرش را گرفته بود ـ خواست انگشـتان مـادر را به لبش نزدیـک کند که اکرم دستش را پس کشید و مادر و دختر در آغوش هم شادی را جستجو کردند.

آتنا هـر روز ـ و گاهی اوقـات دو بار در روز ـ به درمانگاه سـر می‌زد. مادرش هم هر دو سه روز یک بار همراهش می‌رفت. حال شهداد روز به روز بهتر می‌شـد و آتنا هم خوشحال بود. اما اکرم خانم فقـط از آن موقعی آرامش پیدا کرد که [تقریبا دو هفته پس از بستری شـدن شهداد] وقتی پا داخل درمانگاه گذاشتند، شـهداد را دید که از پنجره به بیرون نگاه می کرد و معلوم بود منتظر آنهاسـت. موقعـی هم که داخل اتاق شـدند، شـهداد رو به دخترش کرد و گفت آنچـه را که مادر منتظرش بود: "دلم برات تنگ شده بود آتنا..." رنگ صورت دختر سـرخ شد، چشمان "شـهداد" برق زد و... و حـالا اکرم خانم مطمئن بود او ترک می کند، اکرم خانم "جنس عشق" را خوب می‌شناخت....

***

فقط دو هفته از ترخیص شـهداد ـ که ده هفته در درمانگاه بسـتری شد ـ می گذشت که تیرشان به هدف نشست؛ شـهداد و آتنا به شرکت رفتند و شهریار از زبان منشی سابق شرکت شنید: "از تمام مدارکی کـه جعل کردی مدرک دارم. اصل تمام اسـنادواقعی رو دارم و از سندهای جعلی هم کپی دارم... حتی صدای شـما رو هم که با خودم حرف میزدی و گفتی چیکار کردی، ضبط کردم و مطمئن باش به راحتی محکوم میشی آقای مهندس!"

شهریار که رنگش کبود شـده بود آمد و کنار برادرش ایسـتاد و تمجمج کنان گفت: "شـهداد، فریـب حرفهای ایـن دختر رو نخـور. این دختره "عوضی..." و هنوز حرفش تمام نشده بود که مشت شهداد نشست توی صورتش و کف اتاق پهن شد و صدایش را شنید: "فقط یکدفعه دیگه به آتنا خانم توهین کن تا خفه‌ات کنم!"

شـهریار خودش را جمع کرد و گفت: "باشه... چشم، معذرت می‌خوام... تمام سهمت از سرمایه شـرکت رو میدم. حتی سودی رو هم که به پولت تعلـق می گیره، حتـی بیشـتر از اون رو پرداخت می کنم شـهداد جان، فقط شـکایت نکن داداش، آبروم میره... اگه از من متنفّری، لااقل دلت به حال زن و دو تا بچه من بسـوزه که اگه بفهمند پدرشون چیکار کرده... شـهداد از جا برخاست و گفت: "هر

بقیه در صفحه ۶۵

از: مسلم آژ

عاشقان غریب



"محمدرضا شفیعی نجف‌آبادی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۴۲ در شهرستان نجف‌آباد اصفهان به دنیا آمد. او قبل از تجاوز ارتش بعث عراق به خاک کشور به گذراندن دوره‌های مقدماتی و تکمیلی نظامی مشغول شده بود و سپس آموزش نیروهای بسیج شهر را برعهده گرفت. آموزش نیروها باعث شد مسئولین بسیج از حضورش در زمان حمله ارتش صدام و اشغال شهرهای کشور در جبهه‌های جنگ جلوگیری کنند، اما پافشاری و سماجتهای او سرانجام نتیجه داد و تیرماه سال ۱۳۶۰ راهی جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز بعثی شد. شفیعی در مدت ۳۶ ماه حضورش در جبهه‌های نبرد بارها در عملیاتهای مختلف حضور یافت و دوشادوش دیگر رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف در حمله به مواضع ارتش متجاوز بعث شرکت کرد. در گفت‌وگویی که با "محمدرضا شفیعی" داشتیم، او ابتدا از عملیات شهیدان رجایی و باهنر سخن گفت و روایت خود را از جانفشانی و فداکاری همرزمانش در ارتفاعات "بازی دراز" اینگونه برایمان بازگو کرد...

سه شبانه‌روز گرسنگی

روزهای گرم تابستان سال ۱۳۶۰ از راه رسید و من اولین حضورم در جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز بعثی را تجربه می کردم. همراه با ۸۰ نفر از بچه‌های نجف‌آباد از "سرپل ذهاب" گذشتیم و در مدرسه روستایی میان پادگان ابوذر و سرآب‌گرم مستقر شدیم که به مقر "حاجی بابا" معروف بود. "**بخشعلی صادقپور**" فرمانده رزمندگان نجف‌آبادی ضمن خوشامدگویی به نیروهای جدید، معاونین خود "**نعمت‌الله چهره‌ساز**" و "**مرتضی شفایی**" را معرفی کرد و کمی از وضعیت منطقه و موقعیت جبهه‌ها برایمان توضیح داد. ما هم بعد از چند روز ماندن در مقر حاجی بابا، همراه ۲۰ نیروی دیگر راهی خط مقدم شدیم و در تاریکی شب، سوار بر خودرو تویوتا وانت به "مقر هادی" رسیدیم که نیروهای تدارکات و توپخانه ارتش در آنجا مستقر بودند و بقیه راه را برای رسیدن به خط مقدم می‌باید پیاده می‌رفتیم. پشت سر هم و در یک ستون از راه باریکی شروع به حرکت کردیم و از لابه‌لای درختان بلوط و در میان تپه‌ها و دره‌ها به رفتن ادامه می‌دادیم و تاریکی شب، ناآشنایی با منطقه و صدای شلیک گلوله ترس مبهمی در وجودم انداخته بود و این دلهره و بی‌تابی را در تک‌تک دوستانم که مثل من اولین بار به جبهه آمده بودند، احساس می کردم. دهانم خشک شده بود، به سختی نفس می کشیدم و دیگر توان و رمقی برای حرکت نداشتم که بعد از دو ساعت پیاده‌روی به "مقر شهید بهشتی" رسیدیم.

در کنار رزمندگان واحد خمپاره‌انداز کمی به استراحت مشغول شدیم که "چهره‌ساز" از رسیدن به خط مقدم تا دقایقی دیگر خبر داد و ساعت دو نیمه شب را نشان می‌داد که به نزدیکی غاری رسیدیم. "در جبهه خروشان" از غار به عنوان سنگر اجتماعی استفاده می‌شد و رزمندگان نجف‌آباد در آن به استراحت مشغول بودند.

داخل غار که شدیم، با دیدن بعضی از دوستان نور امیدی در دلمان زنده شد و همه آن دلهره‌ها و اضطرابها را به فراموشی سپردیم.

خسته و کوفته در دل دعا می کردیم که ما را برای نگهبانی صدا نکنند که به گفت‌وگو با همشهریانمان مشغول شدم.

بعد از نماز صبح با افکاری درهم و برهم و خستگی زیاد به خواب رفتم و سه چهار ساعتی از استراحتمان می گذشت و هوا روشن شده بود که از غار بیرون آمدیم تا با وضعیت منطقه آشنا شویم.

در سمت راست جبهه خروشان، "تپه‌های کریم ۱ و ۲" قرار داشت و سمت چپ هم جبهه "محسن چریک" بود که خط پدافندی رزمندگان در برابر نیروهای دشمن را تشکیل می‌داد. رزمندگانی که ما جایگزین آنها شده بودیم آماده رفتن می‌شدند که از وجود مار و عقرب در غار هشدار دادند. آنها به نیروهای جدید می گفتند، اگر سر به سر مارها نگذارید این حیوانات خوش خط و خال کاری به کارمان ندارند، اما بیشتر باید مواظب عقربها بود.

بالاخره از قدیم گفته‌اند: "نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است!". بعد از رفتن آنها جرات داخل شدن به غار را نداشتیم، اما هنوز مدتی نگذشته بود که گویی نیروهای دشمن از وجود مهمانان جدید در جبهه خروشان آگاه شدند و شلیک گلوله‌های توپ و خمپاره را آغاز کردند. در میان صدای مهیب انفجار گلوله‌های خمپاره باید تصمیم می گرفتیم وارد غار شویم یا بیرون بمانیم. که سرانجام رفتن به داخل غار را ترجیح دادیم چون به خوبی می‌دانستیم که گلوله‌های خمپاره فقط برای کشتن فرود می‌آمدند.

جبهه خروشان یکی از سخت‌ترین و شاید بهتر بگوییم از بدترین نقاط جبهه‌ها بود. نه می‌توانستی از نیش مار و عقرب در غار بمانی و نه از انفجار گلوله و توپ دشمن، بیرون غار.

روز و شب هم کارمان نگهبانی بود و بعضی از روزها هم می‌باید پای پیاده راهی مقر هادی می‌شدیم تا غذا و آب و مهمات بیاوریم.



تپه کریم یک؛ از راست فیروزی اسماعیلی، حسینی و در پایین محمدرضا شفیعی

رفت‌وآمد در میان دره و شیارها و درختان بلوط کار سخت و دشواری بود. بخصوص هنگام بازگشت که گونی‌های کنسرو و مواد غذایی و دبه‌های آب را به دوش گرفته بودیم و می‌بایست با سختی و مشقت زیاد پای پیاده به جبهه خروشان می‌آوردیم... بعد از مدتی، با آمدن نیروهای تازه نفس ماموریت ما در جبهه خروشان به پایان رسید و راهی مقر حاجی بابا شدیم. بعد از چند روز استراحت، یک گروه که من هم همراه آنها بودم باید آماده می‌شدند تا راهی "جبهه کریم ۲" شوند... اما رفت‌وآمد خودرو و نیروها در روز امکان‌پذیر نبود، چرا که نیروهای دشمن کاملا بر منطقه تسلط داشتند و هر جنبنده‌ای را زیر بارانی از گلوله‌های توپ و خمپاره می‌گرفتند. بنابراین سوار بر خودرو تویوتا وانت با چراغهای خاموش به راه افتادیم و به تپه کریم ۲ رسیدیم و پیاده به‌سوی بالای تپه حرکت کردیم.

در این جبهه هم کارمان نگهبانی بود و باید به نوبت در تاریکی شب خود را به جاده خاکی پایین تپه می‌رساندیم تا تدارکات و مهمات را به بالای تپه بیاوریم. این بار اما بخت با ما یار بود چرا که یک "قاطر" در اختیارمان قرار داده بودند که می‌توانستیم جعبه‌های سنگین مهمات را روی حیوان زبان‌بسته بگذاریم و به بالای تپه منتقل کنیم. یکی از شبها نوبت به "غفار زمانی" از بچه‌های علویجه و چهار رزمنده دیگر رسید که نیمه شب خود را به جاده خاکی رساندند تا آب و غذا بیاورند.

اما ساعتها انتظار برای آمدن آنها بی‌فایده بود و خبری از زمانی و دوستانش نشد. به همین خاطر سپیده که سر زد "علی پورقاسمیان"، فرمانده جبهه کریم ۲ از من و چند رزمنده خواست به پایین تپه برویم و از وضعیت آنها آگاه شویم. در پایین تپه اما با صحنه دردناک و دلخراشی روبرو شدیم. **گلوله خمپاره درست در میان زمانی و همرزمانش منفجر شده بود. غفار زمانی به شهادت رسیده بود و چهار رزمنده دیگر غرق در خون روی زمین افتاده بودند** و درخواست کمک می‌کردند. حیوان زبان‌بسته هم بر اثر اصابت ترکش‌های خمپاره در دم جان داده بود و همه غذاها و مواد خوراکی آغشته به خون بود و دیگر قابل استفاده نبود بنابراین با بیسیم از مقر هادی درخواست آمبولانس کردیم و یکی از رانندگان شجاع با وجود اینکه می‌دانست در روشنایی روز توسط توپخانه دشمن هدف قرار می‌گیرد، برای نجات زخمی‌ها به‌سرعت خود را به جبهه کریم ۲ رساند. پیکر پاک شهید غفار زمانی و چهار رزمنده زخمی را داخل آمبولانس گذاشتیم تا آنها را به بیمارستانی در سرپل ذهاب انتقال دهد و با رفتن آنها غم از دست دادن شهید زمانی و همرزمان زخمی‌مان آزارمان می‌داد و از سوی دیگر آن روز را می‌بایست بدون غذا و آب سپری می‌کردیم. نیمه‌های شب گروه دیگری راهی جاده خاکی در پایین تپه شدند و در انتظار رسیدن خودرو تدارکات به سر می‌بردند.

ساعتها انتظار و ماندن در کنار جاده خاکی بی‌فایده بود که نزدیک اذان صبح دست خالی به بالای تپه آمدند.

با روشن شدن هوا توسط بیسیم از وضعیت خودرو تدارکات جویا شدیم، اما متاسفانه خودرو در میانه راه هدف گلوله خمپاره دشمن قرار گرفته بود و آن روز هم باید بدون آب و غذا تا رسیدن شب در انتظار خودرو دیگری می‌ماندیم.

دیگر نه قطره آبی برای آشامیدن وجود داشت و نه تکه نانی برای خوردن بود و تشنه و گرسنه به دنبال یافتن چیزی برای خوردن بودیم.

به سراغ وسایلمان و "کیسه چی‌ها" (کیسه کوچکی که مادران رزمنده نجف‌آبادی داخل آن آجیل و خشکبار می‌ریختند و در آن را با نخ و سوزن می‌دوختند و همراه فرزند خود می‌کردند) رفتیم و به دنبال پسته و بادام... می‌گشتیم، اما دریغ از یک دانه پسته یا بادام، "کیسه چی‌ها" هم خالی بود.

"پورقاسمیان" با دیدن چهره‌های تشنه و گرسنه نیروهایش ناراحت و غمگین بود و گویی تمام غم عالم را در وجودش جای داده بود، اما کاری از دستش ساخته نبود... نگران و کم و بیش عصبانی در اطراف سنگرها به دور و بر سرک می‌کشید که ناگهان با دیدن گودالی در پایین سنگرها گویی نور امیدی در دلش زنده شد.

در میان بهت و حیرت نیروها به سوی گودال رفت و کیسه‌های گونی را که موش، مارمولک و سوسکها از سر و روی آن بالامی رفتند از گودال بیرون کشید. رزمندگان نان خشک و دورریزها را داخل کیسه گونی می‌ریختند و آن را داخل گودالی در پایین سنگرها قرار داده بودند و حالا "پورقاسمیان" گونی‌ها را یکی پس از دیگری روی زمین خالی می‌کرد و می‌گفت: "هر کسی گرسنه است، بسم الله!"

در چشم برهم زدنی همه رزمندگان به سوی نان خشکها حمله‌ور شدند و همچون قحطی زده‌ها به نانهای خشک و کپک‌زده چنگ می‌زدند.

ساعتی بعد اثری از نانهای خشک و کپک‌زده نماند و کمی از شدت و ضعف گرسنگی نیروها کاسته شد و بعد از سه روز تشنگی و گرسنگی که با سختی بی‌تاب کننده‌ای همراه بود، سرانجام خودرو تدارکات در نیمه شب از راه رسید و با آمدن آب و کنسرو و موادغذایی، رزمندگان دلی از عزا در آوردند.

وقتی که تنها ماندیم

بعد از بازگشت به مقر حاجی بابا دیدیم که تمرینهای نظامی و رزم شبانه آغاز شده که خبر از حمله بزرگی به مواضع دشمن می‌داد. محمدعلی سلیمانی، عزیزالله شریفی و سبزه‌بین از رزمندگان قدیمی و نیروهای کارآزموده گشت و شناسایی بودند که از خطوط مقدم جبهه به مقر حاجی بابا بازگشتند و دیگر مطمئن شدیم که عملیات بزرگی انجام خواهد شد.

یک گردان از نیروهای ارتش با رزمندگان بسیج ادغام شدند و همه در مدرسه روستا آماده رفتن به خطوط مقدم و حمله به مواضع دشمن بودند.


شهید بخشعلی صادقپور فرمانده گردان نجف آبادیها در بازگشت از شناسایی قله ۱۱۵۰ صخره‌ای

بعداز ظهر روز هشتم شهریور ناگهان خبر انفجار دفتر نخست‌وزیری در تهران در میان رزمندگان پیچید. با شنیدن خبر شهادت رجایی و باهنر همه آشفته شدند و فضای غم‌انگیزی مقر حاجی بابا را فرا گرفت. رزمندگان دسته‌های سینه‌زنی به راه انداختند و بر سر و سینه می‌کوبیدند. روحیه نیروها تحت‌تاثیر خبر شهادت رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر به شدت تضعیف شده بود.

اما در همین شرایط بخشعلی صادقپور و سرهنگ گلپا فرمانده گردان نیروهای ارتش می‌کوشیدند رزمندگان را در داخل مدرسه روستا جمع کنند تا آرامشی دوباره در میان آنها برقرار شود. در این میان "علی پورقاسمیان" در جمع رزمندگان سخنرانی پرشور و تاثیرگذاری را آغاز کرد و از رزمندگان خواست در هیچ شرایطی دست از نبرد با دشمن متجاوز برندارند و در ادامه گفت: "ما برای رجایی و باهنر نمی‌جنگیم، حتی اگر امام هم شهید شود، وظیفه ما دفاع از دین و وطن است و هیچ چیز مانع از انجام عملیات نخواهد شد.»

ادامه در صفحه ۵۷

وقتی کارهای مستحب سبب ترک واجبات شود مستحب را ترک کن

● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



با رازهایی که داریم چه کنیم؟

برخی از ما سالهاست رازی را در سینه مخفی کرده‌ایم و برایمان بسی سخت است که با کسی درباره آن حرفی بزنیم، پس ترجیح می‌دهیم تا آخر عمر به تنهایی با آن زندگی کنیم، اما آیا می‌دانید رازها می‌توانند به‌راحتی یک رابطه را نابود کنند و به سلامت روح و جسم ما آسیب جدی بزنند؟

از ازدواج **نیکول و مارک** یازده سال می‌گذشت. همه چیز آنقدر خوب بود که نیکول حتی در خواب هم نمی‌دید اما او همیشه از داشتن یک راز بزرگ عذاب وجدان داشت. نیکول قبل از ازدواج به همسر آینده‌اش گفته بود پدرش را وقتی خیلی کوچک بوده از دست داده. او خجالت می‌کشید بگوید پدرش معتاد و کارتن‌خواب بوده و یک روز بی‌خبر او و مادرش را ترک کرده. بعد از ازدواج همیشه در دلش عذاب وجدان می‌گرفت که چرا بزرگترین راز زندگی‌اش را به همسرش نگفته است. و بدتر اینکه مدتی بود سر و کله پدرش پیدا شده بود و ادعا می‌کرد اعتیادش را ترک کرده و می‌خواهد دوباره با همسرش زندگی کند. مادر نیکول هم بدش نمی‌آمد بعد از سالها تنهایی او را بپذیرد. حالا نیکول مانده بود و رازی که باید به همسرش می‌گفت. چند ماه گذشت و یک روز که نیکول از سر کار به خانه برگشت، پدر و مادرش را در خانه خودش دید. او می‌گوید این بدترین صحنه‌ای بود که در تمام عمرش با آن مواجه شده بود. مادر نیکول که این همه تردید و مخفی کاری را بیش از این جایز ندیده بود، با پدر نیکول به دیدن دامادش آمده و واقعیت را تمام و کمال به او گفته بود. نیکول شرمنده بود و نمی‌دانست واکنش همسرش چیست ولی حالا راحت بود چون دیگر رازی نداشت...

دکتر "**بری لوبکتین**"، روانشناس و سرپرست موسسه رفتاردرمانی می‌گوید: "همه ما هزاران راز داریم که این رازها می‌توانند احمقانه‌ترین مسائل ممکن باشند مثلاً در مدرسه تقلب کرده‌ایم یا رازهایی که گاهی به زبان آوردن یا برملا شدن آنها می‌توانند صدمه‌های جبران‌ناپذیری به زندگی ما یا دیگری بزنند. رازهای بزرگ و پیچیده اغلب وقایع تلخ و ناراحت‌کننده‌ای هستند که در گذشته اتفاق افتاده‌اند و معمولاً آنقدر ناگوارند که از برملا شدن آنها بسیار احساس شرم می‌کنیم. مثل اعتیاد، سابقه یک بیماری ناجور، خیانت و... "

دکتر لوبکتین عقیده دارد، رازهای بزرگ معمولاً به وقایع و حوادث بیرونی ارتباطی ندارند. نکته جالب توجه اینکه از نظر روانشناسان، آرزوها و رویاهایی که نمی‌توانیم درباره آنها با دیگران حرف بزنیم، جزء رازهای زندگی ما محسوب می‌شوند.

دکتر "**ناندو پلوسی**"، روانشناس بالینی معتقد است خیلی وقتها ارزیابی ما از خودمان هم می‌تواند یک راز باشد. او این‌طور توضیح می‌دهد: "خودمان را ارزیابی می‌کنیم و نمره‌ای که می‌گیریم خیلی پایین‌تر از چیزی است که توقع داریم یا دیگران از ما می‌خواهند. اضطراب ما از حد نرمال بالاتر می‌رود. کوشش می‌کنیم خودمان را آرام و طبیعی نشان دهیم ولی درونمان غوغایی برپاست. این استرس و اضطراب به‌مرور به سرخوردگی و



ناراحتی تبدیل می‌شود، زود از کوره در می‌رویم و جوش می‌آوریم یا گاهی از آن طرف بام می‌افتیم و مثلاً متقلب و ریاکار می‌شویم. در هر حال تمام سعی ما این است که ظاهرسازی کنیم."

دوگانگی کلافه‌کننده از مشخصه‌های رازهای پیچیده است. حتی اگر افشا نشوند، می‌توانند به ما و اطرافیان ما آسیب بزنند. ما باید خودمان رازهایمان را باور کنیم و آنها را قبول داشته باشیم اما اگر هویت ما را به چالش بکشند و به خطر بیندازند، می‌توانند غیرقابل باور شوند. در ذات ما این ویژگی هست که رازها را نگه داریم. ما با این رازها از کودکی عبور می‌کنیم و به بزرگسالی می‌رسیم و آدمهای مستقلی می‌شویم بعد به‌عنوان یک بزرگسال مسئول سرپرستی و هدایت یک جامعه بزرگتر می‌شویم. ما حتی اینگونه پرورش می‌یابیم که رازهایمان را از خودمان هم مخفی نگه داریم. پیچیده‌ترین رازها معمولاً اسراری هستند که دقیقاً با آنها آشنا نیستیم حتی اگر در دفتر خاطراتمان درباره آنها مطالبی نوشته باشیم.

یک ضرورت و یک بار اضافه

رازها یک مرز اولیه را بین خویشتن ما و والدین ایجاد می‌کنند. ما برای اولین بار مفهوم اطلاعات مخفی را در ۴ سالگی از پدر و مادرمان محک می‌زنیم، و بعد گمان می‌کنیم آنها دانا و عالم بر همه چیزند. این رازها همچنین مرز باریک بین هویت کودکی و بزرگسالی را تعیین می‌کنند. برای بزرگسالان و همچنین نوجوانان، شرم و خجالت موجب می‌شود بسیاری از رازها را مخفی نگه دارند. معمولاً نگرانیم که اگر دیگران از راز ما باخبر شوند، درباره ما چه فکری می‌کنند. ما به دلایل دیگری هم رازهایمان را مخفی نگه می‌داریم. برای مثال نمی‌خواهیم به دیگران آسیبی برسد، بااینکه ممکن است نگه داشتن آن رازها آسیبهایی هم داشته باشد. گاهی هم به این دلیل رازها را پیش خودمان نگه می‌داریم تا روزی بتوانیم از آنها سوءاستفاده کنیم.

افرادی که گوش به‌زنگ موقعیت هستند، نمی‌دانند برای این کار بهای بسیار سنگینی می‌پردازند. روانشناسان می‌گویند، رازهایی که مخفی می‌مانند فضای زیادی از مغز ما را اشغال می‌کنند و به‌مرور با فعالیتهای روزمره و روابط عاطفی ما تداخل پیدا می‌کنند زیرا همیشه این نیاز وجود دارد که مراقب باشند مبادا موقعیت از دستشان در برود. یک راز هرچه فضای بیشتری از مغز شما را اشغال کند، اثرات منفی آن بیشتر خواهد بود. محققان دانشگاه کلمبیا از داوطلبان خواستند به رازی که ذهنشان را مشغول کرده فکر

کنند. و از گروه دوم خواستند به رازی بیندیشند که خیلی هم دغدغه‌اش را ندارند. سپس فعالیت مغزی هر دو گروه را بررسی کردند. نتایج نشان داد، نواحی متفاوتی از مغز گروه اول درگیر بود درحالی که مغز گروه دوم چنین چیزی را نشان نمی‌داد.

محققان می‌گویند، مراقبت کردن از یک راز از توان ذهنی ما می‌کاهد. و هرچه توان ذهنی ما کمتر شود، انگیزه خود را از دست می‌دهیم و از موفقیت فاصله می‌گیریم حتی در کارها و فعالیتهای مختلف روزمره دچار سرخوردگی می‌شویم. برخی‌ها در زندگی شخصی‌شان یک هویت مخصوص دارند، اما وقتی وارد اجتماع بزرگتر می‌شوند به کل آدم دیگری هستند. بااینکه ممکن است فکر کنیم این وضعیت از دروغ گفتن بهتر است، کم کم رفت و برگشت بین زندگی خصوصی و عمومی خسته‌کننده و طاقت‌فرسا می‌شود و به روح و روان ما فشار زیادی می‌آورد. با گذشت زمان سلامت جسم و روح ما مخدوش می‌شود. با تمام چیزهایی که محققان از سلامت روح و جسم و اثر این دو برهم می‌دانند، عجیب نیست که بفهمیم تحمل یک بار اضافه روحی، چه اثرات سوئی بر سلامت جسم ما دارد. محققان دانشگاه تگزاس نخستین بار در دهه ۱۹۷۰ در تحقیقات خود دریافتند کسانی که در کودکی و نوجوانی آزار و اذیت جنسی را تجربه کرده‌اند در بزرگسالی از نظر جسمی مشکلات بیشتری پیدا می‌کنند، بخصوص آنهایی که سالها این مساله را مثل راز مخفی کرده‌اند.

تا امروز محققان پژوهش‌های متعددی انجام داده‌اند که همگی ارتباط بین مخفی نگه‌داشتن راز و سلامت ما را تایید کرده‌اند. آنها دریافته‌اند کسانی که رازهایی دارند بیشتر از بقیه از سردرد، تهوع، کمردرد و... رنج می‌برند و فشار خون بالا، سرماخوردگی‌های شدید و سرطان در بین این افراد بیشتر از بقیه است و همان‌طور که اشاره شد، این مشکل در آنهایی که رازی را در پس یک تجربه ناخوشایند مخفی نگه داشته‌اند بیشتر است.

محققان برای این مشکل دنبال راهکار بودند و به این نتیجه رسیدند که نوشتن درباره رازهای تلخ می‌تواند به فرد کمک کند. آنها از یک گروه دانشجو خواستند هر روز ۲۰ دقیقه درباره آن اتفاق تلخ و ناخوشایند بنویسند. در مقابل از گروه دیگر خواستند درباره یک موضوع کلی بنویسند. پس از چند روز محققان دریافتند گروهی که درباره اتفاقی تلخ که برایشان به راز تبدیل شده بود نوشته بودند، کمتر از گروه دوم به مراکز درمانی و پزشک مراجعه می‌کردند.

محققان می‌گویند، مراقبت کردن از یک راز از توان ذهنی ما می‌کاهد و هرچه توان ذهنی ما کمتر شود، انگیزه خود را از دست می‌دهیم و از موفقیت فاصله می‌گیریم

البته زیاد نوشتن درباره یک راز می‌تواند باعث نشخوار فکری شود درست مثل اینکه به روشی بی‌نتیجه درباره یک راز فکر و آن را سبک و سنگین کنیم. یک هدف از نوشتن باید این باشد که آن را نه به‌عنوان یک مشکل از بین برنده انرژی، بلکه به‌عنوان افشا نکردن عملی منطقی طبقه‌بندی کنیم. یعنی آن را از یک موضوع داغ احساسی به یک مساله عادی و بی‌طرف تبدیل کنیم مثل موضوعی که روزمره با آن درگیر می‌شویم ولی معمولاً آن را مخفی نگه می‌داریم.

سوال اساسی:

چرا رازهای ما ریشه می‌دوانند؟ یک راز زمانی به مشغله ذهنی ما تبدیل می‌شود که بافت و زمینه آن بررسی نشده باشد. رازها معمولاً نشانه یا علامتی از یک حالت یا موقعیت نهفته یا سرّی هستند. اگر کسی ترس یا خجالت را تجربه کند، برای رازهایش یک مرکز داد و ستد درونی می‌سازد.

رازها معمولاً منعکس‌کننده و نشان‌دهنده عقاید یک نفر هستند. رازی که درباره یک حادثه تلخ داریم ممکن است این سوءظن را به دنبال داشته باشد که ما بی‌لیاقت و بی‌کفایت و ضعیف هستیم. ممکن است مدام خودمان را سرزنش کنیم و بابت آن اتفاق تقصیرکار بدانیم اما وقتی در محیط امنی مثلاً در حضور یک مشاور یا روان‌درمانگر مساله را بازگو می‌کنیم و به ریشه‌های آن می‌پردازیم، از اثرات منفی آن آسیب کاسته می‌شود زیرا تا کنون قدرت خود را از پنهان‌کاری و توداری کسب می‌کرد و حالا با فاش شدن، آن راز دیگر قدرتی برای آزار ما ندارد.

وقتی رازی مثل اعتیاد یا رفتارهای وسواس گونه دیگر را مخفی می‌کنیم، فرض نهفته می‌تواند در ناتوانی و ضعف ما ریشه داشته باشد: **"چون نمی‌توانم اعتیادم را کنار بگذارم لزومی ندارد مشکلم را به بقیه بگویم چون فکر می‌کنند چقدر ضعیف و ناتوانم.**" اما نگاه کردن موشکافانه و بی‌طرفانه به یک راز به ما این امکان را می‌دهد که آن را دوباره قاب‌بندی کنیم و موضوع راز را در بافتی وسیع‌تر ببینیم. ما راز را فراموش نمی‌کنیم اما حالا دیگر برای ما منبع شرم، خجالت، آسیب و یا مانع ارتباط با دیگران نیست.

رازهایی که از خودمان مخفی می‌کنیم

شاید در اطراف خود کسی را دیده باشید که رقم قابل توجهی بدهی دارد اما نمی‌خواهد بپذیرد مشکلی وجود دارد. از مشخص کردن مقدار واقعی بدهی‌اش طفره می‌رود و به جای فکر کردن به یک راه‌حل اساسی، باز هم خرج می‌کند یا وام می‌گیرد. هراس یکی از دلایلی است که باعث می‌شود چنین افرادی از واقعیت فرار کنند. خجالت عامل دوم است. مثلاً تا حالا به همه نشان داده وضع مالی‌اش روبه‌راه است و حالا خجالت می‌کشد بقیه بفهمند واقعیت چیست. از طرفی به اطرافیانش نگاه می‌کند و می‌بیند همه در کار و زندگی پیشرفت کرده‌اند و از اینکه با خودِ واقعی‌اش روبرو شود، خجالت می‌کشد. محققان می‌گویند چه آگاهانه به خودمان دروغ بگوییم چه بعضی چیزها را ناخواسته نادیده بگیریم، همه ما به‌نوعی خودمان را فریب می‌دهیم. روانشناسان تکاملی می‌گویند، توانایی ما برای گول‌زدن خودمان، به‌عنوان روشی برای کمک به فریب دادن دیگران در ما شکل گرفته است. اگر دروغی را خودمان با جان و دل بپذیریم، خیلی راحت‌تر به بقیه دروغ می‌گوییم. اگر از دیدگاه تکاملی به قضیه نگاه کنیم، ساده‌تر و باورپذیرتر می‌شود: مردی که بیش از حد به خودش اطمینان دارد، نسبت به مردی که با صداقت کاستی‌هایش را می‌پذیرد در به‌دست آوردن دختری برای ازدواج شانس بیشتری دارد.

عادت کردن به خودفریبی کمک می‌کند. وقتی مدتها حتی سالها با موضوعی سر می‌کنیم، مسلماً تاثیرش را از دست می‌دهد. دیگر فضای ذهنی زیادی از ما اشغال نمی‌کند و به ما آنطورها احساس نگرانی و گناه نمی‌دهد. خودفریبی ما را قانع می‌کند که هیچ مساله یا اتفاق مهمی نیفتاده که بخواهیم آن را مخفی نگه داریم.

بقیه در صفحه ۴۹



محبت را هدیه کنید و آن را ناچیز نشمارید

● افلاطون

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!

در مکتب عشق



ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو ای باز عرشِ خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی مه را همی بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان
راز بگشا ای علیّ مرتضی
ای پس از سوءالقضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست
یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست

رمضان ماه علی(ع) اســت. شبهای قدر، شبهای علی اســت. اخلاص عمل و دور بودن از دغل حتی با دشمن خونی از سرچشمه علی می‌جوشد. تفکری که یک ساعتش از هفتاد ســال عبادت بهتر است، تفکر علی اســت. علی اســت که بی‌هیچ تبلیغی وارد کلام و فرهنگ مردم شــده. می‌خواهی بــاری را برداری، می‌گویــی یا علــی! می‌خواهی کاری را شــروع کنی، می‌گویی یا علی گفتیم و عشــق آغاز شــد. علی است که وارد شناســنامه مردم شده و اگر در خیابانی بانگ بزنی علی آقــا...! صدها نفر ســر برمی‌گردانند. بچه که بــودی در دکان خطاط‌ها این تابلــو را می‌دیدی منمشتعلعشقعلیّمچکنم؟ نمی‌توانستی بخوانی. خطاط برایت می‌خواند من مشتعل عشق علیّم چکنم؟ قسم بزرگمان به علی بود. ورزشــکار و کاســب و گرفتار و عاشقمان یا علی مدد می گفتند. فقط درباره اوست که گفته‌اند کلامُه دون کلام الخالق و فوق کلام المخلوق حتی عــده‌ای رفتند و گفتند تو خــدای مایی! نه خدا توانشــم خواند نه بشــر توانمش گفت/ متحیرم چه نامم شــه ملک لافتی را. **نمی‌شود بگردی و کسی را پیدا کنی که در ادبیات و شــعر و نثر استاد استادان باشد، در زهد و عبادت آخرش باشد، در پهلوانی و فنون جنگاوری بالا دست نداشته باشد، در فتوت و جوانمردی بی‌بدیل باشد، در بخشندگی و گشاده دســتی مانند نداشته باشــد، در وفاداری و خلاصه در هرچــه که مثبت اســت، یکه تاز باشــد اما علی مــا همه را با هم داشــت**: آنچه خوبان همه دارند، تو یکجــا داری! تازه کارگری هــم می کرد و یه ثانیه هم از کارش نمی‌دزدیــد. خلیفه هم بود و یک پول ســیاه خــرج خودش و زن و بچه‌هایش نکرد. نه نان به نرخ روز می‌خــورد، نــه دین را فدای خودش و سیاســت می‌کــرد. آن روزها هم مثل امروزها که ماشــینهای خارجی و لباســهای برند و قصرهــای متعالی داریم، اســبهای خــوش‌ران و گرانقیمتی داشــتند اما علی پولش را نداشــت که حتی یک اســب معمولی پیر بخرد. پیاده می‌رفت و به بیت‌المال دســت نمی‌زد. در کوخ خودش زندگی می کرد و از بیت‌المال حقوق نمی‌گرفــت و کاخ نمی‌خرید. کفشــش هزار وصله داشــت و از پینه‌ها سنگین شده بود، اما با بیت‌المال از ایتالیا کفش نمی‌خرید. درخت می کاشــت و برای ســاختن قصر خــودش و نگهبانانش باغ ســیب را مقطوع‌النسل نمی کرد.

بارها شنیده‌ایم که می‌گویند ای قاضی در جایگاه علی نشسته‌ای، عدالت را مخدوش نکنی! و می‌فهمیم علی الگوی عدالت هم هست. و لازم هم نیست برویم به هزار و چارصد ســال پیش و بپرسیم یا علی قربان وجودت تمام عالم. شــرمنده که می‌پرسم... حقوقت از قضــاوت و خلافــت چقدر بود و بــا بیت‌المال چه کردی... لازم نیســت بپرســی چون کوخ و کفش و سنگ بســتن علی به شکم از گرســنگی و زرهی که در گرو بود، نشــان می‌دهد که مــزدش از کارگری بــود و حقوق قضــاوت و خلافت و حق ســفره و حق مأموریــت و حق اولاد و اضافــه کار و افطاری دولت با خرج ملت و هزینه ســفرهای داخلی و خارجی و... نمی‌گرفــت. یــک قصه یادم آمــد. اولین روزهای خلافت مولا بود. قبلش بیســت سال خانه‌نشین بود و بعضــی از مردم قیافه حضرت را نمی‌شــناختند. از کوچه‌ای می‌گذشت. دید مردی دارد زنی را می‌زند. پرســید بأیِّ ذنب به چــه گناهی؟ مرد بی‌ادب بود و گفت زنمهَ... دلم می‌خواد بزنمش! اشکالی داره؟ مثل همان یارویی که کارگــرش را می‌زد و توی دوربین می‌گفت کارگر خودمه دلم می‌خواد بزنمش. اشکالی داره؟ مولای ضعیفان دســت انداخت توی کمر مرد بــی‌ادب و ضعیف کُش و او را وســط کوچه پهن کرد و به زن گفت: دخترم. من علی پســر ابی طالب امام و امیر و خلیفه مســلمانان هستم. اگر این مرد باز هم اذیــت کرد، به دارالخلافه بیا. و در عهد خلافت علی کی جرأت داشــت خلاف کنــد؟ طرف هر کس که می‌خواست باشد، باشــد. اگر ذره‌ای از بیت‌المال را خورده بود، ریشــش را می گرفت و از حلقش بیرون می کشــید. فرقی هم نمی کرد که طرف طلحه باشد یا زبیر. حق‌الناس از حق‌الخواص برایش مهمتر بود. "گفتم که رفیقی کن با من که مَنَت خویشــم..." برادر نابینایش با چند سر عائله می آید می گوید چه خوب شــد که ما هم به نان و نوایی رســیدیم و شدیم برادر خلیفه. علی‌الحســاب چند دینار عطا کن که چراغی که به خانه رواســت بر مسجد و بر بیگانه نارواست.

علی گفتا که بنشناســم من خویش ز بیگانه... نه برادر از من نخواه با دادن چند دینار به تو شــاهین ترازوی عدالــت را کج کنــم. مثل حالا نبود که در شــمال به طرف می‌رســیم می گوییم چی شــد؟ تو که نشنیده بودیم، پرونده داشــتی و پات گیر بود. آزاد شــدی؟ می‌خندد و می گوید آشنا داشتیم. پونصد مترم زمین گذاشتیم روش مشکل حل شد.

ســخنان ارزنــده‌ای کــه از این فوق بشــر به ما رســیده، حکمت و معنا و درس زندگی است. فرمود: "هنگام خشم نه تصمیم بگیر نه تنبیه کن نه تشویق" و امروز هم که روزگار علم و بررسی‌های آزمایشگاهی اســت، می گویند هنگام به جوش آمدن احساسات هیــچ تصمیمی نگیر و حرفی نــزن و صبر کن تا آرام شوی بعد ببین باید چه کنی. فرمود أُنظُر إلی مــا قــال و لاأُنظُر إلی مَن قال نــگاه کن ببین چه می گویــد، ننگــر به اینکه چه کســی گفتــه. و امروز می گویند تحت تأثیر اشخاص قرار نگیر و به محتوای حرفــش دقت کن نه به اینکه گوینده آن جمله برای خودش کسی است! و فرمود:

محتاط باشــیم در سرزنش کردن دیگران وقتی نه از دیــروز او خبر داریم نه از فردای خودمان/ اگر بر دشــمنت دســت یافتی، بخشــیدن او را شکرانه پیروزی‌ات کن/ بــرای دادن کفاره گناهان بزرگت به فریاد مردم برس و بــه مصیبت‌دیدگان آرامش بده/ بخشنده باش اما زیاده‌روی نکن. **حسابگر باش اما ســخت نگیر! عقل بزرگترین ســرمایه است و جهل بزرگترین فقرهاســت. خودپسندی تو را به ترســناک‌ترین تنهایی‌ها دچار می‌کند.** اخلاق نیکو گرامی‌ترین ارزشهاســت. با نادان دوستی نکن چــون می‌خواهد به تو نفع برســاند ولی تو را به زیان می‌اندازد. با بخیل دوســتی نکن چــون چیزی را که ســخت به آن نیاز داری، از تو دریغ می کند. با بدکار دوست نشــو زیرا تو را به اندک بهایی می‌فروشد. و بــا دروغگو نیز دوســتی نکن چــون دور را نزدیک و نزدیک را دور نشــان می‌دهد. ای فرزند آدم، اندوه روز نیامــده را به انــدوه امروزت میفــزای/ ثروت هر کس دو شــریک دارد: حــوادث و وارثانش/ اگر می‌خواهی بی‌نیاز شــوی، به آنچه کــه مال دیگران است طمع نبر/ ستودن کسی بیش از اندازه چاپلوسی اســت و کمتر از اندازه حسادت است/ سخن بگویید تا شناخته شوید زیرا آدمی مخفی است در زیر زبان/ بسا که سخن از جنگیدن کارسازتر باشد/ قلب کتاب چشم است زیرا آنچه چشم بنگرد در قلب نشیند/ با کســی که از تو دانشمندتر است لاف علم مزن/ اگر به آنچه که می‌خواستی نرسیدی، از آنچه که داری و هســتی ناراحت مباش/ هیچ ارثی بهتر از ادب و هیچ پشــتیبانی بهتر از مشورت نیست/ از بخشش اندک شرم مدار که نبخشیدن از آن اندکتر است...

همه دوستش دارند چه دوست باشد چه دشمن: "اگر دشــمن کشد باده و گر دوســت/ به یاد ابروی مردانه اوست"

به مناسبت بیست و نهمین سالگرد رحلت بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران

امام خمینی (ره)از دید چهره های سرشناس جهان

امام خمینی(ره) در طول دوران حیات پربرکت خود آن‌چنان تأثیرات بزرگی را در اذهان و افکار عمومی جهان به جای گذاشته که تا همیشه از ذهن تاریخ پاک نخواهد شد. تأثیرات افکار و اقدامات خمینی کبیر(ره) تا آنجا پیش رفته است که حتی شخصیتهای برجسته جهان و آنانی که حتی شاید میانه خوبی با انقلاب اسلامی ایران ندارند، در مقابل عظمت و حیات طیبه امام راحل سر تعظیم فرود آورده و از او به‌نیکی یاد می‌کنند. آنچه در ادامه می‌خوانید گفتارهایی است که برخی سیاستمداران و چهره‌های مشهور جهان در مورد امام خمینی(ره) مطرح کرده‌اند.



میخائیل گورباچف، رهبر شوروی کمونیستی: امام خمینی فراتر از زمان می‌اندیشید و در بعد مکان نمی‌گنجید. او توانست اثر بزرگی در تاریخ جهان به جای بگذارد.

حافظ اسد رئیس‌جمهور سابق سوریه:



دشمنان ملت عرب و ملل تحت ستم دنیا و حتی خود رژیم اشغالگر قدس بارها و بارها از انقلاب اسلامی ایران که تحت لوای امام خمینی(ره) به پیروزی رسید به وحشت افتاده و بارها از اربابش یعنی آمریکا گله کرد که چرا نمی‌تواند جلوی نفوذ و تأثیر انقلاب اسلامی ایران را که منجر به پیروزی فلسطین می‌شود بگیرد.

نلسون ماندلا رئیس‌جمهور اسبق آفریقا:



امام، رهبری منحصربه‌فرد بود که توانست با دست خالی، انقلاب اسلامی ایران را به پیروزی برساند.

جیمی کارتر رئیس‌جمهور اسبق آمریکا:



آیت الله خمینی در کشورش به‌عنوان یک قهرمان بزرگ تلقی می‌شود.

هنری کیسینجر، استراتژیست و مشاور یهودی‌الاصل رئیس‌جمهور سابق آمریکا:



آیت‌الله خمینی، غرب را با بحران جدی برنامه‌ریزی مواجه کرد، تصمیمات او آن‌چنان رعد آسا بود که مجال هر نوع تفکر و برنامه‌ریزی را از سیاستمداران و نظریه‌پردازان سیاسی می‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌توانست تصمیمات او را از پیش حدس بزند، او با معیارهای دیگری، غیر از معیارهای شناخته‌شده در دنیا، سخن می‌گفت و عمل می‌کرد، گویی از جایی دیگر الهام می‌گرفت، دشمنی آیت‌الله خمینی با غرب، برگرفته از تعالیم الهی او بود. او در دشمنی خود نیز خلوص نیت داشت.

بن‌بلا نخستین رئیس‌جمهور الجزایر: ملل عرب باید زنده شدن اسلام را در قرن بیستم مدیون انقلاب اسلامی ایران و امام خمینی بدانند. این انقلابی است که دنیای غرب را اجباراً دگرگون خواهد ساخت و بسیاری از رژیمهای موجود در جهان عرب دیر یا زود سقوط خواهند کرد زیرا آوای نهضت امام خمینی در دورافتاده‌ترین نقاط جهان اسلام به گوش می‌رسد.



بی‌نظیربوتونخست‌وزیر اسبق پاکستان:



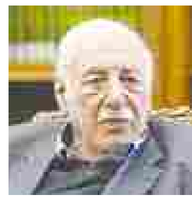
رهبرانی مانند امام خمینی یک بار در قرنها زاده می‌شوند.



پاپ ژان پل دوم: درباره آنچه آیت الله خمینی در کشورش و در بخش وسیعی از جهان انجام داده با احترامی عظیم و تفکری عمیق باید اظهارنظر کرد.

برهان‌الدین ربانی از رهبران جهادی افغانستان: امام خمینی کاپیتالیسم و کمونیسم، را مردود خواند و راه نجات بشریت را تنها در پیروی از تعالیم والای اسلام می‌دانست. او در برابر مستکبران شرق و غرب، قوی و مقاوم ایستاد و با هر نوع فساد و توطئه پنجه نرم کرد، ایشان بزرگ‌مرد تاریخ معاصر جهان اسلام است.

احمد جبرئیل، دبیر کل جبهه خلق برای آزادی فلسطین:



بنیان‌گذار جمهوری اسلامی، اسلام را از انزوا نجات داد. دیدگاه مرتجعانه نسبت به این دین مبین را که دشمنان در طول صدها سال ارائه کرده بودند، از میان برد و مقوله دین افیون ملت‌ها را منسوخ کرد و اسلام را در سطح بین المللی به‌عنوان یک نیاز انسانی در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، مادی و معنوی مطرح کرد. امام خمینی(ره) توانست جهان اسلام را از خواب بیدار کرده، به مسلمانان حیات جدیدی ببخشد.

زاپاتا نویسنده کلمبیایی: در قرن بیستم سه شخص در دنیا مطرح شدند و در تمامی مجامع سیاسی مورد توجه سیاستمداران قرار گرفتند؛ یکی از آنها گاندی بود، دیگری یحیی (رهبر مردم واتیکان) و سومین آنها حضرت امام خمینی است. از بین این سه رهبر تنها کسی که فرهنگ روحیات و سخنانش در بین مردم مؤثر واقع شد، امام خمینی است. امام خمینی رهبر مسلمان و آزاده‌ای که توانست با قیامی، اسلام را در بستر کشور پهناور ایران جای دهد و نیاز به اسلام را در دنیا احیا کند.

دانیل پایپز رئیس انجمن سیاست خارجی آمریکا: باید اعتراف کنیم که پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ما برای افکار دینی و مذهبی هیچ جایی باز نکرده بودیم ولی از این‌پس برای ما آمریکایی‌ها ضروری است که زمینه‌ای جهت مطالعه و تحقیق پیرامون مذهب فراهم آوریم و به‌طور خاص درزمینه اندیشه و اعتقادات و خط‌مشی و هدف امام خمینی تحقیقاتی به عمل آوریم چراکه نمی‌توان از تأثیرات اندیشه امام خمینی در جهان به‌راحتی گذشت و دنیای غرب به‌دلیل نفوذ افکار امام خمینی بار دیگر اسلام را کشف کرده است و این ما آمریکایی‌ها را با مشکل مواجه می‌کند.

تورگوت اوزال رئیس‌جمهور فقید ترکیه: امام خمینی انقلاب بزرگی را تحقق بخشید.

راجیو گاندی پسر ایندیرا گاندی رهبر فقید هند: آیت الله خمینی رهبر بزرگی بودند که با ایمان و اعتقاد توانست انقلاب اسلامی را به پیروزی برساند و رژیم شاهی را سرنگون سازد.

محمد حسنین هیکل نویسنده مشهور مصری: امام خمینی مردی بزرگ بود که از دورانی دیگر آمده بود.

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

نمی‌دانم کدام اشتباه مرا به اینجا کشاند

شهناز زن تقریباً جوانی بود با قد و قامتی بلند و استخوان بندی درشت و هیکلی مردانه. صدای بم و خش داری داشت، اما با این هیبت غیر زنانه، بسیار مهربان و دلرحم بود. کافی بود حرفش را بفهمی و به او احترام بگذاری. آن وقت متوجه می‌شدی که شهناز آنطور که بقیه می‌گویند یا حتی خودت تصور می‌کردی، نیست.اولین بار که شهناز را دیدم فرصت نشد که با هم حرف بزنیم چون خیلی زود آزاد شد و رفت. اما این بار آنقدر فرصت داشتیم که تمام خاطرات گذشته‌مان را مرور کنیم.

شهناز به بقیه زیاد نزدیک نمی‌شد. خلوتی برای خودش داشت که آن را با کار کردن پر می‌کرد. گاهی هم بافتنی می‌بافت. برای که، نمی‌دانم. اما تند و تند می‌بافت. دفعه اول که او را دیدم پرسیدم برای که می‌بافی؟ نگاهم کرد و گفت برای دلم. آن روز معنی حرفش را متوجه نشدم برای همین امروز هم که کنارش نشستم ناخودآگاه پرسیدم:

ـ بافتنی را برای که می‌بافی؟!

شهناز همین طور که سرش پایین بود گفت:

ـ ملیحه جان! برای دلم می‌بافم. هر بار سرنوشتم را می‌شکافم و دوباره می‌بافم اما هیچ وقت به قد و قامت دلم جور در نمی‌آید، یا تنگ است یا گشاد. اصلاً انگار این سرنوشت را از اول درست و حسابی اندازه نگرفته بودند. چشم باز کردم از حرفها و دعواها و نیش و کنایه‌های بقیه فهمیدم پدرم معتاد است. کاش فقط معتاد بود. اعتیاد یک درد است اما وقتی معتاد بیکار هم شد، یا دزد می‌شود یا قاچاقچی.

پدرم دزدی نمی‌کرد! یعنی مرامش با دزدی جور در نمی‌آمد، برای همین رفت سراغ قاچاق فروشی. البته وقتی می‌گویم قاچاق فروش نه اینکه تصور کنی آدم خلاف سنگین باشد، نه در این حد نبود. پدرم در واقع یک توزیع کننده خرده پا بود.

در واقع پدرم هم معتاد بود و هم قاچاق فروش. خانه ما هم پاتوق آدمهایی بود که مواد می‌خواستند هم پاتوق آنهایی که می‌خواستند موادشان را با خیال راحت مصرف کنند. پدرم اتاقک کوچکی گوشه حیاط داشت که دوستانش را به آنجا می‌برد و دور هم خوش بودند! من در یک چنین خانه‌ای بزرگ شدم. از همان سن کم فهمیدم باید گرگ باشم تا گرگها تکه و پاره‌ام نکنند. در خانه ما اگر سر به زیر می‌شدی معلوم نبود چه بلایی سرت می‌آمد. بنابراین از همان بچگی بدون اینکه منتظر باشم پدرم یا مادرم مراقبم باشند، خودم راههای مراقبت و محافظت از خودم را یاد گرفتم. از دعوا کردن ابایی نداشتم، از کتک زدن و فرار کردن، از



اینکه اجازه ندهم کسی پایش را از گلیمش درازتر کند. البته جز اعتیاد پدرم و خانه بی‌در و پیکرمان، خشونتهای من دلیل دیگری هم داشت. من چهار برادر بزرگتر از خودم داشتم و یک برادر کوچکتر. بین پنج پسر خانواده، من تنها دختر بودم. از وقتی که خودم را شناختم، همبازی هایم برادرهایم بودند. هم صحبتهایم، حتی وقتی قرار بود با بچه‌های کوچه بازی کنم، باز هم همبازی هایم دوستان برادرم بودند. پسربچه‌های تخس و شیطان ...لذا باید حسابی شیوه مواظبت از خودم را یاد میگرفتم.

دوران خوش کودکی‌ام طولانی نبود. بچه‌های فقیر زود بزرگ می‌شوند. بدترین اتفاقات زندگی من، با تمام شدن دوران خوش کودکی شروع شد.

اول از همه اعتیاد برادرهایم بود. در خانه‌ای که معتادها به راحتی رفت و آمد می‌کردند، برادرهای من چطور معتاد نمی‌شدند؟ مادرم خیلی سعی کرد تا آنها سمت مواد نروند، اما سعی مادرم، در مقابل کارها و رفتارهای پدرم نتیجه‌ای نداد و برادرهایم یکی بعد از دیگری معتاد شدند. سرنوشت برادرهایم، بهتر از روزگار پدرم نبود و نمی‌شد. آواره و در به در پارکها و خیابانها بودند و مدام در ترس و فرار از دست مامورها نه یک بار، نه ده بار، نه صد بار، بارها وبارها و بارها گیر افتادند و به حبس رفتند. چیزی که در زندگی ما عادی شده بود. مگر پدرم کم زندان رفته بود؟ میدانی ملیحه جان! خدا نکند یک چیز بد، در یک خانواده عادی شود. خدا نکند بچه‌ای ببیند که پدر و مادرش راحت دروغ می‌گویند، راحت غیبت می‌کنند، راحت دزدی می‌کنند، راحت مواد مصرف می‌کنند یا راحت ننگ زندان را قبول می‌کنند و به حبس می‌روند و می‌آیند، آن وقت دیگر برای بچه هم همه اینها عادی می‌شود. زندگی ما اینطور بود. کسی از خلاف خجالت نمی‌کشید چون عادی شده بود. اما جگر من وقتی سوخت که یکی از برادرهایم موقع فرار از دست مامورها تصادف کرد و مُرد. داغ برادر جوان خیلی سخت است. جز من و مادرم که وسط این جماعت معتاد سالم بودیم، بقیه که خیلی درکی از این غم بزرگ نداشتند. آنها یا خمار بودند و در به در دنبال مواد یا نشئه بودند و به قول امروزی‌ها فضانوردی می‌کردند. من و مادرم بودیم که داغ جوان زیر خاک رفته مان، جگرمان را سوزانده بود. اما ماجرا فقط به مرگ یکی از برادرهایم ختم نشد.

هنوز عزادار او بودیم که برادر دیگرم را با مقدار زیادی مواد گرفتند و همه ما فکر کردیم نهایتا یک حبس سنگین می‌گیرد و به قول معروف می‌افتد گوشه زندان. اما برعکس فکر و خیال ما، این بار به خاطر مواد زیاد و سابقه‌های پشت سر هم، به برادرم حکم اعدام دادند. ما به حکم اعتراض کردیم، اما حکم تایید شد و شش ماه بعد هم او را اعدام کردند و دو داغ پشت سر هم، مادرم را از پا در آورد.

مادرم که مُرد، دیگر آن خانه برای من جای زندگی نبود. من دختری نبودم که بخواهم از خانه فرار کنم، چون می‌دانستم فرار کردن من، بدتر از زندگی در شیره کش خانه پدری است. فکر کردم ازدواج می‌کنم تا حداقل برای خودم، سر و همسر و زار و زندگی داشته باشم. سال مادرم تازه تمام شده بود که با امیر آشنا شدم. امیر چند خیابان بالاتر از خانه ما، در یک لباس فروشی شاگرد بود. من همیشه برای خرید لباس به آن مغازه می‌رفتم و همانجا با امیر آشنا شدم و قبل از آنکه در مورد خودش یا خانواده‌اش تحقیق کنم، به درخواست ازدواجش جواب مثبت دادم و برای آنکه همه چیز زود تمام شود، به عمویم گفتم تا برایم پدری کند. مراسم خواستگاری‌ام در خانه عمویم بود. دلم نمی‌خواست آنها وضع زندگی آشفته ما را ببینند. عمو و زن عمویم هم خیلی کمک کردند تا همان جلسه اول همه چیز تمام شد و حلقه در دست کردیم و هفته بعد به محضر رفتیم و عقد کردیم و خلاصه به ماه نکشیده، امیر دست مرا گرفت و به خانه خودشان برد. خدا می‌داند که من به همان اتاق شش متری دلخوش بودم. به همان که هر دقیقه یک معتاد و یک خمار زنگ در خانه‌مان را نمی‌زند و به قول خودشان یک گرمی نمی‌خواهد. اما مادر شوهر و پدرشوهرم وقتی فهمیدند که خانواده من، مشکل‌دارتر از آن هستند که عمویم برایشان گفته بود، سر ناسازگاری گرفتند. عمویم نگفته بود که بعد از ازدواج تنها برادرم که سالم مانده بود، سر جهازی من می‌شود و هر از چندی برای فرار از محیط کثیف خانه، مهمان من می‌شود. عمویم نگفته بود خانه ما برای همه معتادهای محل، خانه شناخته شده است. خانواده امیر دلشان نمی‌خواست عروسشان از چنین خانواده‌ای باشد، اما ملیحه

جـان، تو بگو، گنـاه من چه بود که پـدرم معتاد بود یـا برادرهایم گرفتار شـده بودنـد؟ مگر من مقصر بودم؟ من در آن خانه حتی سـیگار هم نمی‌کشیدم. من در همان خانه تا سـوم راهنمایی درس خواندم. من در همان خانه، به کلاسـهای کمکهای اولیه رفتم و تزریقات و پانسمان و بخیه یاد گرفتم. من در همان خانـه از مادرم بافتنی یاد گرفتم. میدانی چرا؟! چون اگر هیچکس به خواسـتگاری‌ام نیامد، بتوانم در یک تزریقاتی کار کنم. بتوانم یـک لباس ببافم و خرجم را دربیـاورم. همـان موقـع هم از اهـل محل برای خودم مشـتری داشتم. اگر کسـی آمپول داشت یا سرم داشت من برایش کارهایش را انجام می‌دادم. زمستانها هم کلاه و دستکش و شال گردن می‌بافتم و به در و همسـایه می‌فروختم. من در آن خانه زندگی می‌کـردم اما نمی‌خواسـتم مثل برادرهایم شـوم، نمی‌خواستم شـبیه پدرم زندگی کنم. مادرم به من صبوری را یاد داد و اینکه بتوانم در بدترین شـرایط خـودم را حفـظ کنم. اینها هیچ کدام بـرای خانواده شـوهرم ارزش نبود. آنها اعتیاد پدر و برادرهایم را پتـک کرده بودند و چپ و راسـت مرا به خاطر آن سـرزنش می‌کردند. از کشته شدن برادرم تا اعدام برادر دیگرم برای آنها دستاویزی بود تا مرا کوچک کنند. در هر حرف و کلامشـان نیش و کنایه‌ای بود. اوایل نشـنیده می‌گرفتم، بعد به امیر گفتم شاید به پدر و مادرش بگوید و دسـت از سـرم بردارند، اما امیر گفت نمی‌تواند به خاطر من با پدر و مادرش رو در رو شـود. مجبور شدم خودم جواب آنها را بدهم. اوایـل با ادب و متانت و بـدون عصبانیت می‌گفتم. اما هر حرفی مـن می‌زدم، پدر و مادر و حتی خواهر و برادرهـای امیر، به نوعی بدتر، جوابم را می‌دادند. کم کم به قول معروف روی ما به هم باز شد. هر چه می‌گفتنـد من هم جواب مـی‌دادم. احترامها از بین رفت. رودر رو شـدیم. امیـر یکی ـ دو بار به من، دو سـه بار به خانواده‌اش گفت که این بحث و جدلها را پیش نکشـیم، اما پدر و مادرش گفتـه بودند تا این دختر را طلاق ندهی، این بحثها تمام نمی‌شـود. بچه اولم که به دنیا آمـد فکر کردم این دعواها هم تمام می‌شود، اما تمام که نشـد هیچ، حالا دیگر تا حرفی می‌شـد می‌گفتند بچه‌اش را بده دسـتش برگردد قصر پدرش! زندگی‌ام جهنم شـده بود. به امیر گفتم حتی شـده زیر زمین یک مرده شـور خانه را اجاره کند تا من بروم آنجا زندگی کنم.

همان موقع عمویم به دادمان رسـید و آپارتمان کوچکـی را که خریده بـود به ما اجـاره داد و ما از خانه مادرشـوهرم رفتیم. از آنها دور شـده بودیم، اما همچنان می‌آمدند و نیش و کنایه و حرفهایشـان را می‌زدنـد و می‌رفتند. بچه دومـم که به دنیا آمد، دعواهایمان هم شدیدتر شـد. حالا دیگر حتی امیر هم بـا خانواده‌اش درگیر شـده بود. مـن مادر دو بچه‌اش بودم. از مادری و زن بودن و خانه دار بودن چیزی برای آنها کم نمی‌گذاشتم.

اینکه پدرم معتاد بود یا برادرهایم قاچاق فروشی می‌کردند، با برادرم اعدامی بود، در اینکه من مادر خوبی برای بچه‌هایم باشم، زن مناسبی برای امیر و آدم موجّهی در بین دیگران، اثری نداشت. اما پدر و مادر امیر نمی‌خواسـتند همسـر پسرشان دختر یک معتاد باشد. آنها همه تلاششان را می‌کردند تا من و امیر را از هم جدا کنند. من خیلی سـعی کردم تا درگیر نشـوم، اما نشـد. دفعـه اول که به زندان آمدم، بـه خاطر کتک کاری با مادرشـوهرم بود. آن هـم در خانه خودم. آنهـا با دعوت وبی دعوت هر وقت دوسـت داشتند به خانه ما می‌آمدند. آن روز هم خودشـان آمدند. من برایشـان غذا آماده کردم، غذایشـان را که خوردند، شروع کردند به متلک پرانی. بین حرفهایشان مادرم شوهرم گفت پـدرت که وضع و اوضاعش معلوم بود، اما مادرت عذاب نمی‌کشید برای یک عده معتاد که هیچ چیز نمی‌فهمند، غذا درسـت کند؟! دعوا و کتک کاری آن روز ما به خاطر این سـوال مادرشوهرم بود. کار به شـکایت رسید و من را فرستادند زندان. عمویم وقتی فهمیـد پادرمیانی کرد و با وسـاطت او آنها رضایت دادند و من آزاد شـدم. فکر می‌کردم بعد از این ماجرا دسـت از سرم برمی‌دارند، اما این کار را نکردند، در عوض مدتی با ما قطع رابطه کردند. دقیقـاً در همین مدت زندگی ما کاملاً آرام بود. هم خودم و هم امیر واقعا از این شـرایط راضی بودیم. امیر می‌گفت همین که حالشان خوب است برایش کافی اسـت، من هم که به بی‌تفاوتی مطلق رسیده بودم. تا اینکه خبر آوردند پدر امیر در بیمارسـتان بسـتری اسـت و امیر مجبور شد به دیدنش برود. این رفتن باعث شد دوباره ارتباطمان برقرار شود! و این دقیقا چیزی بود که من نمی‌خواستم. از اول هم دلم گواه بد می‌داد. تا اینکه این اتفاق افتاد. نمی‌دانم برایـم دام پهن کرده بودند یا واقعـا حادثه بود. با اینکه دلم نمی‌خواسـت به خانه پدرشوهرم بروم، اما آنها دعوتم کردند و بعد هم اصرار که تو زودتر از امیر بیا به ما کمک کن. امیر هم گفت برو شـاید این اختلافها تمام شود. رفتم، که ای کاش نمی‌رفتم. چرا که تا من رسـیدم مادرشـوهرم شروع کرد به طعنه زدن. اول پرسید که وقتی خانه پدرم می‌روم چقدر می‌مانم؟ وقتی گفتم کارهایشان را که کردم برمی‌گـردم گفت بچه‌ها را نبر، بـوی مواد به آنها می‌خورد معتاد می‌شوند! سـعی کـردم حرفش را نشنیده بگیرم. این بار مادرشوهرم گفت راستی تو هم معتاد شـدی ترک کردی؟ حتما الان امیر هم معتاد شـده که تو را رها نمی‌کند وگرنه کفشش را هم نمی‌داد تو واکس بزنی!

حرفهـای مادر شـوهرم مثل نیشتـر بـه قلبم می‌نشسـت. بلند شدم دسـت بچه هایم را گرفتم تـا بروم، اما مادرشـوهرم بچه‌هـا را گرفت و گفت خودت برو، اینها بچه‌های پسرم هستند. مگر تو اینها را از خانه پدر مافنگی‌ات آوردی؟!

دیگر نتوانسـتم خودم را کنترل کنم، گیسهایش را گرفتـم و سـرش را چرخاندم و بعـد هم محکم کوبیدمش به دیـوار... چیزهایی را که از آن روز به یاد دارم جیغ و فریاد بچه‌هایم هست و آدمهایی که سمتم می‌آمدند و من همه را می‌زدم.

انگار همه توان و نیرویم در دسـتهایم جمع شده بود، هیچکس نمی‌توانسـت مرا کنتـرل کند. فقط میـزدم. وقتی به خودم آمدم که در کلانتری بودم. گویا پلیس با شـوکر توانسـته بود آنها را از دسـت من نجات دهد. الان همه خانواده شـوهرم جز امیر از من شـکایت کرده‌اند. گویا مادر شـوهرم به کما رفته، بقیه دسـت و پایشان شکسته یا آسیب دیده، دندان پدرشوهرم هم شکسته، خلاصه که جمعی را فرستادم گوشه بیمارستان.

امیر گفـت طلاقـم می‌دهد نه بـه خاطر حرف مادرش یـا به خاطر کتک کاری، فقـط برای اینکه شاید خانواده‌اش به من رضایت بدهند. گفتم بعدش چه می‌شـود؟ گفت فعلاً مهم این است که رضایت بگیـرد. نمی‌دانم گناه من بـود یا گناه پدر و مادرم یا گناه مادرشـوهر و پدرشـوهرم یا گناه امیر که این سرنوشت برای من رقم خورد. ■

آنچه زندگی ما را شکل می‌دهد، معنایی است که به رویدادها می‌دهیم

● آنتونی رابینز

روی دیگر سکه

مادربزرگی داشتم که در مواجهه با هر مشکلی می‌گفت "همه چیز چاره دارد جز مرگ!" برای شهناز و امیر راه حل وجود داشت. راهی که هم زندگیشان را حفظ و هم تنش را کم می‌کرد. شهناز نمی‌توانست پدر و مادرش را عوض کند یا برادرهایش را نادیده بگیرد، اما می‌توانست محل زندگی‌اش را تغییر دهد. می‌توانست جایی دورتر از خانواده همسرش زندگی کند. یا حتی می‌توانست بدون حضور همسرش به خانه پدرشوهرش نرود. حتی روز حادثه می‌توانست بدون بچه‌هایش از خانه پدر شوهرش بیرون بیاید و همانجا پشت در منتظر بماند تا شوهرش بیاید و همراه بچه‌هایش به خانه برگردد، شهناز می‌توانست بدون در نظر گرفتن همه سرزنشها و طعنه‌ها و نیش و کنایه‌های خانواده شوهرش زندگی آرامی داشته باشد چرا که همسرش از او حمایت می‌کرد و همین برایش کافی بود، اما متاسفانه شهناز سیاست برقرار کردن آرامش در زندگی‌اش را نداشت. زندگی شهناز مثل زندگی کردن در کنار یک رود خروشان بود. میشد کنار رود زندگی کرد و وارد جریان آب نشد و در همان حاشیه بی‌توجه به جوش وخروشهای رود ماند و از آرامش ساحل لذت برد. میشد بی‌محابا به آب زد و در میان امواج سهمگین و سنگ و صخره‌های آب تن خود را به قضا وقدر سپرد! متاسفانه شهناز راه دوم را رفت، راهی که الان از او زنی هراسناک برجا گذاشت. هراس از آینده‌ای که همه چیز آن در هاله‌ای از ابهام است.

سوژه

کیانا نصرت زاده

تغییر بزرگ زندگی من



در تمام راه برگشت به خانه به این اعداد و ارقام فکر می‌کردم. اگر من مثل پدر و پدر بزرگم عمر می‌کردم تا ۸۵ سالگی نفس می‌کشیدم

بعضی وقتها یک اتفاق ساده می‌تواند مسیر زندگی یک نفر را عوض کند اما همان اتفاق برای دیگران آنقدر بی‌اهمیت است که حتی لحظه‌ای به آن فکر نمی‌کنند و از کنارش رد می‌شوند.

نزدیک به چهل سال داشتم. همسر و دخترم ده سال قبل از من جدا شدند و برای زندگی به خارج از کشور رفتند. من ماندم و همان کار ساده‌ای که در بانک داشتم و یک آپارتمان کوچک که شبها برای خواب به آنجا می‌رفتم. روزی دو پاکت سیگار می‌کشیدم و به سلامتی‌ام اهمیتی نمی‌دادم. هر کس هم که از من می‌پرسید چرا دوباره ازدواج نمی‌کنم می‌گفتم از من گذشته و دیگر نمی‌خواهم زیر بار مسئولیت بروم.

روزشماری می‌کردم که ده سال دیگر هم کار کنم و بعد بازنشسته شوم. برای دوران بازنشستگی‌ام فقط تصور خوابیدن تا ده صبح و شبها تا دیر وقت پای تلویزیون نشستن را داشتم. ته همه این تفکراتم یک جور یأس و ناامیدی وجود داشت. به دور و اطرافم که نگاه می‌کردم می‌دیدم هیچ چیز سرانجام خوبی نداشته... برادرم همیشه مشکلات مالی داشت و زن و بچه‌اش در عذاب بودند که این قرضها و بدهی‌ها کی تمام می‌شود. مادرم بعد از این همه سال زحمت و سختی در دوران پیری گرفتار آلزایمر شده بود و در یکی از آسایشگاههای شهر زندگی می‌کرد. هیچ کدام از ما را نمی‌شناخت. پدرم تنها شده بود و از صبح تا غروب می‌رفت توی پارک می‌نشست تا با همسن و سالهایش گپ بزند و روزگار را سپری کند. خواهرم گرفتار یک شوهر معتاد شده بود و من هم که تکلیفم روشن بود. همسرم دست بچه دو ساله‌مان را گرفت و رفت خارج و مرا تنها گذاشت. به این باور رسیده بودم که زندگی پوچ و بی‌معناست و هر چه تلاش بکنی آخرش بدبختی و پیری و تنهایی است. سال به سال یک دست لباس نو برای خودم نمی‌خریدم. به زور همکارهایم می‌رفتم سلمانی و موهایم را هر چند ماه یک بار کوتاه می‌کردم. خانه‌ام را ماه به ماه تمیز نمی‌کردم و یک وقتهایی خواهرم می‌آمد و دستی به سر و گوش خانه می‌کشید. با هیچ کس رفت و آمد نداشتم و تنها تفریحم دیدن بازیهای فوتبال بود و خواندن مجله‌های ورزشی...

ده سال بود در همین فلاکت زندگی می‌کردم و تصورم این بود که جوانی‌ام را سپری کرده‌ام و باید منتظر روزهای پیری و بازنشستگی باشم.

تا اینکه یک روز برای تعمیر کامپیوترم رفتم سر خیابان، مغازه مسعود که از رفقای قدیمی من بود. نشستم تا کامپیوترم را درست کند. همان موقع پیرمردی وارد مغازه شد و از مسعود چند سوال کرد و رفت. به ده دقیقه نکشید دوباره برگشت و باز روی کاغذ چیزهایی نوشت و رفت. از مسعود پرسیدم این پیرمرد چرا می‌نویسد و می‌رود؟ مسعود با خنده گفت دارد درس کامپیوتر می‌گیرد. می‌خواهد یاد بگیرد که از برنامه‌های مختلف استفاده کند. خانه‌اش همین روبرو است و هر سوالی برایش پیش می‌آید از ما می‌پرسد. اتفاقا پیشرفتش هم بد نبوده... گفتم آخر به چه دردش می‌خورد؟ گفت نزدیک به یک سال است بازنشسته شده. می‌خواهد باز هم کار کند ولی حسابداری دیگر کامپیوتری شده و این پیرمرد نمی‌تواند کاری پیدا کند. چند ماه است که دارد با جدّیت تلاش می‌کند تا خودش را به روز کند و دوباره وارد بازار کار شود...

با خنده گفتم اگر عزرائیل بهش فرصت دهد...

بعد مسعود در حالیکه مشغول کارش بود گفت اگر شانس بیاورد می‌تواند، فقط ۶۰ سال دارد. اگر خدا بخواهد بیست سال دیگر هم روی پا است...

بیست سال! خودش عمری بود. در تمام راه برگشت به خانه به این اعداد و ارقام فکر می‌کردم. اگر من مثل پدر و پدر بزرگم عمر می‌کردم تا ۸۵ سالگی نفس می‌کشیدم و چیزی حدود ۴۵ سال از عمرم مانده بود. عمری که من از حالا شماره معکوسش را شروع کرده بودم. باورم نمی‌شد که می‌شود حتی برای دقایق آخرش هم برنامه ریزی کرد...از فردای آن روز به هر کس می‌رسیدم داستان آن پیرمرد را تعریف می‌کردم و هر کس داستان چند نفری را برای من تعریف می‌کرد که بزرگترین تغییرات زندگیشان را در سنین بالای پنجاه انجام داده‌اند...این فکر مثل زنبوری بود که بغل گوشم وز وز می‌کرد. لحظه‌ای نمی‌توانستم بهش فکر نکنم که من برای چهل سال آینده چه برنامه‌ای دارم؟ آیا می‌خواهم مثل مادرم گوشه آسایشگاه بیفتم یا مثل پدرم عمرم را در پارکها بگذرانم؟!...

وحشت عجیبی بهم دست داده بود و حس می‌کردم عمری باقی مانده که من دارم آن را تلف می‌کنم در حالیکه می‌توانستم دوباره همه چیز را از نو شروع کنم.

شش ماه بعد از این ماجرا من آدم دیگری شده بودم. خواهرم همسر مناسبی برایم پیدا کرد که با هم ازدواج کردیم. آمدن اکرم به خانه‌ام به زندگی‌ام رنگ و رخ داد. سیگار را ترک کردم و تصمیم گرفتم با همسر جدیدم همه چیز را از نو شروع کنم.

حالا من یک مرد ۵۵ساله هستم. چند ماهی است بازی شطرنج را به طور حرفه‌ای انجام می‌دهم. بعد از بازنشستگی در یکی از بانکهای خصوصی مشغول به کار شده‌ام. یک پسر دوازده ساله دارم و زندگی‌ام کاملاً تغییر کرده... آن پیرمرد هرگز نفهمید حضورش در آن مغازه و در آن لحظه چه تغییر عظیمی در زندگی من ایجاد کرد...

از: ا.ح. درّی

به مناسبت میلاد مولود رمضان، امام حسن مجتبی(ع)

مونس رسول خدا(ص)

طبق روایات مشهور، امام حسن(ع) در نیمه رمضان سال سوم هجرت به دنیا آمد و تا روزی که رسول خدا(ص) از دنیا رفت، هفت سال و شش ماه از عمر شریف خود را در کنار جدش رسول خدا(ص) و دامان پر مهر آن بزرگوار گذراند و با استناد به روایات، محبت و علاقه رسول خدا نسبت به این کودک و برادرش امام حسین(ع) بیش از حد معمول بود و به همین منظور در گفتار پیش رو به مناسبت میلاد مولود رمضان امام حسن مجتبی(ع) به بخشی از زندگی این امام و حضور ایشان در کنار پیامبر اشاره می‌شود.

دو گل خوشبو

ابوایّوب انصاری نقل می کند که من نزد رسول خدا(ص) رفتم و حسن و حسین(ع) در کنار او بازی می کردند، و رسول خدا گفت: **این دو گلهای خوشبوی من از دنیا هستند و آن دو برای من سرور عالمیان هستند، من آنان را دوست می‌دارم و دوست می‌دارم آنان را که به این دو علاقه ورزند.** در حدیث دیگری که از ابوبکر نقل شده است که می گوید: **حسن و حسین(ع) را دیدم، درحالیکه رسول خدا(ص) نماز می‌خواند و آن دو بر پشت آن حضرت می پریدند چون نمازش به پایان رسید، آن دو را در دامان خود نشاند و دست بر سرشان کشید و سپس فرمود: این دو پسر من دو گل خوشبوی من از دنیا هستند.**

محب الدین طبری در کتاب ذخایر العقبی نقل می کند: **روزی در خدمت پیامبر اکرم (ص) بودیم که ناگهان فاطمه (س) درحالیکه می گریست آمد. رسول خدا به او فرمود: پدرت به فدایت! چرا گریه میکنی؟ عرض کرد: حسن و حسین بیرون رفته و نمی‌دانم کجا آرامیده اند! رسول خدا(ص) به او فرمود: گریه نکن که آفریدگارشان نسبت به آن دو از من و تو مهربانتر است.**

آنگاه دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت، بار خدایا آن دو را نگهداری کن و سالم بدار. در این وقت جبرئیل (ع) نازل شد و گفت: **ای محمد! محزون نباش که آن دو در باغ بنی النجار خوابیده‌اند وخداوند از آنان نگهبانی میکند.**

آنگاه رسول خدا(ص) درحالیکه اصحاب و یاران همراه آن حضرت بودند برخاسته و به باغ بنی النجار آمدند و حسن و حسین(ع) را درحالیکه دست به گردن یکدیگر انداخته و در خواب بودند مشاهده کردند و در این وقت رسول خدا(ص) حسنین(ع) را می بوسید تا وقتی که از خواب بیدار شدند، سپس حسن (ع) را بر دوش راست خود و حسین(ع) را بر دوش چپ خود سوار کرد و همچنان آمد تا به مسجد رسید و سپس همانگونه که آن دو کودک روی شانه‌های آن حضرت بودند سرپا ایستادند و فرمودند؛ای گروه مسلمانان! آیا شما را به کسی که جد و جده‌اش بهترین مردم هستند راهنمایی کنم؟ عرض کردند: آری‌ای رسول خدا(ص). آن حضرت فرمودند: حسن و حسین(ع) هستند که جدشان رسول خدا (ص) خاتم پیامبران مرسل و جده شان خدیجه دختر خویلد سیده زنان بهشت است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی
احکام روزه

سؤال: مسواک زدن در حالیکه انسان روزه است چه حکمی دارد؟

پاسخ: مسواک زدن در حال روزه اشکالی ندارد، ولی باید از فرورفتن آب دهان که آغشته با خمیر دندان و آب است جلوگیری شود.

سؤال: آیا اگر از دهان شخص روزه‌دار خون بیاید روزه‌اش باطل می‌شود؟

پاسخ: روزه به سبب آن باطل نمی‌شود، ولی واجب است از رسیدن خون به حلق جلوگیری شود.

سؤال: حکم فروبردن کامل سر در آب هنگام روزه چیست؟

پاسخ: اگر روزه‌دار عمداً تمام سر را در آب فروببرد، بنابر احتیاط واجب، روزه‌اش باطل است و باید روزه آن روز را قضا کند، ولی اگر نصف سر را در آب فروببرد و سپس بیرون بیاورد و نصف دیگر سر را در آب فروکند، روزه‌اش باطل نمی‌شود. همچنین اگر فراموش کند که روزه‌است و سر در آب فروببرد، روزه‌اش باطل نمی‌شود، ولی هر گاه یادش آمد که روزه است باید فورا سر را بیرون بیاورد.

رسیدن به خوشبختی با شتافتن به انجام کارهای خیر میسر است

●امام علی(ع)

در سایه سار نخل ولایت

قسمتی از منظومه بلند و ماندگار علی موسوی گرمارودی در رثای شهادت جانسوز حیدر کرّار علی (ع)

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران
که تو را آفرید / از تو در شگفت هم نمی توانم بود
که دیدن بزرگیت را،
چشم کوچک من بسنده نیست:
مور، چه می‌داند که بر دیواره اهرام می گذرد
یا بر خشتی خام.
تو، آن بلندترین هرمی که فرعون تخیّل می‌تواند ساخت... و من، آن کوچکترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی تواند داشت...
*
در شت ناک چون خدا بر کائنات ایستاده ای
و زمین، گویچه ایست به بازی، در مشت تو
و زمان، رشته‌ای، آویخته از سرانگشت تو

و رود عظیم تاریخ، جوباری که خیزابِ امواجش
از قوزک پاَیت، در نمی گذرد...
وز بند شمشیرت، کلّه فرعونان، آویزان...
*
پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم که عمود بر زمین بایستد / پیش از تو، هیچ خدایی را ندیده بودم
که پای افزاری وصله دار به پا کند،
و مشکی کهنه بر دوش کشد / و بردگان را برادر باشد
آه‌ای خدای نیمه شبهای کوفه تنگ،
ای روشنِ خدا... در شبهای پیوسته تاریخ
ای روح لِیله القدر... حتّی اذا مطلع الفجر
اگر تو نه از خدایی
چرا نسل خدایی حجاز، فیصله یافته است...؟

نه، بذر تو، از تبار مغیلان نیست
چگونه شمشیری زهرآگین
پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را از هم می گشاید
چگونه می توان به شمشیری، دریایی را شکافت
به پای تو می گریم
با اندوهی والاتر از غمگزایی عشق / و دیرینگی غم
برای تو با چشم همه محرومان می گریم
با چشمانی یتیم ندیدنت
گریه ام، شعر شَبانه غم توست...
*
کدام وامدارترید؟ / دین به تو، یا تو بدان؟
هیچ دینی نیست که وامدار تو نیست
دری که به باغ بینش ما گشوده ای
هزار بار خیبریَ تر است
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو...

پایان چشم انتظاری

کورش کاشانی

یک روز وقتی سرکار داشتم به حساب و کتابها رسیدگی می‌کردم رئیس که مرد جا افتاده و دنیا دیده‌ای بود، صدایم زد و از من خواست اگر مشکلی برایم پیش آمده به او بگویم...

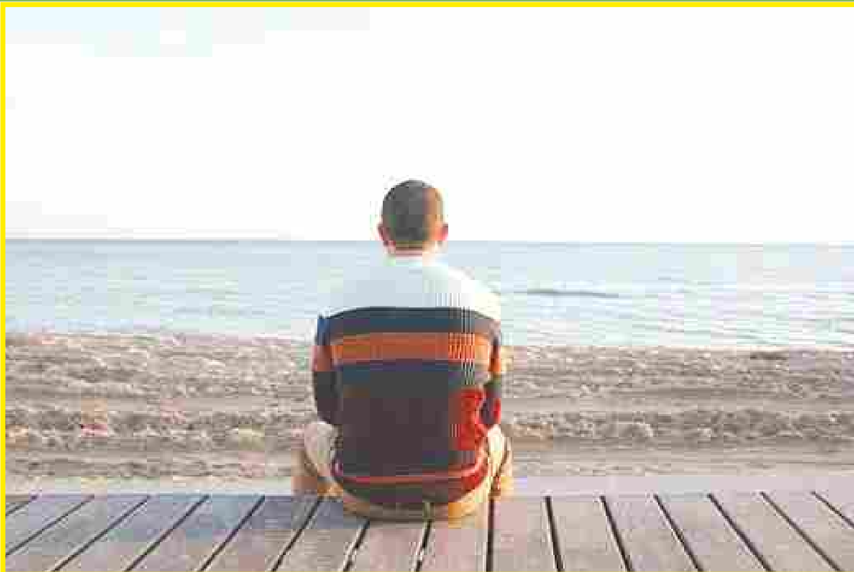


دخترهای فامیل یکی یکی ازدواج می‌کردند. دوستان و هم دانشگاهی‌هایم مثل قطار پشت سر هم عروسی می‌کردند ولی من حتی یک خواستگار هم نداشتم. یک وقتهایی فکر می‌کردم شاید خیلی زشتم یا اخلاقم یک ایرادی دارد که توجه هیچکس را نمی‌توانم جلب کنم و هیچکس به خواستگاری من نمی‌آید. کم کم داشتم افسرده می‌شدم و حتی نگران آینده بودم که مبادا تا آخر عمر تنها بمانم. بیست و هفت ساله بودم که برای اولین بار یکی از بستگان دور به خواستگاری‌ام آمد. می‌خواست مرا با خودش به شهرستان ببرد. وضعیت شغلی‌اش هم تعریفی نداشت برای همین جواب منفی دادم. مادرم خیلی اصرار کرد که به همین خواستگار بسنده کنم و بروم سر خانه و زندگی‌ام، ولی نتوانستم به خودم بقبولانم که بقیه عمرم را با این مرد بگذرانم.
وقتی به دور و اطرافم نگاه می‌کردم می‌دیدم دوستانم یا با یکی از بستگانشان ازدواج کرده‌اند یا دوست و آشناها معرّف بوده‌اند و یا خودشان در محل کار یا دانشگاه همسر آینده‌شان را انتخاب کرده‌اند. من هیچ کدام از این شانسها را نداشتم. مادرم ده سالی بود که با کل خانواده پدرم قطع رابطه کرده بود. با در و همسایه هم هیچ ارتباطی نداشتیم. محل کارم هم کارمندهای زیادی نبودند که مرا بشناسند.
مادرم هم فکر می‌کرد بخت مرا بسته‌اند و دنبال رفع طلسم و جادو بود. پدرم هم اهمیتی نمی‌داد که من ازدواج بکنم یا نه، فکر و ذکرش کار بود و پول در آوردن. نمی‌دانستم با کی می‌توانم درد دل کنم. یا حداقل راهنمایی بگیرم. تا اینکه یک روز وقتی سرکار داشتم به حساب و کتابها رسیدگی می‌کردم رئیس که مرد جا افتاده و دنیا دیده‌ای بود، صدایم زد و از من خواست اگر مشکلی برایم پیش آمده به او بگویم چون مدتی بود مدام در کارم اشتباه می‌کردم. نمی‌دانم چه شد که بغضم

نمی‌دانم چه راهی را باید بروم

راشین مختاری

روزهای خیلی سختی را گذرانده‌ام و روزهای سخت‌تری هم در راه است. شاید حق با مژده باشد. پدرم بی‌گدار به آب زد ولی چاره چیست



حرف زور می‌زند. می‌گوید باید به فکر او و بچه باشم و قید مادر و خواهرهایم را بزنم. مگر ممکن است؟ خب چه کنم که پدرم ناگهان ورشکست شده و هزار مصیبت روی سر ما ریخته...
حاضر نیست منطقی فکر کند. نمی‌خواهد بپذیرد که اوضاع فرق کرده و باید با وضعیت جدید سازگار باشد. شش ماه است زندگی را جهنم کرده. رفته خانه پدرش و حاضر نیست برگردد سر زندگی‌اش. مهریه‌اش را هم اجرا گذاشته تا من نتوانم خانه را بفروشم. بدهکارها هر روز دم در خانه پدرم صف می‌بندند و مادرم از شدت فشارهای روحی بیماری قلبی گرفته. من تنها پسر خانواده هستم و در چنین شرایطی باید کاری کنم ولی همسرم نمی‌گذارد.
پنج سال از ازدواجمان می‌گذرد. وقتی با مژده عروسی کردم سر و وضع زندگی ما خیلی خوب بود. مژده هم از یک خانواده متموّل بود. یک عروسی خوب گرفتیم و رفتیم سر زندگیمان. تا اینکه بعد از چند سال پدرم ورشکست شد و همه پیزش را از دست داد. حالا من بودم که باید به داد آنها می‌رسیدم. پدرم خانه‌اش را از دست داده بود و مادر و خواهر هایم در یک آپارتمان بسیار کوچک

ترکید و های‌های گریه کردم و سفره دلم را باز کردم. پیرمرد بیچاره هم با حوصله به حرفهایم گوش داد و برای اولین بار یک نفر حرفهایی زد که دلم آرام گرفت. برایم از زندگی گفت که حساب و کتابش چندان دست ما نیست و تنها کاری که از ما بر می‌آید انتخاب راه درست و بیراهه نرفتن است. نمی‌دانم در حرفهایش چه بود که برای اولین بار احساس آرامش کردم. انگار یک نفر زندگی را از دید دیگر به من نشان می‌داد که تا آن موقع ندیده بودم. یادم هست آن روز خیلی سبکبال به خانه برگشتم. توی راه فکر کرده بودم که دیگر نباید آخر هفته‌ها در خانه بمانم و باید بروم به سفرهای کوتاه. کلاس شیرینی پزی ثبت نام کنم و بعدازظهرها بعد از کارم بروم و کاری را انجام بدهم که سالهاست آرزویش را دارم. حس می‌کردم جوانی‌ام را نباید به امید آمدن خواستگار مدام در انتظار بگذرانم و خلاصه باید زندگی کنم.

روز بعد همه نقشه‌هایم را برای رییسم تعریف کردم و او هم تشویقم کرد که حتما این کارها را بکنم. آخر هفته‌ها با تورهای داخلی به سفرهای یک روزه و دو روزه می‌رفتم. کلاس شیرینی پزی را هم با جدّیت ادامه می‌دادم. مادرم غر می‌زد که این کارها وقت تلف کردن است و پولم را دارم به باد می‌دهم، ولی خودم اینطور فکر نمی‌کردم. شش ماهی گذشت تا در یکی از این سفرها با خانمی آشنا شدم. دبیر بازنشسته بود و در همان جلسات اول از من برای پسرش خواستگاری کرد. چند روز بعد یکی از دوستانم در کلاس شیرینی پزی برای برادرش از من خواستگاری کرد و تازه حس کردم آدمها دارند مرا می‌بینند و از قضا می‌پسندند. خلاصه خواستگارها آمدند و بالاخره من با مهدی، پسر همان خانمی که دبیر بازنشسته بود ازدواج کردم. آشنایی با مهدی و خانم محبتی به من اعتماد به نفس عجیبی داد. تازه فهمیده بودم زیبایی ظاهری‌ام دیده می‌شود. اخلاق و رفتار و منشم قابل تقدیر است و برای همسرم قابل احترام هستم...

ازدواج ما خیلی ساده برگزار شد و مادر با دید تمسخر به من می‌گفت بالاخره سفرها و کلاسهای که رفتم بی‌تاثیر نبود. در حالیکه من داشتم زندگی‌ام را می‌کردم و ازدواج را سپرده بودم به خواست خداوند. مادر هنوز چنین دیدی ندارد اما من کماکان همان کارهایی را انجام می‌دهم که دوست دارم. حالا همراه شوهرم به سفر می‌روم و جاهای جدید را کشف می‌کنم. ده سال از ازدواج ما می‌گذرد. من دختر هشت ساله‌ای دارم که هرگز او را طوری تربیت نمی‌کنم که همه زندگی‌اش چشم انتظار خواستگار باشد و اینکه فقط شوهر می‌تواند او را به آرزوهایش برساند. دلم می‌خواهد دخترم را طوری بزرگ کنم که تنها به خدا توکل کند و آرزوهایش در دستهای خودش باشد... ■

زندگی می‌کردند. اگر بدهی‌های پدرم را ندهم در زندان می‌ماند و از طرفی باید هزینه زندگی مادر و خواهرهایم را بدهم. اول ماشینم را فروختم تا بتوانم وکیل بگیرم و به امورات زندگیشان برسم. مژده شروع به اعتراض کرد. نمی‌خواست زندگی برای او و بچه سخت شود. بهش گفتم باید مدارا کند، به هر حال مشکل خانواده من به نوعی مشکل همه ماست. اما مژده فکر می‌کرد ما نباید تاوان اشتباهات پدرم را بپردازیم. چاره‌ای جز فروش خانه ندارم. همین الان هم هر چه درآمد دارم باید بین دو زندگی تقسیم کنم. روزهای خیلی سختی را گذرانده‌ام و روزهای سخت‌تری هم در راه است. شاید حق با مژده باشد. پدرم بی‌گدار به آب زد ولی چاره چیست... نمی‌توانم شاهد آب شدن مادرم باشم. خواهرهایم کوچکتر از آن هستند که بتوانند روی پای خودشان بایستند. برای همین تنها تکیه‌گاه آنها من هستم و کاش مژده هم در کنارم بود. می‌گوید مادر و خواهرهایت بیایند با ما زندگی کنند تا خرج و مخارج کم شود، ولی خانه را نباید بفروشی. می‌گویم اگر خانه را نفروشم پدرم از زندان آزاد نمی‌شود و...

حکایتی است... در این شش ماه دخترم را با دل سیر ندیده‌ام. مانده‌ام معطل که چه بکنم. وقتی برایم احضاریّه دادگاه آمد دلم هرّی ریخت. نمی‌خواهم زندگی‌ام را از دست بدهم. مژده را دوست دارم همسر خوبی برای من و مادر خوبی برای بچه است، ولی کاش می‌توانست این اوضاع را درک کند. مهریّه‌اش را اجرا گذاشته. سه دانگ خانه را باید به نامش کنم و عملاً مانع فروش خانه می‌شود.

تهدیدم کرده بعد از این حکم تقاضای طلاق می‌کند اگر من باز سر عقل نیایم. از صبح نشسته‌ام روی این پله‌های دادگاه و کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته‌ام. وکیل مژده خیلی واضح برایم توضیح داد که بدون رضایت همسرم نمی‌توانم خانه را بفروشم. حالا من مانده‌ام بین وظیفه فرزندی و وظیفه همسر بودن و پدر بودن.

دو راهی بدی است. یک وقتهایی فکر می‌کنم کاش هیچ وقت پدرم مرا گرفتار این ماجرا نمی‌کرد. مادرم زن آرام و کم حرفی است. وقتی می‌بیند هم زندگی خودش از بین رفته و هم زندگی پسرش در خطر است خیلی غصه می‌خورد و روزی نیست که ملتمسانه از من نخواهد که مژده را به خانه برگردانم. حالا نمی‌دانم چه بکنم؟!...

یا باید دست مادر و خواهرهایم را بگیرم و بیاورم خانه خودم که در این صورت مژده با بچه بر می‌گردد، ولی پدرم در زندان می‌ماند

یا اینکه پدرم را آزاد کنم ودر عوض زندگی خودم را از دست بدهم.... ■

شکوفه‌های زندگی


آروشا علیمراد

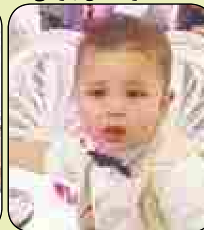

آرش فتحی



محمدطاها ایمانی


امیرحسین بهرامی


رونا پیرزاده


امیرارسام روشنی


امیرعباس حسنی


مازیار اسماعیلی


آرشا دانش‌اندوز


بهار مومنی


باران مومنی


سارینا مسگر


پارسا مسگر

صفات هر کس مربوط به صفات دوستان اوست
● کارلایل

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حبس برای چک سفید امضا

چنانچه کارشناس تأیید کند که نوشته‌های چک در تاریخی بعد از امضاء، در آن درج شده، سفید امضا بودن چک اثبات می‌شود و مجازات شما از بین خواهد رفت.

سوال: بنده شرکتی داشتم و به کار صادرات و واردات مشغول بودم، اما این شرکت به سبب اهمال کاری‌های متعدد کارمندان در زمانی که من در خارج از کشور به سر می‌بردم زیانهای هنگفتی کرد و بدهی‌های فراوانی به بار آمد. وقتی به ایران بازگشتم برای جبران این بدهی‌ها مجبور شدم مبالغ زیادی از اشخاص مختلف قرض بگیرم و یکی از این اشخاص نزول خواری بود که در محل ما زندگی می‌کرد و بهره‌ای که از مردم می‌گرفت کمتر از دیگران بود. وقتی از او پول بهره‌ای خواستم از من خواست که سفته‌ای را بدون ذکر مبلغ و تاریخ امضا کنم و به عنوان ضمانت باز پرداخت وام به وی بدهم. صرف نظر از اینکه برای پرداخت سودهای ماهیانه چکهای متعدد دیگری را نیز به وی دادم تا او بتواند در هر ماه سود پول خود را با چکها وصول کند. این قضیه حدود ۱۴ ماه طول کشید و من ماهیانه سود پول را به وی می‌پرداختم. اما بعد از این مدت، از باز پرداخت بهره‌ها عاجز شدم و دیگر پولی در بساط نداشتم تا به او بدهم. او هم بعد از چند ماه چک سفیدی را که در دستش داشتم به اجرا گذاشت و از طریق دادسرا آن را مطالبه کرد و حکم جلب مرا گرفت. من هم که هراس داشتم دستگیر شوم و به زندان بروم در دادگاهی که بعداً برای رسیدگی به این موضوع تشکیل شد حضور نیافتم و از خودم دفاعی نکردم. در نتیجه دادگاه مربوطه من را به تحمل یک سال حبس تعزیری و ممنوعیت از داشتن دسته چک به مدت دو سال محکوم کرد که این حکم اخیراً به من ابلاغ شده است. در حال حاضر نمی‌دانم چه باید انجام دهم. نه پولی دارم که به این آقا بپردازم و نه از ترس جلب و دستگیری می‌توانم در محل کار و شغل خود حاضر شوم. تقاضا دارم مرا راهنمایی بفرمایید تا بهترین عملکرد را در این خصوص داشته باشم و اگر از نظر قانونی امکان پذیر باشد بتوانم به جُرم رباخواری از ایشان شکایت کنم.

مهدی رستمی - تهران

اثبات سفید امضا توسط کارشناس

پاسخ: وفق ماده ۵۹۵ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات) که درباره ربا و رباخواری است هم رباگیرنده و هم ربادهنده و هم واسطه بین آنها مجرم محسوب شده و قابل پیگیری و مجازات هستند. مگر اینکه ربادهنده بتواند اثبات کند که دریافت پول بهره‌ای توسط او از اضطرار و ناچاری بوده است. بدین جهت به گمان بنده طرح شکایت رباخواری به سبب اینکه اثبات موضوع آن سخت است و امکان خطر برای خود شما هم وجود دارد مثمر ثمر نخواهد بود. اما با عنایت به اینکه چک موضوع شکایت به صورت سفید امضا صادر شده و از زمان صدور تا زمان سررسید آن فاصله زمانی وجود دارد، می‌توانید دفاعیات موثری را در مرحله تجدید نظر عنوان کنند. علاوه بر اینکه حق دارید به سبب سوء استفاده از سفید امضا و به موجب ماده ۶۷۳ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات) به صورت جداگانه از دارنده چک شکایت کنید.

دفاعیات شما در مرحله تجدید نظر می‌تواند در دو بخش عنوان شود:

۱) اظهار سفید امضا بودن چک: برای اثبات این موضوع باید در لایحه تجدید نظر خواهی خود این مطلب مهم را بیان و سپس تقاضا کنید که یکی از کارشناسان رسمی دادگستری چک موضوع شکایت را بررسی کرده و در خصوص تأخر زمانی مندرجات چک نسبت به امضای آن نظر دهد. چنانچه کارشناس تأیید کند که نوشته‌های چک در تاریخی بعد از امضاء در آن درج شده، سفید امضا بودن چک اثبات می‌شود و مجازات شما از بین خواهد رفت.

۲) اظهار موعد دار بودن چک: چک وقتی دارای جنبه کیفری است که به روز باشد. یعنی در همان تاریخی که باید پرداخت شود نوشته و صادر شده باشد. بنابراین اگر به هر نحوی ثابت شود که تاریخ صدور چک قبل از تاریخ سررسید آن است وصف کیفری آن زایل می‌شود و مجازات شما منتفی است. اثبات این موضوع می‌تواند به وسیله شاهد یا اقرار طرف و یا هر گونه سندی باشد که شماره چک در آن نوشته شده باشد. حتی می‌توانید بدون آنکه علیه طرف شکایت نزول خواری مطرح کنید، به چکهایی که ماهیانه و برای پرداخت سود به او می‌دادید استناد کرده و حقیقت مطلب را در خصوص اخذ پول بهره‌ای و ضمانتی بودن چک موضوع شکایت به استحضار دادگاه برسانید. با توجه به تعدد چکها و روابط مالی که بین شما و دارنده چک وجود داشته است، استنباط اینکه این چک هم وعده دار و ضمانتی بوده برای دادگاه کار مشکلی نیست.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری





مصرف شیر با این خوراکی‌ها ممنوع!

✓ نباید شیر را هم زمان با فرآورده‌های غذایی حاوی آهن مانند گوشت مصرف کنید، زیرا در این صورت آهن و کلسیم همدیگر را دفع می کنند.

✓ شیر نباید همراه با وعده غذایی اصلی مصرف شود، زیرا اگر شیر همراه با وعده غذایی اصلی مصرف شود تداخل غذایی ایجاد و جذب شیر کمتر می‌شود. بنابراین افراد باید روزانه یک تا ۲ لیوان شیر را در میان وعده‌ها استفاده کنند.

✓ جایگزینی برای شیر وجود ندارد، شیر سویا نیز که امروزه در بازار موجود است از عصاره سویا تهیه شده است و خواص شیر را ندارد، در بین پستانداران هم شیر شتر بهترین شیر است، البته به مقدار کم در بازار وجود دارد و گران قیمت و بد مزه، اما برای انواع بیماری‌ها مفید است.

✓ افرادی که تمایل به مصرف شیر ساده و بدون طعم را ندارند می‌توانند از شیرهای طعم‌دار مانند شیر کاکائو، شیر موز و شیر توت‌فرنگی استفاده کنند، البته شیرهای طعم‌دار حاوی قند هستند، بنابراین افرادی که دچار اضافه وزن و چاقی هستند و نیز مبتلایان به دیابت باید در مصرف آنها احتیاط کنند.

✓ برخی تصور می کنند که کاکائو موجود در شیر جذب کلسیم را کاهش می‌دهد، در حالیکه دو سوم کلسیم شیر در پروتئین‌های شیر وجود دارد و کاکائو موجود در شیر حداکثر تا ۱۵ درصد جذب کلسیم شیر را کاهش می‌دهد.

سید امیر محمد مرتضویان

راه بازسازی کبد در ۳۰ روز

اگرچه معده یکی از اعضای بدن است که مسئولیت هضم موثر را به عهده دارد، اما این کار را بدون نیاز به کمک کبد و کیسه صفرا نمی تواند انجام دهد. در واقع عملکرد ضعیف کبد منجر به اختلال در از بین رفتن چربیها و کند شدن متابولیسم خواهد شد و سموم را در بدن شما باقی خواهد گذاشت. با این حال مصرف برخی مواد غذایی سرعت سم زدایی از کبد را افزایش داده و منجر به کاهش وزن موثر در کمتر از یک ماه خواهد شد:

کنگر فرنگی: نه تنها برای عملکرد کبد مفید است بلکه برای حفظ سلامت پانکراس نیز این گیاه ضروری به نظر می‌رسد. آنزیم‌های طبیعی موجود در کنگر فرنگی به عنوان بازسازنده ها، محافظان و سازندگان همه فرایندهای مرتبط با هضم چربی عمل می کند و می‌توانید کنگر فرنگی را چند بار در هفته برای کاهش وزن مصرف کنید.

زردچوبه: اینطور ثابت شده که مصرف این ادویه پرطرفدار، یکی از مهمترین روش‌های سم زدایی از کبد است. این ماده، کیسه صفرا را تحریک می کند و سبب تولید صفرا می‌شود. چون کبد از مایع صفرا برای سم زدایی استفاده می کند. البته زردچوبه خواص ضد التهابی و آنتی‌اکسیدانی هم دارد.

خوردن سیر قبل از صبحانه: خوردن یک حبه سیر قبل از وعده صبحانه منجر به عملکرد بهینه کبد و کاهش وزن می‌شود. آلیسین و سلنیوم موجود در سیر به پاک کردن سموم از کبد کمک فراوان می کند. برای از بین بردن بوی بد سیر بعد از مصرف آن، می‌توانید کمی نعنای تازه مصرف کنید. یا اینکه سیر را خرد کرده و ببلعید.

گریپ فروت: مصرف یک گریپ فروت تازه در روز: گریپ فروت میوه‌ای شناخته شده برای حفظ سلامت کبد است. محتوای بالای ویتامین سی و آنتی اکسیدان موجود در آن به پاک کردن سموم کبد کمک می کند ضمن این که تقویت کننده سیستم ایمنی بدن است و سلامت دستگاه گوارش را نیز ارتقا می‌دهد.

چای سبز: مصرف یکی از دو نوشیدنی چای سبز یا قهوه در وعده صبح البته بدون اضافه کردن شیرین کننده ها، می‌تواند نقش موثری در کاهش وزن و بالا بردن عملکرد کبد داشته باشد.

آووکادو: دارای بیشترین میزان از اسیدهای چرب امگا ۳ برای حفظ سلامت قلب است ضمن این که کبد را نیز برای تولید گلوتاتیون؛ ترکیبی که به تخریب چربیها و سموم کمک می کند، تشویق می کند.

گندم سیاه: می توانید این محصول را از فروشگاه هایی که مواد غذایی ارگانیک می‌فروشند، تهیه کنید. گندم سیاه متابولیسم چربی را به دلیل وجود اینزیتول در آن، بالا می‌برد. اینزیتول می‌تواند در کنترل کلسترول بدن نیز مفید باشد و در نتیجه خطر ابتلا به بیماریهای قلبی را کاهش دهد.

چغندر: چغندر بیش از یک سبزی ساده است. چغندر با آن رنگ زیبایش سرشار از آنتی اکسیدانها و ویتامین هایی است که برای بدن لازم و ضروری هستند. چغندر؛ این سبزی پرخاصیت سرشار از فیبر و پروتئین، انرژی زا و درمانگر بوده و برای ارتقای سلامت بدن و بهبود برخی از مشکلات مانند مشکلات کبدی موثر است.

هنر بلند آوازه و عمر بی اندازه کوتاه است

• گوته



گربه طلایی

شایان حمیدی ـ تهران

"گربه طلایی" با رویکردی خلّاق به بخشی از واقعیتهای کتمان شده، به قلم نویسنده و روزنامه نگار و مترجم فرهیخته و پرتجربه "شایان حمیدی" نوشته شده است. ویژگی بارز و اساسی این داستان بازمی‌گردد به ظرافت هنرمندانه و سنجیدگی ذهن نویسنده در پرهیز از مبالغه و حشو و زوائد کلامی به منظور القای ماندگار و تفکر برانگیز "گروتسک" (طنز موحش) در داستانی بلیغ و نمونه وار.

آرزو می‌کردم آن واقعه را در خواب دیده باشم یا وقتی بیدار می‌شوم، همه چیز تغییر کرده باشد. اما چنین نشد. حالا بیدارم و اعلامیه را دیده‌ام. چه فرجام تلخی!

نمی‌دانم تقصیر کی بود، من یا خودش؟ خب، باید می‌فهمید و می‌دانست که چرا از جلو مغازه ما هیچ گربه‌ای رد نمی‌شود... طفلک "کامی"!

وقتی که مغازه را باز کردم هنوز تردید داشتم که کارمان می‌گیرد یا نه. اما منصور خیالم را راحت کرد. روشی داشت که به گفته او سود خوبی عایدمان می‌شد.

تولید همبرگری که گربه‌ها هم به آن نگاه نمی‌کنند ابتکار منصور بود. خودش آنها را شکار می‌کرد. می‌گفت: "چینی‌ها معتقدند هر چیزی را که روی زمین راه می‌رود می‌شود خورد. پول آن مهم است. ندیده‌ای چطوری جلبک می‌خورند؟" خودش آنها را می‌گرفت و می‌کشت. می‌گفت فقط باید یک کم بیشتر سرخشان کنیم تا بوی زهمشان را بگیریم. و این کار را کرد. خودش گربه‌ها را می‌گرفت و می‌کشت. این جوری سود خوبی داشتیم. اولها خیلی خوب بود. اما برای بسته نگه داشتن دهان کارگرها باید خیلی به آنها می‌رسیدیم و همین شد که مرتب سودمان کمتر شد. این آخری‌ها باتوجه به کم شدن نسل گربه در اطراف مغازه به زباله جمع کنها هم پول می‌داد تا برایش گربه بیاورند. بیخود نیست که سرمایه دارها کار گرجماعت را اینقدر می‌کوبند. رو که بهشان بدهی می‌خواهند تو را هم بخورند. هر روز مطالبه بیشتری داشتند. کم کم صرف نمی‌کرد ولی راز ما را باید نگه می‌داشتند و بنابراین چه کار می‌کردند و چه نه، باید پولشان را می‌گرفتند.

من خودم جرات نمی‌کردم توی آشپزخانه بروم. حالا دیگر باید به هرکس می‌رسیدیم رشوه می‌دادیم تا کسب ما را نخوابانند. مامور بهداشت، بازرس و...همین هزینه‌ها را مدام بالا می‌برد. رفتگر محل هم برای تخلیه پوستهای گربه‌ها از ما مطالبه داشت. فرقی نمی‌کرد. باید دهان هرکس را که از موضوع بویی می‌برد، می‌بستیم و در این میان کارگرانمان باید از همه رازدارتر می‌بودند. منصور همیشه همین را توی کله‌شان می‌کرد:

ـ اگر بفهمند کار همه‌مان خراب است. همه‌مان را می‌برند زندان.

حالا که گربه کم شده بود، حتی گربه‌های خانگی را هم که پیش از آن رهایشان می‌کردیم تا نزد صاحبانشان برگردند، رها نمی‌کردیم. شاید یکی از صاحبخانه‌ها گربه خودش را هم خورده باشد و نفهمیده باشد. بسته‌بندی در این کار خیلی مهم بود. پول زیادی به دختری گرافیست دادیم تا برای ما بسته بندیهای مختلف را طراحی کند: ماگورللا، شیمپونیزه، ریوکت، کت داگ میسوری، هم با پنیر دودی و...

هر اسم ترکیبی که صدای خوش آهنگی داشت و به طرف القا می‌کرد که این غذا ریشه خارجی دارد، بر غذاها می‌گذاشتیم.

هر روز یک اسم تازه برای غذاها و ساندویچها می‌گذاشتیم و مشتری‌های مشتاق هم می‌آمدند. حتی اسم "خوزه ناپلئون دوآرته" دیکتاتور سرنگون شده السالوادور را هم روی نوعی همبرگر دوبل با خردل و سس پنیر گذاشتیم که غوغا کرد. ساندویچی ما به غوغاکده‌ای بدل شد.

یک بار یک مشتری آمد که در نیویورک ماگورللا را خورده بوده و البته در آنجا آن را با سس آلفردو مخصوص سرو می‌کرده‌اند و ناراحت بود که چرا با سس آلفردو سرو نشده است.

برای ما که اسم این غذاها را از خودمان در می‌آوردیم این که طرف ماگورللایی در

ایستگاه...

مریم رضایی ـ تهران

شاعرانگی ذهن و جان به "مریم رضایی" نویسنده نوقلم، یاری بسیار مهرآمیزی رسانده است برای نوشتن داستانک "ایستگاه..." و اثبات قدرت قریحه‌ای قوی در گستره نویسندگی خلاق. ویژگی تحسین برانگیز "ایستگاه..." بازمی‌گردد به چند سویه بودن آن در عرصه معنا، همخوان با ساختاری تصویری و نمایشی.



صدای خس خس نفسهایش گوش را آزرده می‌کرد. تقصیر خودش نبود، ریه‌هایش نمی‌توانستند بچه‌ای حرف شنو باشند؛ مدام به تقلا می‌انداختند پیرمرد بیچاره را. آخر حال و هوای کودک شیطانی را داشتند که هرچه مادرش سر او داد می‌کشید تا لبه پرتگاه ندود، گوش که نمی‌داد هیچ، به دره عمیق و تاریک نزدیکتر می‌شد. به قوطی حلبی زنگ‌زده قرمز کنار پایش نگاهی انداخت و بیهوده لبخند زد. در این دنیای پر از خالی فقط پیرهنی داشت کهنه و خاکی و یاری قدیمی، یعنی همان قوطی سرخ رنگ که گهگاهی ظرف غذایش می‌شد و گاهی نیز نگهبان چند سکه باد آورده...

پاهای ضعیف و استخوانی‌اش را در شکم جمع کرد تا شاید از خود در برابر دستان سرد پاییزی محافظت کند، دستانی که غرش کنان قصد گرفتن و بردن او را داشتند، اما هرچه تلاش می‌کردند حریف اراده محکم او نمی‌شدند، اراده‌ای که سرچشمه‌اش انتظار بود و تنها انتظار... می‌دانست که اگر همین‌جا در کنار دیوار سرد ایستگاه، جایی که بار اول، چند سال پیش او را یافته بودند بنشیند، برای بردن او برخواهند گشت. پس در آن هنگام با چشمانی منتظر به تماشا نشست. جوانان خوش خیالی را دید که برای فرار به سوی آینده لحظه‌شماری می‌کردند. مردان دلشکسته‌ای را دید که به ستونهای ایستگاه تکیه زده بودند و با چشمانی نمناک دنبال می‌کردند اشباح شروری را که روح زندگی سیاه و سفیدشان را با خود می‌بردند.

نیویورک خورده بوده است خیلی جالب بود. اما طرف می گفت که ماگورللا حتما سس آلفردو مبسوطی باید داشته باشد.

"کامی" بچه محل خودمان بود. می خواستم به او نفروشم. آخر توی عوالم بچه محلی نباید از این کارها می کردیم. اما نمی‌شد. اصرار می کرد و سر آخر به او هم فروختیم. هر روز با یک دختر جدید می آمد آنجا و ما هم مشتری‌هایی به این خوبی را از کجا می‌توانستیم گیر بیاوریم.

برگرهای ما طعم بخصوصی داشت که کسی نمی‌توانست در جای دیگر آن را پیدا کند.

واقع قضیه را بخواهید، هرگز خودم امتحان نکردم. دلم نمی گرفت آن را بخورم. اما همه می گفتند یک طعم بخصوصی دارد. یکی می گفت:

ـ نمی‌دانم شاید به خاطر پودر سوخاری باشد.

آن دیگری می گفت:

ـ شما به ساندویچ پودر آویشن می‌زنید؟ هرچی می‌زنید، طعم آن را خیلی خاص می کند!

این "غذای خاص "لایق "مشتری‌های خاص" بود. خودم نمی‌دانستم چه چیزی به خورد مردم می‌دهیم. هرچه بود از چین که بدتر نبود. مگر مردم راحت ماشین چینی را قبول کردند؟ استفاده که بکنی، عادت هم می کنی. همبرگرهای ما هم یک سری مشتری خاص داشت.

برای ادای احترام به گربه‌هایی که این همه سود عایدمان کرده بودند، اسم مغازه را گذاشتیم "گربه طلایی". می گفتند که همبرگر



مک دونالد هم الزاما از گوشت گاو و این حرفها نبود و نیست. او هم هرچه گیر می آورد قاطی همبرگرش می کند.

یک نفر حتی یک بار ادعا کرده بود که همبرگرهای مک دونالد از گوشت آدم است. من باور نمی کنم. اما از بعضی همبرگر فروشها هرچه بگویید بر می آید.

وقتی یک هفته‌ای از آخرین بار که "کامی" را در مغازه دیده بودم گذشت، با دلشوره‌ای خفه و مرموز، به خانه‌شان سر زدم. او را در خانه "پدرام" صدا می کردند. اما مخفف پدرام می‌شد "پدی" که خوش آهنگ نبود. بنابراین او اسم خود را به "کامی" برگردانده بود که فکر می کرد دختر پسندتر است.

***

مادرش در را باز کرد.

ـ پدرام خانه است؟

مادرش نالان با گوشه چادر اشکهایش را پاک کرد.

ـ چی شده حاج خانم. مریض است؟

مادر زیر گریه زد: بردیمش بیمارستان... عفونت روده و انسداد آن... دکترها می گویند او را دیر آورده‌اید. کاری نمی‌شود کرد.

ـ آخر چرا. دلیل آن چیست؟

ـ هنوز نفهمیده اند، اما دکترها می گویند احتمالا از غذای آلوده است.

مادر این را که گفت خود را کشید تو و عذرخواهی کرد و رفت.

مات ایستادم و به در خانه زل زدم.

ـ یعنی کار ما بود؟

صبح که از خانه بیرون می‌زدم، اعلامیه مجلس ترحیم او را روی دیوار دیدم. هر شب آرزو می کردم قبل از مردن او دیگر از خواب بیدار نشوم. اما نشد. حالا او مرده است. بیچاره فدای سودی شد که ما به جیب زده بودیم و حالا حتی جرات نداشتیم مغازه بزرگ و پررونقمان را ببندیم.

ـ راستی، چینی‌ها هم از خوردن همبرگر گربه‌ای می‌میرند؟

کودکانی را هم می‌دید که دنیایشان به رنگارنگی باغچه های مادربزرگهاشان بود و با خنده‌های بلندشان، فریاد خداحافظی قطار را همراهی می کردند. دید و دید تا نگاهش به آنها افتاد؛ سکوت کرده بودند و چشمانشان شده بود به رنگ قوطی قرمز رنگ زده او، زنی چمدان به دست روبروی یک مرد، مردی آشفته با داستانی گره خورده به دور شانه‌هایی نحیف، و شانه‌های کوچک و لرزان یک کودک... در همان حال زن خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی صاف و ساده کودک نشاند و کودک بی حرکت ماند... زن دور شد و کودک غمگین از جا تکان نخورد. زن سوار قطار شد و کودک همچنان بی حرکت ماند. سری با چشمانی خیس چند دقیقه بعد از ورودی قطار بیرون آمد. این چشمان، چشمان خیسِ زنی بودند که انگار پس از کابوسهای شبانه، کودک نحیفش رادر آغوش می کشید. این بار اما کودک بی حرکت نماند، به سوی مادر دوید!

پیام و پاسخ



آقای حسین مهدوی آسیابر ـ کرج

نوشته‌ای که با عنوان **"نوستالژی"** فرستاده‌اید نشانه‌هایی بارز از ذوق و استعدادتان برای داستان نویسی دارد و ضمناً نشان می‌دهد که در آغاز راه و کار دشوار "داستان نویسی" می‌خواهید گامهای اولیه را بردارید.

با تامل بر مضمون و موضوع "نوستالژی" تان، دیدگاه انسانی و نگاه شفیقتان به ستم دیدگان فقر، قابل ستایش است. بسیار مطالعه کنید وبدون شتاب داستانهای درخشان نویسندگان حقیقی ایران و جهان را بخوانید و بازخوانی کنید و بسیار بسیار بنویسید. برایتان پیروزی و شادی وسرفرازی آرزو می کنم.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می توانید داستان‌ها و داستانک هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

گذشت درسی است گرانبها که ارزش آن همیشه محفوظ است

● پیرون

سفر پرماجرا


مجید کاظمی

آشنایی با اطلاعات هفتگی

راستش ماجرا از سال ۲۰۱۰ شروع شد و من تابستان همان سال در تدارک یک سفر با دو چرخه از پاریس (فرانسه) تا روستایمان (کیلان) در دماوند سعي کردم از طریق اینترنت با نشریه‌هاي داخلي در ایران تماس بگیرم تا ماجراهاي سفر را در اختیارشان بگذارم اما انگار هیچ کدامشان یا پیامهاي بنده را دریافت نکردند، یا پشت گوش انداختند و پاسخ ندادند.

سفر چهار ماه طول کشید و تجربه اي فراموش نشدني وپر از ماجرا بود.

مسیر سفر ،فرانسه، سوئیس، اطریش، آلمان، مجارستان، صربستان، بلغارستان، یونان، ترکیه، ارومیه، تبریز، مشکین شهر، اردبیل، آستارا، سواحل شمال تا قائم شهر، سواد کوه، فیروز کوه و مقصد نهایی روستاي محل تولد بنده "کیلان دماوند" بود. در اروپا سفرهاي طولاني با دو چرخه عادی است، ولي هرچه به مشرق نزدیکتر می‌شوي دوچرخه کمتر می‌بیني.اما من از سواري در جاده کمر بندی شمال خودمان بسیار لذت بردم، چون زبانشان را فهمیدم و عاشق غذاهایشان هستم و اگر بخواهم منصفانه بگویم، جاده هاي ایران براي سواری بسیار مساعدند اما تعجب کردم که چرا کسی با دو چرخه سفر نمی کند.

خلاصه مردم با مشاهده دو چرخه بنده که جلو و عقب آن پر از وسایل سفر بود سوال می کردند از کجا می آیی؟ اوایل مثلا در ارومیه جواب می‌دادم که از پاریس آمده‌ام، عکس العملها یا خنده بود یا ناباوري، حتي وقتي توي یک قهوه خانه در آستارا کله پاچه می‌خوردم سه جوان کناری‌ام که باهم صبحانه می‌خوردند، سوال همیشگي را پرسیدند؛ از کجا می آیي، به کجا میري، اهل کجایي، آیا براي این کار از دولت پول میگیري؟ و...

و وقتی شنیدند که از پاریس سواری کرده‌ام اولا که بعضی نمی‌دانستند پاریس کجاست و بعدهم که توضیح دادم، خنده هایشان نشان دهنده این بود که یا من عقلم را از دست داده‌ام، یا افسانه می گویم.

در چمخاله هم براي اینکه به چند محصل ثابت کنم دروغ نمی گویم، سکه‌هاي جور و واجوری را که از اروپا داشتم به آنها دادم تا باورشان شد. از آن به بعد هم هر کس می‌پرسید، می گفتم؛ مثلا از چالوس یا بابل می آیم و پدیده‌ای که برای من بسیار جاي تعجب داشت، عدم کنجکاوی بسیاری از هموطنان بود چون برعکس ما، ترکهاي ترکیه بسیار کنجکاو و علاقه‌مند بودند.

عکسی از آن سفر دارید؟

خیر، متاسفانه گوشی که هنگام سفرِ اروپا با آن عکس می گرفتیم به آب افتاد و عکسـها هم همه نابود شدند، ولي وقایع را روزانه یادداشت کردم و با ادیت کردنشان قابل نشر هستند و امیدوارم که روزی بتوانم آنها را تنظیم و روبه راه کنم تا چاپ شوند.

حالا از سفر حال حاضر بگویید و از اینکه چرا روزهاي عید براي شروع سفر انتخاب شده؟

براي اجتناب از طوفانهاي فصلي بهار و تابستان را باید در نیمکره جنوبي بود و پاییز و زمستان را در نیمکره شمالي. طوفانهاي مخرب با سرعت باد ۳۰۰ کیلومتر در ساعت و موجهاي پانزده متري همیشه و همه جا اتفاق نمی‌افتند، آنها اغلب اطراف خط استوا و فصول گرم فعالند. فصل طوفانهاي بزرگ در نیمکره شمالي رسما اوایل خرداد خواهد بود. اطراف خرداد هم در نیمکره جنوبي خواهم بود. حتي باید در بندري محفوظ هم لنگر انداخته شود چون اگر قایق در مسیر طوفان قرار بگیرد، باید فاتحه‌اش را خواند و فراموشش کرد.

درباره طوفان دریایی بیشتر بگویید.

لغت مشابه hurricane در فارسي نیست و طوفان به آن ابلاغ می‌شود. پدیده hurricane در فرهنگ کهن ما تجربه نشده و نامي هم برایش نیست. hurricane همان چیزی است که اقیانوس نوردها سعي می کنند از آن حذر کنند.

چون طوفانهاي معمولي و محلي قابل تحملند و قایقهاي اقیانوس پیما توان بر خورد با آنها را دارند و وسایل الکترونیکي که روي قایق تعبیه شده‌اند می‌توانند یا از طریق رادیو و یا GPS ویا با بررسی فشار هوا، محل احتمالی یک طوفان بزرگ را پیش بیني کنند و به ناخدا این دانش و فرصت را می‌دهند تا مسیرش را کج و مسیري ایمن تر را انتخاب کند. زیرا در چنین مسیرهایی نیروي محرک براي قایق باد هست و هرچه بیشتر بهتر و در مسابقات طولاني افراد سعي می کنند مسیرهایي را انتخاب کنند که طوفانی است، با وزش بادهاي بیشتر، البته نه hurricane.

نمونه‌ای از این سفرها را برای ما بگویید.

پنجاه سال پیش (۱۹۶۸)، براي اولین بار یک مسابقه دریا نوردي براي دور زدن کره زمین با قایق و تنها با یک سرنشین از اروپا شروع شد.

برنده این مسابقه ناکس جانستون انگلیسي بود که در مدت ۳۱۲ روز به مقصد رسید.

از عجایب این واقعه قایق ناکس بود، او زمانی که در نیروي دریایی انگلیس در جنوب هندوستان مستقر بود، به قایق سازهاي بومی هندي سفارش ساخت یک قایق شخصي و تفریحی چوبي داد. بعدها همان قایق را با دور زدن شاخ آفریقا به انگلیس برد ودر سال ۱۹۶۸ با همان قایق وارد مسابقه شد. این مسابقه باید بدون توقف و در مسیر دور دنیا انجام می‌شد.

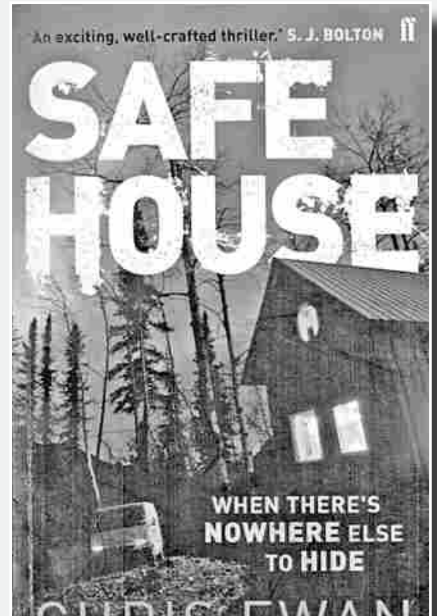
نُه نفر در آن شرکت کردند و تنها ناکس توانست مسابقه را تمام کند و بقیه یا در طوفانها قایقشان را از دست دادند، یا به دلایل دیگر امکان ادامه برایشان میسر نشد و جالب اینکه جایزه این مسابقه ۵ هزار لیره و اسپانسر آن مجله معروف GLOBE بود.

ادامه دارد


نمونه ای از کشتیهای سالها پیش

پاورقی خارجی جدید





پاورقی خارجی "**خانه امن**" که از هفته آینده تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد، یک داستان معمایی بسیار زیبا، پیچیده و خواندنی است که در طول مسیر داستان، ساعتها ذهن شما را با خود همراه و به پیدا کردن پاسخ سوالهای مختلف وادار می کند. نویسنده این کتاب، "**کریس ایوان**" که قبلاً جوایز مختلفی را برای نگارش کتابهایش دریافت کرده، این کتاب را در بیش از ۴۰۰ صفحه با هنرمندی خاص خود به گونه‌ای نوشته است که خواندن آن ذهن هر مخاطبی را به چالش وامی‌دارد و به همین دلیل، ناشر کتاب آن را در تیراژی بسیار بالا منتشر کرده تا خوانندگان بیشتری از خواندن آن لذت ببرند.

و حالا چکیده‌ای از داستان پاورقی جدید مجله:

جوانی به اسم "**راب**" تصادف می کند و وقتی او را به بیمارستان می‌برند، ادعا می کند که دختر مو بلوندی به نام "**لِنا**" که همان روز با او آشنا شده بود، ترک موتورش نشسته بود. پزشکان حرفش را تکذیب می کنند و اصرار دارند که راب تنها مصدومی بوده که با آمبولانس به بیمارستان آورده‌اند. پای پلیس به میان می آید و موضوع این پرونده را به سمتی دیگر هدایت می کند. راب خواهری داشته که مدتی پیش خودکشی کرده بود. افسر پلیسی که برای تحقیق به بیمارستان آمده، عقیده دارد این تصادف و ماجرای مرگ مشکوک خواهر راب به هم بی‌ارتباط نیستند. آیا دختر مو بلوند از توهّمات راب است و خودکشی خواهرش و تصادف در روح و روانش اثر گذاشته؟ آیا دختر مو بلوند وجود داشته و پلیس یا کسانی می‌خواهند مرگش مسکوت بماند؟ چرا پلیس و کارکنان بیمارستان می‌خواهند اصرار کنند که مغز راب در تصادف آسیب دیده و خیال می کند که دختری مو بلوند ترک موتورش بوده و ناپدید شده؟

راب که در تصادف آسیب زیادی دیده و هنوز از مرگ خواهرش اندوهگین است، از حرفهای پزشکان و پلیس عصبانی می‌شود و تصمیم می گیرد به همه ثابت کند که لِنا فقط ساخته و پرداخته ذهنش نیست. پس از اینکه راب از بیمارستان مرخص می‌شود، پدرش کارآگاه خصوصی استخدام می کند تا معمای دختر مو بلوند را کشف کند. برای راب عجیب است که چرا کارآگاه خصوصی حاضر شده از لندن به جزیره کوچک آنها بیاید و به راب کمک کند ضمناً هیچ مزدی هم نگیرد. اگر مرگ خواهرش خودکشی بوده، چرا پلیس دوباره می‌خواهد پرونده مرگ خواهرش را به جریان بیندازد؟ چراهای زیادی در ذهن راب موج می‌زند، و او خواسته و ناخواسته با کارآگاه هم‌پیمان می‌شود تا هم درباره مرگ خواهرش تحقیق کند هم از لنای گمشده رد و نشانی بیابد. همانطور که راب و کارگاه خصوصی به دنبال پاسخ این سوالها هستند، سرنخهای گوناگونی به‌دست می آورند. در حالی که نگران کننده‌ترین سوال همچنان باقی است: آیا تصادف راب و گم شدن آن دختر به مرگ خواهر راب ارتباطی دارد؟

شما از هفته آینده می توانید پاورقی جدید و جذاب خارجی مجله را در نشریه خودتان بخوانید.



عشق در ایثار و از خود گذشتگی نهفته است

● بازدارادی آنجلس

ناشنیده‌های رهبر ریزکشور آخزیو

الی اویوی برای نیم قرن رهبر ریزکشوری بود که جمعیت آن تنها دو نفر بود. خودش و همسرش

اما هفته گذشته در اخبار خواندیم الی اویوی، رئیس جمهوری آخزیو-لند، یکی از قدیمی‌ترین حاکمان خاورمیانه در ۸۸ سالگی درگذشته است.

او برای نیم قرن رهبر ریزکشوری بود که جمعیت آن تنها دو نفر بود. خودش و همسرش.

آخزیو-لند، در شمالی‌ترین نقطه روی جاده کناره فلسطین اشغالی، درست زیر لبنان قرار دارد و مرز آن با فلسطین اشغالی دروازه‌های آهنی آن است.

آخزیو-لند در سال ۱۹۷۱ از دولت اسرائیل "جداشد" و اعلام استقلال کرد.

البته هیچ کشوری آخزیو-لند را به رسمیت نشناخته اما این ریزکشور همه مشخصات یک کشور را دارد: پرچم که یک پری دریایی است و سرود ملی که صدای دریاست.

رینا، که بانوی اول آخزیو-لند و در حقیقت تنها شهروند دیگر این کشور است، تائید کرد شوهرش عصر چهارشنبه درگذشته است.

خواهر الی اویوی هم به رسانه‌ها گفته است برادرش دچار سینه‌پهلوی شدیدی شده بود.

الی اویوی از پدر و مادری یهودی در ایران به دنیا آمد و دو ساله بود که به فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا رفت. آخزیو-لند در واقع یک روستای ماهیگیران فلسطینی به نام الزیب بود که ساکنانش بعد از سال ۱۹۴۸ از آنجا گریختند.

وقتی الی به الزیب رسید آنجا یک روستای متروک بود و او تصمیم گرفت بعد از سال‌ها سفر، آنجا بماند. او ماهی می گرفت و به یهودی‌های آن اطراف می‌فروخت.

البته دولت رژیم صهیونیستی تلاش کرد این منطقه را به پارک تبدیل کند که با مخالفت الی مواجه شد.

در سال ۱۹۷۱ الی و رینا گذرنامه‌های اسرائیلی خود را پاره و اعلام استقلال کردند و این کارشان به بازداشت منجر شد و قاضی در دادگاه، اتهام "تشکیل کشور بدون اجازه" را رد کرد، اما هر یک از آنها را به خاطر از بین بردن گذرنامه، یک لیره جریمه کرد.

او در این سالها به رغم مخالفتهای دولتی توانست آنجا بماند. الی در سال ۲۰۱۵ به رسانه‌ها گفت، سرنوشت آخزیو در دستان رینا خواهد بود و او در این مورد تصمیم خواهد گرفت.

سهراب صفادار

قناری‌های فداکار





دستگاهی که در تصویر می‌بینید از آثاری است که در موزه علوم لندن نگهداری می‌شود و بیشتر شبیه به دستگاههای شکنجه‌ای است که شخصیتهای منفی فیلمهای سینمایی استفاده می‌کنند. مثل اینکه قربانی را که اینجا یک قناری کوچک است درون محفظه بیندازید، سپس سیلندر گاز را باز کنید و در حالیکه خنده‌ای شیطانی سر می‌دهید، جان دادنش را تماشا کنید. اما واقعیّت کاملاً بر عکس است. در واقع این محفظه‌ها برای جان دادن به قناری‌ها استفاده می‌شد. سیلندر متصل به این محفظه، حاوی اکسیژن است. این وسیله تا حدود ۳۰ سال پیش نیز توسط کارگران معدن استفاده می‌شد. حفاری در عمق زمین می‌تواند گازهای خطرناکی مانند مونوکسید کربن تولید کند و باعث خطراتی همچون گاز گرفتگی، آتش سوزی یا انفجار شوند. این گازها عموماً بی‌رنگ و بدون بو هستند و برای همه جانداران مرگبارند. اما قناری‌ها مقاومت بسیار کمتری نسبت به انسان دارند و واکنش آنها به استنشاق این گاز بسیار واضح است. کارگران نیز از آنها برای تشخیص وجود گاز خطرناک استفاده می‌کردند. هوای داخل معدن از طریق حفره‌های موجود در دیواره وارد محفظه می‌شد و اگر گاز خطرناکی در آن بود، قناری رفتاری مضطرب از خود نشان می‌داد و نهایتا غش می‌کرد. در این صورت، کارگران بلافاصله شیر اکسیژن را باز می‌کردند و قناری با تنفس آن دوباره به حالت عادی برمی‌گشت. قناری‌ها از این روش خشنود نبودند اما این یکی از بهترین روشهایی بود که کارگران می‌توانستند متوجه وجود خطر شوند. در آن زمان حدود ۲۰۰ قناری به معدنچی‌های بریتانیا کمک می‌کردند. در سال ۱۹۸۶ این کار رسماً ممنوع اعلام شد و حسگرهای الکترونیکی جای آنها را گرفتند.

خانه زلزله

بریتانیا مانند ژاپن به زلزله خیز بودن معروف نیست اما در طول سال ۲۰ الی ۳۰ زمین لرزه کاملاً محسوس و گاهی شدید در آن رخ می‌دهد. با این وجود اولین دستگاه لرزه نگاری جهان در اسکاتلند ساخته و نصب شد و یک نمونه کاملاً مشابه آن هنوز هم در خانه‌ای به نام "خانه زلزله" نگهداری می‌شود. این خانه در روستای کامری در جنوب اسکاتلند قرار دارد که یکی از فعالترین نقاط بریتانیا از نظر تعداد زلزله‌هاست. در واقع این منطقه را پایتخت زلزله بریتانیا می‌نامند. به همین دلیل این روستا را به نام "روستای لرزان" هم می‌خوانند. اولین زلزله‌ای که این دستگاه توانست ثبت کند، در سال ۱۷۸۹ میلادی بود. همچنین این دستگاه تنها دستگاهی است که زلزله شدید سال ۱۸۳۹ را ثبت کرد. زلزله‌ای که بیشتر خانه‌های شهرهای اطراف را ویران کرد و لرزش آن تقریبا در تمام اسکاتلند احساس شد. در واقع با این زلزله بود که خیلی از دانشمندان به فکر ساختن دستگاهی دقیقتر و قویتر برای دریافت لرزشهای زمین افتادند. بعد از چند دهه آرامش، با شروع زلزله‌های شدید در سال ۱۸۶۹ دوباره علاقه و توجه به ساخت سیستمهای ثبت زلزله و پیش بینی آنها شدت یافت و سعی کردند این دستگاه را بهبود بخشند. اما با کاهش زلزله‌ها بار دیگر این خانه زلزله را به فراموشی سپردند. در نهایت در سال ۱۹۱۱ تکنولوژی به قدری پیشرفت کرده بود که این خانه عملاً بلا استفاده شد، اما هنوز هم از پشت پنجره‌های بزرگ آن می‌توان اولین زلزله نگار را مشاهده کرد.





زندگی رویایی





مردی برای اینکه با گربه‌اش سفر کند، از شغل خود استعفا داد و با ماشین ون خود که آن را به خانه‌ای کوچک تبدیل کرده بود به سفری طولانی رفت. آقای **ریچ** تصمیم گرفت زندگی‌اش را به طور کلی تغییر دهد و با گربه‌اش "**ویلو**" در سفر زندگی کند. او و همراه دوست داشتنی‌اش تا کنون بیش از ۵۰ هزار کیلومتر راه را طی کرده‌اند، بسیاری از مناطق شش ایالت استرالیا را گشتند و به بعضی از دورافتاده‌ترین نقاط آن سر زدند. ریچ می‌گوید: "اوایل سال ۲۰۱۴ بود که تصمیم گرفتم تغییر بزرگی در زندگی‌ام ایجاد کنم. ۱۰ سال بود که در شرکتی کار می‌کردم که از آن ناراضی بودم. بنابراین شروع به طراحی یک زندگی جدید برای خود کردم. کار را با طراحی یک ون سفری شروع کردم که در مرحله بعدی زندگی‌ام به من پناه، خانه و مکانی برای استراحت می‌داد. کم کم وسایلی که داشتم فروختم تا جایی که بتوانم هر چه را باقی مانده بود در ون جا بدهم. سال ۲۰۱۵ آماده بودم. خانه‌ام را هم فروختم و تمام وسایل را به حراج گذاشتم و استعفا دادم. می‌خواستم بهترین سفر عمرم را آغاز کنم. اما تنها چیزی که نتوانستم از آن جدا شوم، گربه‌ام بود. پس آن را هم همراهم بردم". او که شغل عکاسی و طراحی را به عنوان شغل جدیدش انتخاب کرده است، اظهار می‌کند که سفر با یک گربه خیلی بهتر از سفر با سگ است. آنها به توجه کمتری نسبت به سگها احتیاج دارند، خیلی تمیزتر از سگها هستند. بیشتر روز را می‌خوابند و فقط عصرها برای غذا و بازی بیرون می‌آیند. او حتی یک قلاده ردیاب برای ویلو گرفته است تا هیچ وقت آن را گم نکند. ریچ عکسهایی را که می‌گیرد در مجموعه گالری‌های سایتش به نمایش گذاشته و خیلی‌ها از آنها برای طرحهایشان و یا ساختن تقویم استفاده می‌کنند.







رستوران سختگیر

رستوران و خانه استیک "پیناکل" یک رستوران در محله اسکاتدیل در آریزونا است که به دو چیز شهرت دارد، یکی استیکهای خوشمزه‌اش و دیگری قانون خاصی که برای لباس مشتریان دارد؛ اینکه نباید کراوات بزنند. اگر کسی در رستوران کراوات زده باشد، طولی نمی کشد که یک نفر با قیچی به او نزدیک می‌شود و کراواتش را می‌برد! سپس آن را به هزاران کراوات دیگری که از سقف آویزان شده است اضافه می کند. این کراواتها مانند آینه عبرت برای افراد هستند تا فراموش نکنند که هیچ وقت نباید در این رستوران کراوات بزنند. صاحبان رستوران می گویند تاکنون بیش از یک میلیون کراوات قیچی کرده‌اند. آنها افرادی بودند که این قانون را یک شوخی می‌دانستند و یا صرفاً دوست داشتند قیچی شدن کراوات خودشان را نگاه کنند! این رستوران در ابتدا یک مغازه بود که در سال ۱۹۵۷ راه اندازی شد. سپس برای توسعه کسب و کار، آخر هفته‌ها به مسافران غذا هم سرو می کرد. موفقیت غذای آخر هفته سبب شد که مغازه را به یک رستوران تبدیل کنند. در حال حاضر خانه استیک پیناکل با گنجایش پذیرایی از ۱۸۰۰ نفر در داخل سالن، بزرگترین خانه استیک جهان شناخته می‌شود. درباره رسم جالب رستوران هم گفته می‌شود که سالها پیش یکی از اعضای یک گروه مردمی به رستوران آمده و لباس خیلی رسمی به تن کرده بود. صاحب رستوران که می‌خواست فضای رستوران گرم و صمیمی بماند از مشتری خواست حداقل کراوات خود را باز کند. اما او ممانعت کرد و صاحب رستوران با ساطور کراواتش را برید. این فرد در شکایت از رفتار صاحب رستوران، خواست کراوات بریده او را برای همیشه از سقف رستوران آویزان کنند و نامش را هم رویش بنویسند تا همه مشتریان از رفتاری که با او شده آگاه شوند. اما این نقطه آغاز یک رسم عجیب در رستوران شد و بیش از آنکه به کسب و کار رستوران لطمه بزنند، باعث شهرت و جذب مشتری شد.



سردترین شهر جهان

مناطق دورافتاده زیادی در روسیه وجود دارد که دور از دسترس و بسیار سرد هستند. اما شرایط آب و هوایی در هیچ یک از آنها به شدت و سختی منطقه **یاکوتا** نیست. یاکوتا منطقه‌ای در شمال شرق روسیه است که مساحتی تقریباً برابر با کل کشور هند دارد، اما جمعیت آن به اندازه یک ایالت کوچک هم نیست. یاکوتا به آب و هوای سخت و دشوارش معروف و همواره یکی از سردترین نقاط نیم کره شمالی بوده است. سردترین شهرهای جهان یعنی **ورکویانسک** و **اویمایکان**، هر دو در این منطقه قرار دارند. میانگین دمای هوا در زمستان حدود ۴۰ درجه سانتیگراد زیر صفر است! خاک این منطقه همواره یخزده است، به همین دلیل کندن آن بسیار دشوار بوده و به جای اینکه پی خانه‌ها چند متر زیر زمین باشد، خانه‌ها روی چند ستون ساخته می‌شوند. در سالهای دور که هنوز این شهر فرودگاه نداشت، سفر از شهری مانند مسکو به این منطقه به دلیل مسافت زیاد و همچنین شرایط آب و هوایی حدود سه ماه طول می کشید. سفری طولانی و خطرناک که عمدتاً افراد در منطقه‌ای به نام کولیما به مشکل برمی خوردند و یا راه را گم می کردند یا از سرما یخ می‌زدند. اکنون دو فرودگاه در شهر تاسیس شده است و پروازهای مستقیم از شهرهای اصلی به آن انجام می‌شود. اما باز هم هنوز خیلی از پروازها به دلیل مه گرفتگی شدید با تاخیر یا حتی لغو شدن همراه هستند. رانندگی با ماشین هم گزینه دیگری است، اما باید در جاده‌ای که لقب "**بدترین جاده دنیا**" را گرفته است رانندگی کنید و البته فقط در تابستان می‌توانید از آن عبور کنید. شاید بپرسید پس چرا مردم هنوز در یاکوتا زندگی می کنند؟ پاسخ، معادن الماس، طلا، نقره، گاز طبیعی و دیگر سنگهای ارزشمند است. این منطقه از نظر منابع طبیعی بسیار غنی است. ۹۹ درصد از تمام الماسهای روسیه و بیش از ۲۰ درصد از الماسهای تمام دنیا از معادن یاکوا استخراج می‌شوند.







تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

قبر نفس می‌کشید

نرگس صراف، ۳۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، اهواز

چهار ماه پیش عمویم فوت کرد. از سه روز بعد داریم خوابش را می‌بینیم. آن مرحوم هجده سال بود که از همسرش جدا شده بود. این آخری می‌خواست زن دیگری بگیرد. عمرش کفاف نداد. بعضی‌ها می‌گفتند زن سابقت را بگیر. از او بچه داری. خودش دودل بود. یک روز می‌گفت زن سابق، روزی می‌گفت یک زن دیگر. خلاصه... یکی از زن‌عموها خواب دیده که این عموی مرحوم می‌خواسته نماز بخواند. در انگشتش حلقه داشته. خوشحال بوده. او در واقعیت عصبی مزاج بود. این آخری‌ها تصادف بدی کرد. بعدش آرام شد. خودم خواب دیدم جایی مثل قبرستان بودیم. عمویم سیاه‌پوشیده بود. یک کاسه نیمه خالی تلیت (ترید) دستش بود. ناراحت بود. او را در قبر گذاشتند. دست و پا میزد. انگار سنگ قبر از شیشه بود و داخلش دیده می‌شد. سنگ قبر مثل قفسه سینه بالا پایین می‌رفت. انگار نفس می‌کشید. هی می‌گفتیم چه کار کنیم؟ یکی از شوهر عمه‌ها گفت ولش کنین! او قبلاً با عمویم اختلافات معاملاتی داشت.

تعبیر:

درباره آن مرحوم خوابهایی تعریف کردید که افراد فامیل دیده بودند. در هر خواب وضع و حالت عمو فرق داشت. کسی که معتقد است عموی شما در زندگی دنیایی خود مرد خوبی بود، او را خوشحال می‌بینند. کسی که خواب دیده انگشتش حلقه داشته، دلش می‌سوزد که عموی شما ازدواج مجدد نکرد و ناکام رفت. کسی که او را در عذاب دیده، معتقد است عموی شما در این دنیا کارهای بدی کرده. برای مثال زنش را ول کرد. هیچکدام از این خوابها به این معنی نیست که او در آن دنیا خوشحال است یا ناراحت بلکه به این معنی است که افراد فامیل از مرحوم عمو خوشحالند یا ناراحت.

زخمش تازه می‌شود

شهلا بینایی، ۳۴ ساله، متأهل، شاغل، اهواز

یکی از عموهایم شهید شده. چند وقت پیش هم عموی دیگرم فوت کرد. مادربزرگم خواب دیده که اموات فامیل به خوابش آمده و گفته‌اند برو به بچه‌های آن پسرت که اخیراً فوت کرده بگو عموی شهیدشان مدام گریه می‌کند و حالش خوب نیست. تا می‌خواهد زخمش خوب شود، روی زخمش پا می‌گذارند.

تعبیر:

چون این دو برادر را کنار هم دفن کرده‌اند، در مراسم اخیر سر هر دو قبر شلوغ شده بود و مردم قبرها را لگد می‌کردند. تا چند سال پیش مردم مراقب بودند که در گورستان روی سنگهای گور پا نگذارند. حالا چنین چیزی مرسوم نیست. مادربزرگ شما که خانمی قدیمی است و این سنت را رعایت می‌کند، خواب دیده که عموی شهید زخمهایش خوب نمی‌شوند. آنجا که اموات گفتند برو به بچه‌های پسرت بگو... به این معنی است که بچه‌هایش گریه زاری نکنند و به جای افسوس خوردن، به زندگی برگردند. به این معنی هم هست که نظر مادربزرگ درباره پسر شهیدش خوب است ولی درباره پسر دیگرش زیاد مثبت نیست.

پدرشوهرم نمرده!

زهرا علیزاده، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

تقریباً ده سال پیش پدر شوهرم فوت کردند. چند سال بعد از فوت ایشان خوابهای من شروع شد. خواب می‌بینم در خانه ایشان هستیم و انگار از یک سفر طولانی برگشته‌اند. در خوابهایم اصرار دارم به اطرافیان مخصوصاً به همسرم بگویم من که گفتم حاج آقا زنده هستن، شما میگین مرده. چند سال پشت سر هم این خواب را دیدم. شاید ماهی یک بار. تا اینکه شش هفت ماه خوابشان را ندیدم. هفته پیش دوباره شروع شد. در خواب آخری انگار خیلی زیاد خوشحال بود و انگار برای کاری داشتند از من تشکر می‌کردند و گونه مرا می‌بوسید.

تعبیر:

این خواب بیانگر روحیّات و شرایط شماست. رابطه شما و ایشان خوب بوده و شما را درک می‌کرده‌اند. وقتهایی که خواب او را می‌بینید، ممکن است دلیلش این باشد که اطرافیان خصوصاً همسرتان شما را خوب درک نمی‌کنند و در یکی از لایه‌های مخفی درونی خودتان می‌رنجید. آنجا که می‌خواهید به اطرافیان و همسرتان ثابت کنید او زنده است، نماد همین است که شما را درک نمی‌کنند. این درک نکردن البته درجاتی دارد که خودتان می‌توانید آن را تشخیص دهید. در آخری که زیاد خوشحال بودند و از شما تشکر می‌کردند، به این معنی است که کمبود توجه دارید و او از رفتار خوب و صبر شما تشکر می‌کند.

علی ملکی

اعدام به خاطر تعرض

مرد شیطان صفت به خاطر تعرض به زن کارمند، به اعدام محکوم شد.

زن جوانی بعد از شکایت مدعی شد که از سوی یک مرد معتاد در خیابان کردستان تهران مورد تعرض قرار گرفته است. بر اساس این گزارش تیم ویژه‌ای از ماموران کلانتری موفق شدند با توجه به مشخصات ظاهری مرد مورد نظر را که ۲۸ سال داشت، در حوالی بوستانهای خیابان کردستان دستگیر کنند.

متهم هم خیلی زود در مراحل بازجویی به جرمش اعتراف کرد و گفت: غروب بود که زن کارمند از محل کارش برمی گشت و هنگام عبور از بوستان اطراف خیابان کردستان یک لحظه پریدم، دهانش را گرفتم و او را به گوشه پارک کشاندم و با تهدید چاقو او را مورد آزار واذیت قرار دادم. دادگاه پس از مشاهده پرونده پزشکی قانونی زن جوان و تایید آن و با توجه به محتوای پرونده مرد جوان او را به اعدام محکوم کرد.



یک مرگ مرموز

مرگ مرموز پسر جوانی که خانواده‌اش مدعی بودند بر اثر گاز گرفتگی جان باخته است، با پیدا شدن یک گلوله در سرش وارد مرحله جدیدی شد.

ساعت ۲۳ شامگاه جمعه بود که پسر ۲۹ ساله‌ای را به یکی از بیمارستانهای جنوب تهران انتقال دادند و به دلیل وضعیت وخیم او تلاش پزشکان کشیک برای نجات جانش بی‌نتیجه ماند.

بنابراین مادر و دو برادری که او را به بیمارستان انتقال دادند، در بازجویی‌ها گفتند: شهاب داخل حمام بوده و بر اثر گاز گرفتگی جان خود را از دست داده است، اما کادر پزشکی متوجه گلوله‌ای در گیجگاه او شدند که از اسلحه شاه کش شلیک شده است. به این ترتیب موضوع به بازپرس کشیک قتل تهران اعلام شد و پس از تحقیق مادر و دو پسرش در بازجویی دوباره گفتند:

شب حادثه مادر خانه نبودیم، وقتی به خانه برگشتیم با دیدن جسم نیمه جان شهاب داخل حمام، از آنجایی که فکر کردیم او اقدام به خودزنی کرده آثار خون را شستیم و بعد از آن بدن نیمه جانش را به بیمارستان رساندیم و ما دلمان نمی‌خواست کسی بداند که شهاب دست به خودکشی زده و به همین دلیل چنین اظهاراتی را مطرح کردیم.

این در حالی است که کارآگاهان اداره دهم پلیس آگاهی تهران، در بازرسی از خانه شهاب اسلحه‌ای پیدا نکردند و در ادامه بازپرس شعبه سوم دستور تحقیقات بیشتر از دو برادر و مادر شهاب راصادر کرد.

ازدواج دختر کوتاه قد با غول مهربان



مرد غول پیکر برزیلی که دلباخته دختر یک و نیم متری شده بود، با او ازدواج کرد.

حالا هم این مرد برزیلی، از اینکه موفق شده عشق واقعی زندگی‌اش را پیدا کند، بسیار خوشحال و خرسند است. این مرد ۲۹ ساله که "فرناندز" نام دارد، به خاطر رشد بیش از حد قد واندامش، زندگی متفاوتی را نسبت به بقیه مردم تجربه می کند. او ۲ متر و ۳۳ سانتی متر قد دارد و به خاطر اندام بزرگش همه او را غول مهربان و دوست داشتنی می‌نامند. او چندی پیش در یک سایت همسریابی آنلاین با دختری که ۱۴۵ سانتی متر قد دارد آشنا شد و حالا مدتی است که این دو با هم نامزد شده‌اند و زندگی عاشقانه‌ای دارند. دختر ۲۲ ساله که او هم چهره مهربانی دارد، می گوید: زمانی که او را دیدم عاشقش شدم، او مرد مهربانی است، ما تمام خصوصیات مورد نظر همدیگر را داریم و یکدیگر را درک می کنیم و تفاوت ما فقط در قد ماست و در این مدت کوتاه که همدیگر را می شناسیم گویی سالهاست با هم زندگی کرده‌ایم.



مرگ هنگام سلفی گرفتن

دختر ۱۶ ساله آمریکایی که قصد داشت در هنگام رانندگی سلفی بگیرد، کشته شد.

پلیس علت مرگ این دختر جوان را باز کردن کمربند ایمنی هنگام سلفی گرفتن عنوان کرده است. "کایلی میلز" ۱۶ ساله به همراه ۳ نفر از دوستانش سوار بر خودرو بود که یک لحظه هوس کرد از خودش سلفی بگیرد، اما وقتی کمربند ایمنی خود را باز کرد، ناگهان خودرو تصادف کرد و او در این سانحه جان باخت! اما سه نفر از دوستانش که کمربند ایمنی خود را بسته بودند، نجات پیدا کردند. پدر و مادر "کایلی" که به شدت از این واقعه ناراحت بودند گفتند: می‌خواهیم همه این خبر را بشنوند و توجه کنند تا دیگر هیچ نوجوانی به دلیل سهل انگاری و گرفتن تصمیم غلط جان خود را از دست ندهد!



تنبیه عجیب دانش آموز



یک معلم آمریکایی برای تنبیه یک دانش آموز، دیگر دوستانش را مجبور کرد او را سنگ بزنند!

این حادثه عجیب و تاسف بار در مدرسه‌ای در شهر "فارست آد کانزاس" رخ داد و معلم سنگدل در اقدامی غیرانسانی شاگردانش را وادار کرد تا به حیاط مدرسه بروند و به یکی از دانش آموزان که درس نخوانده بود سنگ بزنند. این در حالی بود که دوربینهای مدرسه این صحنه دلخراش را ضبط کردند و پلیس ایالتی پس از انتشار این فیلم که با گریه‌های پسر کوچک همراه بود به بررسی و تحقیقات پرداخت و با شهادت دانش آموزانی که به همکلاسی خود سنگ زدند، معلم مدرسه را بازداشت کرد و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

دیدار کسانی که دوستشان داری همیشه شادی آور است، حتی در خواب • موتزارت

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۷

مصطفی گلیاری



صفرهای گنده کارنامه قاسم

امروز شما را با زندگی سوسن آشنا می کنم. زنی چهل و هفت ساله که حدود سه سال پیش ازدواج کرد و حجم گریه‌هایش خیلی بیشتر شد. دانشجوی ارشد بود ولی مجبور شد انصراف بدهد. شغل و پول و ماشین هم دارد. تا دیروز برای خودش خرج میکرد، حالا برای خودش و شوهرش خرج می کند. نه که شوهرش بیکار باشد اما به نظر سوسن درآمدش پایین است. سوسن از اولش اهل ازدواج نبود. دختر خوش بر و رویی بود و خواستگاران نیکونهادی داشت ولی همه را رد میکرد. به‌خاطر رفتارهای پدرش با مادرش نتیجه گرفته بود که مردها سر و ته یک کرباسند پس چه بهتر که خودش را به دردسر نیندازد و مجردی پیشه کند. برای این کار هم برنامه‌ریزی کرد و در جایی دولتی استخدام شد. به تحصیلاتش هم ادامه داد. آنها سه خواهرند که از دانشگاه دولتی مدرکی به‌دردبخور دارند و در شغلشان پیشرفت کرده‌اند. سوسن مقداری از درآمدش را پس‌انداز میکرد و با بقیه‌اش از زندگی لذت می‌برد: سفر، خرید، سینما و تئاتر... بین هر لحظه زندگی اگر ساعتی خالی پیدا میکرد، کتاب و مجله می‌خواند. اتاقش پر از کتاب و جزوه بود... **به‌به چه زندگی خوبی!**

ولی زندگی سوسن آنقدرها هم خوب نبود. بیست سال است که پدر ۷۵ساله و مادر ۶۰ ساله‌اش طلاق عاطفی گرفته‌اند. خانه آنها تا بوده مشاجره و داد و بیداد و قهر و بداخمی داشته. پدرش اهل همه چی هست، از الکل بگیر تا انواع مواد و عربده‌جویی. سوسن کوچکترین خواهران است. وقتی که دانشگاهش داشت تمام می‌شد، پدر گفت من دیگر نیستم. خودتان سرپرست خودتان شوید! دل سوسن ناخوش بود. مثل همه دوست داشت خانه‌ای آرام و والدینی مهربان داشته باشد. از اعتیاد پدرش و بوی دهانش وقتی که فحش میداد، بیزار بود. به همه مردها بدبین بود. در صفحه ازدواج شناسنامه‌اش عکس برگردان کوچکی چسبانده بود که علامت خطر داشت. یکی از دلایل فرارش از ازدواج، پدرش بود. چیز دیگری که او را به این مسیر بدبین کرده بود، پسری بود که در سال سوم به سوسن عاشقانه نگاه کرد و پس از اینکه دل سوسن را برد، خیانت کرد و حال سوسن را بسی گرفت و بیش از پیش از ازدواج زده شد. هی خواستگار می آمد و می گفت نون و پنیر آوردیم دختر تونو ببریم، هی سوسن گفت نون و پنیر ارزونی تون دختر نمیدیم بهتون. و زمان هم هی گذشت. و خب آدم دلتنگ می‌شود و دوست دارد همدمی داشته باشد تا وقتی که دلش گرفته، به او بگوید دلتنگم، او هم بگوید فدای دلتنگی‌هایت.

شبی از شبهای فروردین نود و چهار که از بال پروانه‌ها خوشبویی عشق می تراوید، سوسن در چهارراه چت با قاسم آشنا شد. همان روزها سوسن داشت خودش را آماده میکرد که ارشد شرکت کند. قاسم دو سال از سوسن کوچکتر بود ولی کلی سرد و گرم چشیده بود و بالا و پایین زندگی را تجربه کرده بود. قبلاً هفده سال متأهل بوده و چند ماه پیش از آشنایی با سوسن، زنش را طلاق داده بود. پسرش هم بزرگ و رشید است و دنبال کار و بار خودش رفته. قاسم مدارکی برای سوسن فرستاد که نشان میداد چون زنش خیانت کرده، طلاقش داده و گرنه مردی است اهل زندگی و سرش برود، تعهد و مسئولیتش نمی‌رود. قاسم گفته بود مطالعه و تحصیلات را خیلی دوست دارد و بااینکه در دبیرستان خیلی ممتاز بوده، نتوانسته دیپلمش را بگیرد و حالا دیپلم ردّی است. و گفته بود همیشه آرزو میکرده زنی تحصیلکرده داشته باشد تا او هم مشتاق شود درسش را ادامه بدهد.

قاسم خیلی زود عاشق سوسن شد و مشتاقانه از او درخواست کرد همدیگر را ببینند. سوسن به دیدار مایل نبود ولی قاسم از بس اصرار و اظهار عشق کرد، راضی شد با قاسم قرار بگذارد. سوسن با ال‌نود خودش به دیدار رفت.

قاسم ماشین نداشت چون می گفت هر وقت ماشین بخواهد، سوار سمند پدرش می‌شود. او در کارگاه ریخته گری پدرش کار میکرد. می گفت پنجاه پنجاه شریکند که وقتی ازدواج کند، سودی را که سهم ده‌ساله اوست، تسویه می کند. قاسم بارها به سوسن گفته بود اگر قبول کند زنش شود، با پولش هیچ کاری ندارد چون معتقد است مرد باید هزینه‌های زندگی را بپردازد. عشق قاسم پس از اینکه سوسن را حضوری دید، جوشان‌تر و پرالتهاب‌تر شد و اصرارهایش را دوپشته کرد. قاسم درباره سوسن با مادرش اینها هم حرف زده بود. آنها می‌خواستند سوسن را ببینند اما سوسن می‌گفت نه! من اهل ازدواج نیستم ولی قاسم شانس آورد و سوسن برای یک جرّاحی کوچک دو سه روز ساکن بیمارستان شد. قاسم از فرصت سود جست و در ساعتی که سوسن ملاقاتی نداشت، خواهرها و مادرش را به عیادت او برد. خانواده قاسم هم مثل خودش سوسن را پسندیدند. از آن به بعد سوسن از هر طرف محاصره شد و به او اصرار کردند که از گل چیدن دست بردار و بله را بگو! این قصه دارد به جاهای خوبش می‌رسد. برویم ببینم جور دیگری هم دارد؟

جور دیگر: وقتی که آدم در خانواده‌ای زندگی می کند که بین پدر و مادرشان جنگ است، بسی سخت است که آسیب شخصیتی نبیند. شاید یکی از واکنشهای خوب این باشد که در کارشان دخالت نکنیم و رابطه خودمان را با آنها از دیدِ زن و شوهری نبینیم بلکه از دیدگاه پدر و فرزند و مادر و فرزند به آنها نگاه کنیم. بچه‌ای که خودش را جور دیگر تربیت کرده، اگر پسر باشد و رفتار پدرش را ببیند، می گوید وقتی ازدواج کردم، جوری که پدرم هست، نمیشم. اگر دختر است، به خودش می گوید وقتی بزرگ شدم، در انتخاب شوهر بسی دقت می کنم. در جور دیگر بلدیم روی بدیها زوم نکنیم. پدرش معتاد است و از دست او کاری برنمی آید، راهش این است وقتهایی که پدرش مواد می‌زند یا تحت تأثیر الکل است، نگاهش نکند. به او فکر نکند. سرش را با کارهای بی‌شمار خودش مشغول کند. باید صبر و ظرفیت خودش را خیلی بالا ببرد تا در دعواهای آنها جوش نیاورد و از هدفش دور نشود. در جور دیگر اگر مردی خیانت کرد یا ناجور بود، حکم نمی‌دهیم که همه مردها بد و غیرقابل اعتماد هستند. در جور دیگر دنبال شناختن طرف هستیم و تا نشناخته‌ایم نه حکم منفی می‌دهیم نه مثبت.

سوسن داشت ارشد می‌خواند. قاسم گفته بود دیپلم ردّی است. سوسن دختری بود که در چارچوب اعتقاداتش زندگی میکرد. کمی هم جدی بود. قاسم شوخ و شنگ بود. سوسن در جور دیگر تحصیلات و شوخ و شنگی و اینجور چیزها را درنظر می گیرد. از موضوع سن هم به سادگی رد نمی‌شود و میداند دو سال بزرگتر در سن او ممکن است مشکلاتی ایجاد کند. سوسن حواسش به این هم بود که همانطور که رگبار باران زود از هیجان می‌افتد، التهاب تب تند هم زود تمام می‌شود. قاسم از روز اول عاشق سینه‌چاک شد. سوسن باید از خودش می‌پرسید چرا؟ قاسم از همان اول می‌خواست ثابت کند زن سابقش که هفده سال با هم بودند، خیانت کرده. سوسن باید از خودش می‌پرسید چرا مردی که یک ماه است در چت با من آشنا شده، به این سادگی دارد آبروی زن سابق و مادر پسرش را می‌برد؟ جالب نیست... نه؟

شب مراد است امشب:

اول بهار آشنا شدند، اول پاییز زیر سقف مشترک ازدواج رفتند. پس از ازدواج قاسم باز هم به سوسن گفت پول و حقوقت مال خودت. بعدش دو تایی خانه‌ای رهن و اجاره کردند. سوسن دوست داشت خانه بزرگتری داشته باشند. قاسم گفت برای مراسم عروسی از پدرم قرض کرده بودم، حالا دارم از حقوقم هر ماه بخشی از آن پس می‌دهم. بدهی که تمام شد، اوضاع مالی ما خیلی عوض می‌شود. سوسن گفت فعلا با حقوق من و حقوق تو زندگی می کنیم تا

بدهی‌ات را بدهی.

چندی بعد از ازدواج سوسن متوجه شد که قاسم سیکل هم ندارد چه برسد به دیپلم ردّی. این را هم فهمید که از خودش چیزی ندارد و برای پدرش کارگری می کند. سوسن مُچهایی را که از او گرفته بود، روی میز جلو قاسم گذاشت و پرسید چرا دروغ گفتی؟... قاسم اولش انکار کرد ولی وقتی که سوسن مشتِ آن مُچها را باز کرد، قاسم گفت "چون عاشقت بودم و اگه می گفتم نه سیکل دارم نه سرمایه، زنم نمی‌شدی ولی بهت قول میدم که وقتی حسابم با بابام صاف شد، اصل حقوقم رو که شیش میلیونه، دو دستی تقدیم می کنم."

دریافتی قاسم ماهی دو تومان بود. سوسن مجبور شد کارت بانکش را وسط بگذارد. یک‌بار گفت "کاش قسطهای پدرت رو سبکتر کنی تا حقوقت یه خورده بیشتر شه!" قاسم مشت محکمی به سینه خودش کوفت و کلی عصبی شد که زبانت به این دلیل دراز شده که به خرج خانه کمک می کنی. من صد تا مثل تو را می‌خرم و آزاد می کنم. به‌جای اینکه به زندگیت بچسبی، برای من دانشجو شده‌ای و هر روز چقدر وقت و پول به باد می‌دهی. فکر می کنی فوق‌لیسانس آش دهن‌سوزی است که برایش پول و وقت می گذاری؟ به هر جای خانه نگاه کنم، کتابها و جزوه‌های تو ریخته و خانه را شلخته کرده.

سوسن از ادامه درس دلسرد شد و انصراف داد. خیلی حیفش می آمد چون غیر از اینکه تحصیل را دوست داشت، دانشگاهش دولتی و معتبر و خیلی کم‌هزینه بود. پول بیشتری هم خرج خانه کرد اما فاصله‌ای که بین او و قاسم افتاده بود، بیشتر شد. سوسن زنی معتقد و اهل واجبات و فرائض دینی بود. قاسم با اینجور فلسفه‌ها میانه‌ای نداشت. سوسن کتاب و مجلّه می‌خواند. قاسم سرش توی گوشی و فیلمهای اکشن بود. سوسن نماز می‌خواند، او باده می‌انداخت و... قاسم خصلت و عادت دیگری هم داشت که آن را در بخش بعدی تعریف می کنم.

جور دیگر: سوسن دیر فهمید که قاسم دروغهایی گفته. در جور دیگر وقتی قاسم می گوید ترسیدم اگر راستش را بگویم، زنم نشوی، سوسن به او نمره صفرِ درشت می‌دهد چون کار قاسم مثل کار آن فروشنده‌ای است که جنس بنجل را به اسم جنس خوب می‌فروشد. یعنی کلاهبرداری و کم‌فروشی! سوسن وقتی می‌فهمد سواد قاسم خیلی پایین است، باید حدس میزد که تا صباحی دیگر قاسم به سواد سوسن حسودی‌اش می‌شود و به درس و کتاب و جزوه‌های او حساس خواهد شد. او یک صفر گنده به خودش می‌دهد که چرا قبل از ازدواج به این چیزها توجه و دقت نکرد. سوسن در جزیره جور دیگر از درس و رشته‌ای که دوستش دارد نمی گذرد. او عاقل است و می‌داند با شرایط اقتصادی و شخصیتی قاسم نمی‌تواند به آینده امید داشته باشد. تحصیلات بالاتر برای ارتقای شغلی و درآمد بیشتر برای آینده سوسن از واجبات است. زندگی روز به‌روز گرانتر می‌شود. اگر درآمد خوبی نداشته باشد، شاید کمیتش لنگ شود. پس به‌خاطر منطق غیرطبیعی شوهرش درس را که پشتوانه آینده اوست، ترک نمی کند. او دانشگاه دولتی قبول شده و این نشان می‌دهد زن باهوش و بااستعدادی است. خداوند این امکانات را به او نداده که فقط به خانه داری بپردازد و آش بپزد. سوسن در جور دیگر باهوش است و وعده‌های مالی قاسم را باور نمی کند. پدر قاسم موظف نبوده برای قاسمی که قبلاً ازدواج کرده، بار دیگر مراسم عروسی بگیرد. موظف نبوده سرمایه خودش را به پسری بسپارد که خودش بلد نبوده سرمایه خودش را مدیریت کند. سوسن در جور دیگر اینها را می‌فهمد و به فکر فرو می‌رود. حالا برویم ببینیم آن عادت قاسم چه بود.

رفیق‌باز: سال اول و دوم ازدواج به قسطی گذشت که قاسم گفته بود از حقوقش به پدرش می‌دهد. سال سوم قاسم با ماشین پدرش تصادف کرد و گفت بیست میلیون تومان خرجش شده و از این به بعد باید قسط آن را بدهم. قسطها و درآمد کم و مدرک تحصیلی و چنین مسائلی سوسن را اذیت میکرد ولی چیزی که هر شب اشکش را در می آورد رفیق‌بازی قاسم بود. قاسم عاشق ماهیگیری و پیک‌نیکهای مجردی است. برای پیک‌نیک و ماهیگیری یک عالمه وسایل و تجهیزات دارد. از وقتی که با سوسن ازدواج کرده، تمام پنجشنبه جمعه‌ها و روزهای تعطیل با دوستانش به ماهیگیری و گردش می‌رود. اولین شب رمضان امسال، سوسن سحری خود را آماده کرد و ساعت دوازده شب آماده خواب شد. قاسم داشت تلفنی حرف می‌زد. گوشی را گذاشت و گفت "بچه‌ها زنگ زدن گفتن دارن میرن ماهیگیری. ازم خواستن یه خورده از وسایلم رو براشون ببرم. فقط میرم تحویل میدم و برمی گردم." سوسن گفت "امشب اولین شب رمضونه." قاسم گفت "خب باشه! من که روزه نمی‌گیرم." و رفت و ساعت پنج صبح برگشت.

سال پیش سوسن به پدرش گفت قاسم چنین و چنان می کند. پدرم گفت "این قاسم یه آدم به‌دردنخوره. اگه می‌خوای طلاق بگیری، بیام کمکت کنم." سوسن گفت کمکم کن. پدرش با خانواده قاسم حرف زد و توضیح داد که قاسم مرد زندگی نیست. آنها به دست و پا افتادند و قول دادند قاسم رفتارش را تغییر خواهد داد. سوسن هم برگشت سر زندگی ولی قاسم بیشتر از دو هفته دوام نیاورد و روز از نو روزی از نو! شبها دیر می آمد، روی مبل می‌نشست و گوشی‌پیمایی میکرد، سوسن می‌رفت می‌خوابید، قاسم هم ساعت سه و چهار روی مبل خوابش می‌برد. باز هم غروب چهارشنبه یا صبح زود پنجشنبه وسایلش را برمی‌داشت و با دوستانش به ماهیگیری و دشت و دمن می‌رفت.

او قبل از ازدواج گفته بود مرد بسیار متدیّنی است که حتی سیگار کشیدن را حرام می‌داند چون ضرر دارد ولی معلوم شد ایمانش فقط زبانی است. نماز و روزه ندارد، مطهّرات و نجاسات را رعایت نمی کند، راحت دروغ می گوید و قسم می‌خورد، سیگار می کشد، هر وقت هم با رفقا بیرون برود، دُمی به خمره می‌زند و کلاهی کج می کند و کشتی تعادلش کژمژ می‌شود و این ترانه را می‌خواند:

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه / صد بار تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه... با اینکه پدر و مادر سوسن با هم قهر هستند، حاضر شدند مدتی آتش‌بس اعلام کنند و درباره سوسن مذاکره کنند. نظر مادر سوسن هم مثل پدر اوست: "این لاته در شأن تو نیست!" خواهرهایش هم موافق قاسم نیستند و می گویند او برای پول تو آمده! خود سوسن هم می‌داند که با قاسم آینده‌ای نخواهد داشت اما گریه می کند و می گوید از مطلقه شدن می ترسم.

جور دیگر: تصادف ماشین و خسارت بیست میلیونی! در جور دیگر سوسن یادش هست که ماشین بیمه بوده و لازم نیست قاسم بیست میلیون تومان خسارت بدهد. این را هم می‌داند که ماشین سمند کهنه مگر سراپای خودش چند می‌ارزد که در یک تصادف بیست میلیون خسارت بخواهد. به نظر نمی آید آن تصادف خیلی مهیب بوده چون یک خال هم روی قاسم نیفتاد. در جور دیگر یک ماه پس از ازدواج سوسن می‌بیند که قاسم رفیق‌باز است. قاطع به او می گوید از روزی که ازدواج کرده‌ای، دوران مجردی تمام شده. اگر به ماهیگیری می‌روی، من هم می آیم. اگر قبول نکرد، صفر گنده دیگری به او می‌دهد. شاید خواهر راست می گوید و قاسم برای پول سوسن آمده. در جور دیگر، سوسن مدتی به قاسم پول نمی‌دهد تا ببیند اخلاقش بد می‌شود یا چه؟ و خواهد فهمید برای پول آمده یا نه. اگر در دهانش دندان طمع دید، باز هم صفر گنده می‌دهد. سوسن می‌ترسد که به او بگویند مطلّقه. در جور دیگر سوسن به خودش می گوید اگر به این زندگی ادامه بدهم، چند سال دیگر جنون می گیرم. اگر امروز بگویند مطلّقه بدتر است یا اگر فردا بگویند بیچاره دیوونه شده! سوسن قبل از ازدواج به قاسم گفته بود با مردی که مؤمن نباشد، زندگی نخواهد کرد. پس از ازدواج متوجه می‌شود از نظر اعتقادی با هم ناجورند. اگر اینها را به قاسم گفت و همراهی نکرد، صفر گنده بهترین کار است... آیا می‌دانید در جور دیگر با این صفرهای گنده چکار می کنند؟

نزدیک سه سال از ازدواج قاسم و سوسن گذشته. خوشبختانه هنوز بچه‌دار نشده‌اند. شاید هم برای بچه‌دار شدن مشکلی دارند. خب... حالا سوسن به کارنامه قاسم نگاه می کند. تعداد صفرهای گنده را می‌شمارد. قاسم رفوزه شده. قبلاً از تک‌ماده هم استفاده کرده و قول داده شوهر خوبی شود. حکم او اخراج است. سوسن سالهای زیادی باید زندگی کند. حیف است به خاطر اشتباه در انتخاب و فریبی که از قاسم خورده، بقیه عمرش را خراب کند. ■

زندگی را با عشق برگزینید، زندگی هم شور رازای شما بر خواهد گزید

● کوزاد



ناف‌بُرها

معلوم نیست فریادی که چهارده سال پیش سر **کبری** کشیدند سرنوشتش را بدخط نوشت یا خراب شدن زندگی‌اش مال سه سال قبل از تولدش بود که پسرعمویش **اکبر** متولد شد. سه سال بعد هم کبری به دنیا آمد. **طوطی** خانم ماماناف او را برای اکبر برید. شیخ طایفه در حضورِ بزرگان فامیل این عقد را پشت قرآن نوشت و آن را ثبت کرد. باز هم هیچ معلوم نیست علت سرنوشتی که کبری از سیزده سالگی به آن مبتلا شد، چه بود. شاید بشود به ننه خانم گمان بست که مادر پدرهای اکبر و کبری بود. او بود که پیش جادوگر رفت تا گردش ستارگان و قمر در عقربها و قِرانهای سعدین را رصد کند و کاری کند که اول اکبر زاده شود سه سال بعد هم کبری. این برای ننه خانم بسی مهم بود که نوه‌هایش ازدواج فامیلی کنند تا نژادشان در خودشان بماند و آن همه خدم و حشم و ملک و ثروت به دست غریبه‌ها نیفتد.

بعدها برای کبری دیگر مهم نبود که بداند چه شد که چنین سرنوشتی برایش نوشته شد اما روزی در یکی از کوچه‌های حسرت زنی که رمل در دستش نرمتر از موم بود، به کبری گفت‌ای دخترک بیچاره سینه مجروح! هیچ می‌دانی که در بختت دست برده‌اند؟ تو به بغضی دچار خواهی شد که اگر پیاپی گریه نکنی، خفه خواهی شد! کبری گوشهایش را گرفت و از آن کوچه گریخت. اما از که بگریزیم؟ از بخت؟ این محال!

کبری در صبحی فرّخ‌فال زاده شد. در ناز و رفاه رشد کرد. از وقتی که چیزفهم شده بود، می‌شنید که می‌گفتند نافش را برای اکبر بریده‌اند. خانه اکبر اینها دیوار به دیوار بود. رسمشان بود که اهالی فامیل دیوار به دیوار باشند تا محله‌ای بی‌غریبه داشته باشند. کبری هر روز اکبر را می‌دید. پسر خوبی بود که می‌دانست کبری را برایش ناف‌بُر کرده‌اند. روی کبری غیرت داشت و مراقبش بود زمین نخورد یا کسی اذیتش نکند. وقتی که کبری مدرسه‌رو شد، اکبر پشت سرش تا مدرسه او می‌رفت اما تا لازم نبود هرگز جلو نمی‌رفت. از کودکی حجب و حیایی قدیمی داشت و غریزه‌اش به او می‌گفت زشت است به کبری نزدیک شوی.

روزی که کبری سیزده سال شرعی‌اش تمام شد، مادرش به او گفت "هفته دیگر عقد کنان توست. مراقب باش گرمی نخوری و جوش نزنی. وقتی با بچه‌ها بازی می‌کنی حواست باشد زمین نخوری و دست و پایت زخمی نشود... دیگر باید بازی کردن را کنار بگذاری و خانم شوی." کبری کمی مفهوم عقد کنان را می‌فهمید و می‌دانست اگر شوهر کند دیگر حق ندارد به مدرسه برود یا با بچه‌های فامیل بازی کند. آرزویش بود که روزی به دانشگاه برود. و به خودش گفت من شوهر نمی‌کنم! بعد تا توانست خرما و دارچین و گردو و بادام خورد و تا توانست در بازی‌ها دوید و بی‌احتیاطی کرد اما دریغ از یک جوش یا یک زمین خوردن! آخرین فریاد مادرش هنوز در گوشش هست که گنبد قلبش را لرزاند و آن را ترکاند: "نادان، امشب عقد کنان توست خودت با پای خودت می‌آیی یا سگها را به جانت بیندازم؟"

چهارده سال پیش کبری زن عقدی پسر عمو اکبر شد. یک سال بعد هم عروسی کردند. عواطف زناشویی کبری هنوز رشد نکرده بود اما هر ازدواجی حجله‌ای دارد و کبری ناچار بود به اتاقی برود که هم از آن می‌ترسید هم بدش می‌آمد. شب طولانی تیزدندان به آخر رسید و صبح زودِ روزِ بعد اکبر به سربازی رفت. محل سربازی اکبر تا شهرِ خودشان دو روز راه بود و او در مدتی که سرباز بود، فقط چهار بار به شهر سر زد. بار آخر دخترش رها چند ماهه‌ای زیبا و طناز بود که دین و دل اکبر و خاندانش را برده بود.

پدر اکبر قسمت جنوبی خانه‌اش را به عروس و داماد داد. انباری و آشپزخانه را هم پر از همه چیز کرد و به عروسش گفت "عموجان هرگز نگران رزق و روزیت نباش. هرچه خواستی، به خودم بگو تا برایت فراهم کنم." کبری دلش خواست بگوید که دوست دارم شوهرش هر روز صبح سر کار برود و با زحمت بازوی خودش نان دربیاورد. دوست ندارم چشم شوهرم به جیب پدرش باشد اما کو جرأت! در طایفه آنها رسم نبود که زنها تقاضایی داشته باشند. فرهنگشان مردها را طوری تربیت کرده بود که خودشان نیازها و خواسته‌های زنان را می‌فهمیدند و آن را اجابت می‌کردند پس گستاخی بود اگر زنی چیزی می‌خواست.

اکبر درک نمی‌کرد چه لزومی دارد کار کند. پدرش هر ماه پول خوبی به حسابش می‌ریخت. کبری جسارت می‌کرد و به اکبر می‌گفت "اگر خودت کار نکنی، دل ناخرسندم هرگز از تو خرسند نخواهد شد." اکبر نرمخو بود. عاشق کبری بود پس با او خشونت نمی‌کرد ولی بلد نبود عشقش را چطور نشان بدهد. کبری هم هیچ اشتیاقی به اکبر نداشت. شاید حق داشت چون غیر از اینکه با زور زن اکبر شده بود، شوهرش فردای عروسی به سربازی رفته بود. بعدش هم به علاقه‌های کبری اهمیت نداده بود و به جای اینکه سرپرستی املاک پدرش را در دست بگیرد، دنبال تفریح بود و با دوستانش به نخلستان می‌رفت و عیاشی می‌کرد. در آن عیش‌ها گاهی دودی هم می‌نواختند. اکبر جوانی وابسته بود و زود اسیر آن دودهای دَمنواز شد.

کبری که بوی تریاک را می‌شناخت، گریبان اکبر را گرفت. اکبر آه کشید و گفت "مگر خبر نداری که از بی‌مهری‌های تو معتاد شده‌ام؟" کبری دندان به هم قروچاند و پیش شیخ طایفه رفت. شیخ جامی یخ در بهشت به او داد و پرسید "چرا در این هوای داغ با بچه طفل معصومت پیش من آمده‌ای؟" کبری گفت "به دادخواهی آمده‌ام. شوهرم را دوست ندارم. تنبل و خانه‌نشین است. هر روز به نخلستان می‌رود و دودنوازی می‌کند." شیخ ریش خاراند و دست بر دست کوفت و گفت "عجبا! حیرتا! مصیبتا... برو زبانت را آب بکش و دیگر از این کفرها نگو! شوهرت از جوانان خوب و پولدار طایفه است. برو و حیا کن!" کبری از آنجا به دادگاه رفت و تقاضای طلاق داد. قاضی اکبر را احضار کرد و پس از تفحص در کار آنها به کبری گفت "دلیلت برای طلاق محکمه‌پسند نیست." کبری به اکبر گفت "اگر طلاقم ندهی، خودم را می‌کشم." اکبر به قاضی گفت "آنقدر خودخواه نیستم که به مرگ زنم راضی شوم. طلاقش می‌دهم. به خاندانم هم خواهم گفت کبری را سرزنش نکنند."

پدر کبری خانه کوچکی را که در حیاط جنوبی خانه خودش داشت، به کبری و دخترش رها داد. روز طلاق برای کبری مثل شب عروسی بود. او تا سه ماه و ده روز به ندرت از خانه بیرون رفت و همه وقتش را به کتاب خواندن گذراند. پس از صد روز پرده‌نشینی صبح زود آژانس گرفت و با دخترش به سویی رفت. ظهر که برگشت، با میخهای سوزان و گداخته سرزنش روبرو شد که از نگاه همه بیرون زده بود. کبری دخترش را به اتاق برد، پوشکش را عوض کرد و به آنها گفت "رفته بودم مدرسه. امتحان داشتم. می‌خواهم به درسم ادامه بدهم و به دانشگاه بروم. فعلا برای دبیرستان در متفرقه ثبت‌نام کرده‌ام." پدرش با کمی درنگ گفت "اشکال

دیر وعده دادن اصل پایداری است

● کنفوسیوس

ندارد. درس بخوانی بهتر است تا بیکار باشی و به فساد بیفتی."... کبری خانه جنوبی را به میل خودش آراست. دوستدار گلدان و باغچه و کتاب بود. یک قسمت از حیاط را گلکاری کرد. روی پله‌های ایوان و دور حوض و جاهای دیگر خانه گلدان گذاشت. سه تا از دیوارها را با کتابخانه پوشاند. و حال کبری و رها خوب بود. اکبر هم دورادور مراقب اوضاع آنها بود. و زمان با سرعت و به خوبی و خوشی می‌گذشت. یک هفته مانده به تولد هفت سالگی رها، اکبر به حیاط جنوبی عمویش رفت و از پدر کبری اجازه گرفت با او حرفی بزند. کبری تازه از دانشگاه برگشته بود. داشت برای رها عصرانه آماده می‌کرد. سینی میوه و خوراکی‌های دیگر را جلو دخترش گذاشت و به حیاط باصفایش رفت. اکبر کنار حوض و ردیف شمعدانی‌ها و گلدانهای یاس و محمدی ایستاده بود. کبری سلام کرد. اکبر سرش را به جواب تکان داد و از جیبش دستمال گلدوزی شده‌ای را بیرون آورد. چهارتا بود. تاهایش را باز کرد. دو حلقه زرین در آن بود. مال عروسی خودشان بود. کبری پرسید "آمده‌ای اینها را نشانم بدهی؟" اکبر سینه صاف کرد "دارم از تو تقاضا می‌کنم برگردی سر خانه و زندگی‌ات." کبری به حیاط جنوبی پدرش و باغچه و حوض و خانه‌اش نگاه کرد "سر خانه زندگی خودم هستم." اکبر گفت "پیش من برنمی‌گردی؟" کبری بی‌درنگ گفت "نه!" اکبر درنگی طولانی کرد. دو بار دور حوض قدم زد. یکی از یاسها را که داشت پژمرده می‌شد، کند و در حوض انداخت. و راست در چشم کبری نگاه کرد و گفت "یک هفته مانده تا دوران حضانت رها تمام شود. خودت بچه را تحویل می‌دهی یا بروم از دادگاه حکم بگیرم؟"

کبری گفت "حکم بگیر!"

صبح روز بعد از خانه کبری نه صدایی می‌آمد نه حرکتی. مادرش مشکوک شد. به حیاط جنوبی آمد و فهمید کبری دخترش را به دندان گرفته و گریخته. اکبر از این خبر سرخ شد و سوگند خورد پوستش را خواهند کند و خوراک مورچه‌های جنگی خواهد کرد. و زود به کلانتری رفت و خبر داد کبری دخترش را دزدیده. قاضی اتهام آدم‌ربایی را قبول نکرد چون هنوز چند روز به هفت سالگی رها مانده بود. و اکبر نفهمید که حساب سن دختر با سال قمری است و رها دو ماه و چند روز است که هفت سالگی شرعی را پشت سر گذاشته. انگار قاضی با مادران رئوف بود. اکبر بسی غضبناک بود. هفت سال انتظار کشیده بود تا بتواند کبری را تهدید کند که یا زنم شو یا دخترت را می‌گیرم. او چند روز در خود ژکید و خشم خورد و پاسی پس از سالروز هفت سالگی رها حکم جلب کبری را گرفت و با مأمور کلانتری دنبال آنها گشت... کلاغها برای اکبر خبر آوردند که کبری و رها در هتلی در مرکز استان مخفی شده‌اند، اما چند دقیقه قبل از اینکه اکبر و سربازش به هتل برسند، کبری بو برد و گریخت. با دخترش به راه‌آهن رفت و منتظر قطار شد. رها ترسیده بود. با خودش فکر می‌کرد که بابا اکبر که مرد بدی نیست پس چرا داریم از او فرار می‌کنیم. کبری قصه حضانت را برایش توضیح داد و گفت اگر فرار نکنیم، پدرت تو را از من می‌گیرد. رها خواست باز هم بپرسد ولی بلندگوهای راه‌آهن گفتند مسافران سوار شوند. کبری دست رها را گرفت و شتابان سمت در سکو دویدند. پای رها لغزید و افتاد. کبری خواست بلندش کند اما دست اکبر را دید که سمت بازوی رها می‌رود... "ای بخشکی شانس! تو از کجا پیدایت شد؟ نمی‌شد یه دقیقه دیرتر می‌رسیدی؟" اکبر رها را بغل کرد و به کبری گفت "این سرباز حکم جلب تو را دارد اما دلم برایت می‌سوزد و از گناهت می‌گذرم. از امروز می‌توانی هفته‌ای یک روز دخترت را ببینی. و اگر یک بار دیگر او را بدزدی، بخششی در کار نیست. اگر هم مایل باشی، با هم زندگی می‌کنیم." کبری حاضر شد دوری رها را تحمل کند و به خانه اکبر نرود. گریه‌هایش به درگاه خدا سودی نداشت و حکم قاضی عوض نشد. شکایت کرده بود که اکبر معتاد و بیکار است و صلاحیت حضانت رها را ندارد. قاضی قانع نشد چون حساب اکبر پر از پول بود، اعتیادش هم طوری نبود که سرشکسته‌اش کرده باشد.

می‌گویند انتظار از احتضار سخت‌تر است. کبری ماهها انتظار کشید و داروی صبوری خورد تا دخترش به نه سالگی شرعی و حد رشد رسید. و روزی که نوبت دیدارش با رهای نه ساله بود، ساعتها برایش از روزگار و آینده و اوضاع خودشان حرف زد و قانعش کرد به دادگاه تقاضا بدهد که می‌خواهد تصمیم بگیرد با پدرش زندگی کند یا با مادرش. رها پرسید "با کدامتان زندگی کنم؟" کبری گفت "هرچه را که صلاح می‌دانی. اکبر معتاد است. و چون چشمش به پول پدرش است و کار نمی‌کند، شخصیتش خراب شده. و به جان خودت که جان و جانان منی، خبر درست دارم که می‌خواهد زنی بگیرد که خودش دختری پنج ساله و لوس دارد. مطمئنم اگر با پدرت زندگی کنی، بیچاره می‌شوی." و او را به پاساژی برد که در یکی از فروشگاههایش زنی بدآرایش فروشندگی می‌کرد. دختر پنج ساله لوسی هم داشت. رها متقاعد شد که به قاضی بگوید می‌خواهد با مادرش زندگی کند. اکبر در دادگاه شکست سختی خورد. دخترش پیش قاضی عجز و لابه‌ها کرد که اجازه ندهد با پدرش برود. دل اکبر شکست. حکم حضانت را امضا کرد و دیگر از او خبری نشد. کبری به رها می‌گفت "پیش همان زنش و دختر لوسش رفته!" کبری مدتی در آسودگی بود و یادی از اکبر و گذشته‌اش نمی‌کرد. رها اما غصه داشت و آن را نشان نمی‌داد.

شبی که معلوم نشد چرا آن زلزله درست در همان ثانیه‌ای زمین را لرزاند که رها دل درد سختی گرفته بود و کبری او را از خانه بیرون آورده بود تا به درمانگاه ببرد. گمان می‌کرد آپاندیس باشد ولی فقط یک نفخ ساده بود. آیا قرار بود همه زیر آوار خفه شوند و فقط رها و کبری زنده بمانند؟ آیا قرار بود زلزله شود و فامیلهای دور و نزدیکش دوره‌اش کنند که باید از تو مراقبت کنیم؟ آیا آنها به کبری گیر دادند تا کبری قید ارث و میراث و اموالش را بزند و به شهری دور فرار کند؟ کسی پاسخی ندارد. کبری به شهری دیگر کوچ کرد و خانه‌ای رهن کرد. کمی وسیله زندگی خرید و دنبال کار گشت. معلوم نشد بخت یارش بود که در شرکتی بزرگ کاری پیدا کرد یا بخت قصد جانش را کرده بود که آن شغل را به او دادند. آن شرکت جای خالی نداشت و قرار نبود کسی را استخدام کنند، ولی انگار رئیس شرکت جادو شده بود چون به کارگزینی حکم کرد کبری باید استخدام شود. مدیر کارگزینی گفت "چشم ولی حتی یک وجب هم جا نداریم تا برای کبری میز بگذاریم." رئیس گفت "میزی که پسرم عباس پشتش کار می‌کند، بزرگ است. یک گوشه‌اش را به کبری بده!" بعدها زن رئیس هرچه از او پرسید این چه تصمیمی بود که گرفتی، جوابی نداشت.

عباس، جوان بیست و دو ساله خوش لباس و مؤدبی بود که به پدرش بسی احترام می‌گذاشت. برای تحصیلات دانشگاهی استعداد مناسبی نداشت اما برای در کار و تجارت استاد بود. مدتی بود مدیر داخلی شرکت شده بود. کار کبری هم جواب دادن به تلفنها بود. خب... حالا سرنوشت قصه دیگری برای کبری نوشته بود. آیا ریشه این قصه مال وقتی است که دخترش دل درد گرفت و زلزله آمد؟ یا مال بیست و هفت سال پیش است که متولد شد و او را برای اکبر ناف‌بُر کردند؟ آیا کبری باعث شده بود سرنوشت اکبر تغییر کند یا اکبر بود که سرنوشت کبری را عوض کرده بود؟ عباس در جواب کبری می‌گفت "اگر دو تا کتاب را به شکل هشت به هم تکیه بدهی، آیا کتاب سمت راستی علت نیفتادن هر دو کتاب است یا کتاب سمت چپی؟ هر دو برای همدیگر هم علت هستند هم معلول." و این درددلها و جوابهای فلسفی عباس، عنکبوت عشق را سر ذوق آورد و بین عباس و کبری محبت تنید.

یک هفته بعد دل هر دو گواهی می‌داد که عاشق شده‌اند. عباس می‌گفت "کبری خانم تا امروز با هیچ زنی هم صحبت نشده بودم. اولین بار است که قلبم برای کسی می‌لرزد. خدا به من رحم کند." کبری هم می‌گفت "دختربچه‌ای سیزده ساله بودم که مرا به زور به پسرعمویم دادند. او را هرگز دوست نداشتم. بعد از او هم کسی نتوانست وارد قلبم شود ولی تو را که دیدم، بند بند وجودم لرزید و عاشقت شدم." وضع ناگواری بود. نه امیدی به وصال داشتند نه می‌توانستند عواطف خود را پس بدهند. اگر پدر عباس بو می‌برد که پسرش با کبری نرد عشق می‌بازد، هر دو را ناسزا باران می‌کرد. اگر رها هم بو می‌برد که مادرش با پسری دوست شده، تمام اعتمادش را به کبری از دست می‌داد. کبری همیشه

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شیر خدا

علی آن شیر خدا، شاه عرب
الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است
دل شب محرم سرّ الله است
شب شنفته است مناجات علی
جوشش چشمهٔ عشق ازلی
دردمندی که چو لب بگشاید
در و دیوار به زنهار آید
کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت
چشم بیدار علی خفته نیافت
ناشناسی که به تاریکی شب
می‌برد شام یتیمان عرب
پادشاهی که به شب برقع پوش
می کشد بار گدایان بر دوش
شاهبازی که به بال و پر راز
می کند درَ ابدیت پرواز
آن دم صبح قیامت تاثیر
حلقهٔ در شد از او دامنگیر
دست در دامن مولا زد در
که علی! بگذر و از ما مگذر
پیشوایی که ز شوق دیدار
می کند قاتل خود را بیدار
می‌زند پس لب او کاسهٔ شیر
می کند چشم اشارت به اسیر
چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدایی مگر ای دشمن دوست؟
در جهانی همه شور و همه شر
ها علیٌ بشر کیف بشر
شبروان مست ولای تو علی
جان عالم به فدای تو علی

شهریار

نمونه شعر نو

حضور

شب پیش می‌رود
آرام و بی‌صدا
من با تو در کرانهٔ یادی که زنده است
دیدار می کنم
شب پیش می‌رود
چشمت کنار پنجره‌ام پلک می‌زند
چون کاسه‌ای بلور
یک لحظه از حضور تو لبریز می‌شوم
از دستهای خالی من شعر می‌چکد

سیدحسن حسینی

ربّنا

ربّنا...این راز آواز از کجاست
این صدای مهربان شعر خداست
می رسد از دورها آواز عشق
چشمهایم در خودِ باران رهاست
ربّنا... این اتفاقی تازه است
این صدا با جان عاشق آشناست
ماه زیبایی‌ست این ماه صیام
بر لب ما جاری رود دعاست
ربّنا... رازی‌ست از روز الست
بر لب ما لذت قالو بلی‌ست
ماه، این ماه فراوان، ماه صبر
ماه، این ماهی پر از شور و صفاست
ماه فزّت، ماه کعبه، ماه خون
ماه پرواز علی مرتضاست
گوش کن آرام می‌آید هنوز
عاشقان، این قیل از آن قال‌هاست
مثل شور شعر در جان من است
ربّنا... زیبایی ایمان ماست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

حس غایب

تنها پیراهنی ارغوانی مانده
از معاشقهٔ آسمان با صدای تو
و حسّی که به خانه می‌برم
اما چگونه به این حس ایمان نیاورم
وقتی که پوست من
از خاطره‌ها تاول می‌زند
می خواهم مجسّمش کنم
اما از چشمها
سنگینی پرسش را
چگونه بر زمین بگذارم
وقتی که در چشمخانه
چیزی جز پرسشها ندارم
شانه به شانه
با حس غایب به خانه می‌روم
و پرنده‌ای با تکه‌های فلز در بال
دور می‌شود

بهمن ساکی

غنچه‌های سحر

ورق می‌زنم
دفتر صبح خرداد را
و می‌بویم
از باغسار خدا
بهشتی‌ترین غنچه‌های
سحرزاد را
بهار
آخرین برگ
تقویم دلدادگی‌ست
فراموشِ آغوش یاران مباد
منِ عاشقِ رفته از یاد را

مرتضی دهقان آزاد

خواب

ریشهٔ باران
از چشمهای من
آب می‌خورد
که وضوح تصویرت را
بیرون می‌ریزد
پاک دست کشیده از من گرما
دارم در خودم به خواب می‌روم
شبیه لباسی که
گوشه‌ای از تو
به خواب رفته است

مهناز شجاعی آرا

سوگوار آفتاب

تشنۀ یک قطره خوابم بعد از این
در عذابم، در عذابم بعد از این
آبشار پای کوه غصه‌ها
یا همین بغض خرابم بعد از این
گنگ گنگم، از معما سخت‌تر
یک سوال بی‌جوابم بعد از این
آرزویی بود اگر، پاشیده شد
بی حساب و بی کتابم، بعد از این
برنمی‌دارم سر از اندوه خویش
سوگوار آفتابم، بعد از این
سینه‌ای از داغ من آسوده نیست
آتش پا در رکابم بعد از این

کریم رجب زاده

دو رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۱)نماز باران

چشمان تو خود نماز باران من است
پاییز و زمستان و بهاران من است
آیینۀ روزهای تنهایی من
پایان تماشای تو پایان من است

۲)همقدم

آن کس که شده همقدم زندگی‌ات
مگذار خودش شود غم زندگی‌ات
تا چشمۀ عشق باشی او همره توست
همراه تو در پیچ و خم زندگی‌ات

ناگهان آسمان ترک برداشت

وقت پرواز آسمان شده بود
گوییا آخر جهان شده بود
کعبه می‌رفت در دل محراب
لحظۀ گریۀ اذان شده بود
کوفه لبریز از مصیبت بود
باد در کوچه نوحه‌خوان شده بود
شور افتاد در دل زینب
پی بابا دلش روان شده بود
در و دیوار التماسش می کرد
در و دیوار مهربان شده بود
شوق دیدار حضرت زهرا(س)
در نگاه علی عیان شده بود
خار در چشم و تیغ بین گلو
زخم، مهمان استخوان شده بود
سایه‌ای شوم پشت هر دیوار
در کمین علی نهان شده بود
ناگهان آسمان ترک برداشت
فرق خورشید خون فشان شده بود

سیدحمیدرضا برقعی



جوانه های ادبی

*** آقای محمد ضرابیان ـ کرج**

ســرود با کلماتــی چــون درود و ورود قافیه می‌شود و سرد با کلماتی چون گرد و درد.

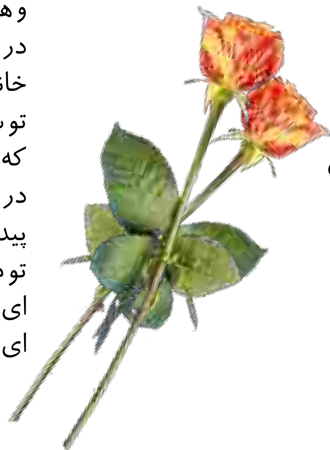
*** خانم محبوبه امینی ـ یزد**

سروده اید:
جاودان باشی
ای وطن من
تو وسعت سبز بهشتی
تو شعر سرنوشتی
من بی تو
هیچم
پوچم...

ذوق واســتعدادتان در این سطرها پیداست، اما باید بیشــتر از این با زبان شــعر که زبانی موجــز همراه با خیال واحســاس و همچنین اندیشــه و آهنگ اســت آشنا شــوید. شعر معاصــران را به دقــت بخوانید و بر لطایف و ظرایف آن مکث کنید.

*** آقای سعید جوشن ـ رشت**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
کشتی شکستگانیم،ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را
وزن ایــن بیت: "مفعــول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است:
کشتی ش = مفعول
کستگانیم = فاعلاتن
ای باد = مفعول
شرطه برخیز = فاعلاتن
باشد که =مفعول
باز بینیم = فاعلاتن
دیدار = مفعول
آشنا را = فاعلاتن



تو

تو آینۀ خوبی‌هایی
که روبروی جهان
می درخشی
و هزار آفتاب
در تو
خانه دارد
تو شعر پاک عشقی
که هزار یوسف
در تو
پیداست
تو مطلع آفرینشی
ای سرود روشن هستی
ای سر آغاز عشق و مستی

هاله حمیدزاده ـ شیراز

نوشته‌های ناب



سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

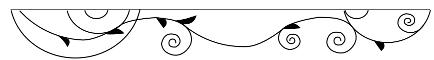
ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

کار من از جمله عالم همین عشقست و بس، عالمی دارم که در عالم ندارد هیچ کس!

شهرام قلی پور



ما میان نفس و ثانیه زنجیر شدیم / عمرمان رفت و در این فاصله تفسیر شدیم / خسته از بازی ناباور تقدیر عزیز / زندگی طی شد و با خاطره‌ها پیر شدیم

سیدعلومت کش

باد گیسوی تو را خواست، ماه دنبال تو می‌گشت، آرش مانده معطل که کمان از تو بگیرد. جاده منتظر توست و توچقدر خواستنی بود، نگاهت گل من

حسین پنبه کار

زندگی‌ام به تار مویت بسته‌ست، اینقدر زندگی‌ام را پشت گوشهایت نینداز

نیک نیم

یک روز قهر می‌کنم، یک روز طرفدار سرسختت می‌شوم، یک روز نیستم و از دور هوایت را دارم، یک روز صدایم را بلند می‌کنم، یک روز التماس می‌کنم، یک روز تهدید، اینها همه خودزنی‌های عاطفی من است، برای جلب توجه تو، نمی‌بینی، نمی‌فهمی؟!

نازنین آریا فرد

خسی را که بر موج باشد گذر / کجا یابد از قعر دریا خبر

قطره اشک

آن یار که عهد دوستداری بشکست / می‌رفت و منش گرفته دامن در دست / می‌گفت، که بعد از این به خوابم بینی / پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست؟!

سیده افخمی ـ تهران

گفتم چرا کم است این، یارانه‌های نقدی / گفتا خموش غافل این نیز هم نیاید / گفتم که از گرانی، جانم به لب رسیده / گفتا تحملش کن، تا جان تو درآید!

ستاره

شنیده‌ام با تعدادی از همرزمان در آزادسازی خرمشهر همراه‌اروند رفتید و هرگز فرصت نکردید ماجرای حماسه‌ای را که خود خلق کرده بودید، برای دیگران تعریف کنید، منتظرم برگردید و با دستان مهربانتان شکوفه‌ها را به شاخه‌ها پیوند بزنید، شاید یک بار دیگر بهار به خانه بیاید!

عباس عابد

عشق انسان را داغ می‌کند و دوست داشتن انسان را پخته! هر داغی روزی سرد می‌شود، ولی هیچ پخته‌ای دیگر خام نمی‌شود

اصغر شاهنظری

از عهد قدیم چوب باور خوردیم / هی چوب حسد ز یار و یاور خوردیم / آدم که شدند، گرگهای کنعان / ما گرگ شدیم و هی برادر خوردیم

فاطمه آیینی

نمی‌دانم غباری؟ ریزگردی / تو را هر چی بنامم باز دردی / تو آن دردی که با ما خانه زادی / الهی که بری و برنگردی

قنبر یوسفی

چند روز پیش داشتم با خودم فکر می‌کردم، چقدر خوب می‌شد که تعریف نذر کردن رو تغییر می‌دادیم...

مثلاً می‌تونیم، برای مدت معینی هیچ غذایی رو دور نریزیم و حتی گنجشکها رو مهمون خرده نونهامون کنیم و... می‌تونیم نذر کنیم، یک ماه هیچ کجا آشغال نریزیم و حتی اگه کسی آشغال ریخت ما برش داریم و اون رو تو سطل زباله بگذاریم و... می‌تونیم نذر کنیم تا چهل روز آب رو به اندازه نیاز مصرف کنیم، نه بیشتر و... می‌تونیم نذر کنیم، چهل روز چراغ اضافی رو خاموش کنیم و... می‌تونیم نذر کنیم، هسته میوه‌ای رو کنار خیابونمون بکاریم و تا سبز شدنش، از اون نگهداری کنیم و... می‌تونیم اگه متنی قشنگ بود تا چهل روز اون رو به دیگران هم هدیه بدیم تا اونها هم مهمون تفکری زیبا بشن و کیف کنن!

مازیار اوریمی



در روان انسان، هیچ پدیده‌ای بصورت «تصادفی و بی‌دلیل» اتفاق نمی‌افتد. باید برای لغزش‌های به ظاهر بی‌اهمیت نیز توضیحات قانع کننده‌ای فراتر از خستگی ساده یا بی‌دقتی جستجو کرد.

نوید ـ کازرون

راز درون

درون به کتابی مهر و موم شده میماند و معمولا انسان در طول زندگی اش بی آنکه آن را باز کند در درونش حمل می‌کند. تا زمان مرگش فرا برسد و اند کند کسانی که شهامت گشودن و خواندنش را دارند اما کسی که این کتاب را می‌گشاید، پی می‌برد که او وجود ندارد، و تنها خداست که وجود دارد

عاشق یعنی کسی که کتاب درون را خوانده است

پریناز

اشتباه

روزی یکی از فرماندهان جنگی به خاطر کمبود بودجه نظامی نزد شخص ثروتمندی رفت، تا شاید بتواند پولی برای ادامه جنگهایش بگیرد. آن تاجر مبلغ مورد نیاز فرمانده را به او پرداخت کرد.

فرمانده هم موقعی که خواست از خانه بیرون برود رو به آن مرد کرد و پرسید؛ به نظر شما بین سه گروهی که با هم در جنگ هستیم حق با کدام یک است؟

آن تاجر بزرگ گفت:

بنشین تا یک داستان برایت بگویم بعد خودت "نتیجه گیری" کن.

او گفت: در روزگاران قدیم مرد کشاورزی بود که صاحب یک "انگشتر" بود و همه می‌گفتند این انگشتر نزد هر کس باشد، به کمال انسانیت می‌رسد.

خداوند به مرد کشاورز سه پسر داد و وقتی پسران بزرگ شدند پدر آنها از روی آن انگشتر دو تای دیگر دقیقا شبیه اولی درست کرد و به هر کدام از پسرانش یکی از انگشترها را داد. از این به بعد هر کدام از پسرها می‌گفتند که انگشتر اصلی پیش اوست و همیشه با هم دعوا داشتند بر سر اینکه انگشتر اصلی که باعث "کمال انسانیت" می‌شود پیش کدامیک از آنهاست!

تا بالاخره تصمیم گرفتند برای مشخص شدن انگشتر اصلی پیش قاضی بروند.

وقتی شرح ماجرا را برای قاضی گفتند، قاضی گفت:

احتمالا انگشتر اصلی "گم" شده است چون، قرار بر این بوده که آن انگشتر پیش هر کس باشد دارای "کمالات انسانی" باشد.

"اما شما سه نفر که هیچ "فرقی" با هم ندارید و مدام مشغول ناسزا گویی به یکدیگر هستید...

ایراندخت خاوری ـ یزد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

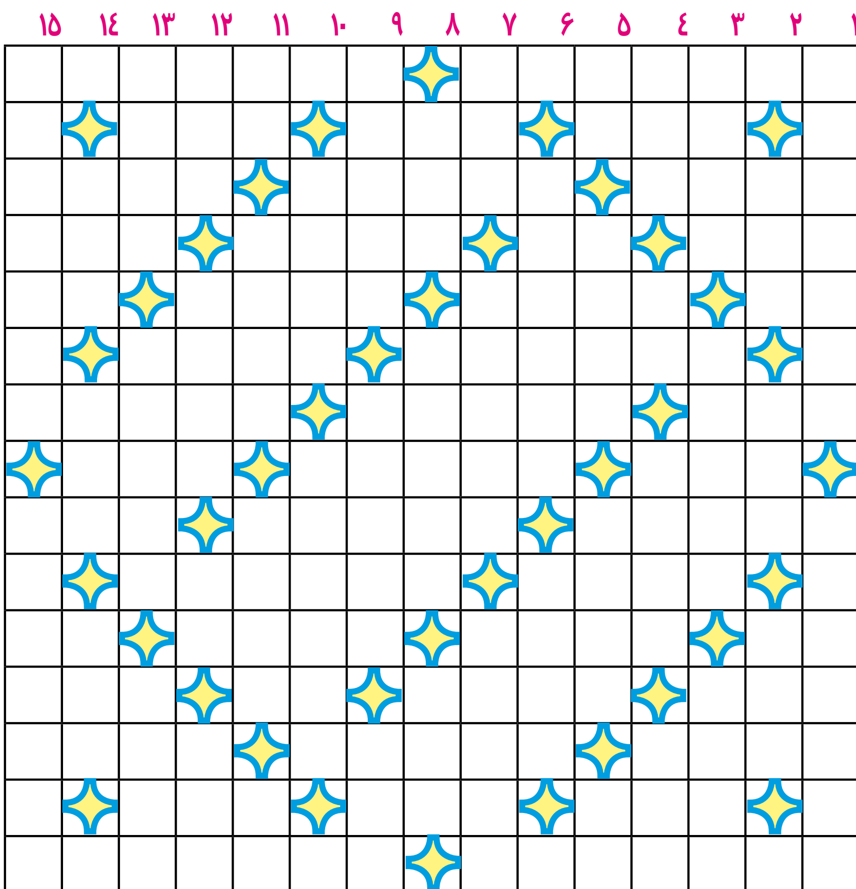
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۴

۱ـ حلیمه زرفام ـ تهران
۲ـ حسن ولی پور ـ ملایر
۳ـ ناهید رجبی ـ صحنه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب) چه تعداد است؟



افقی:

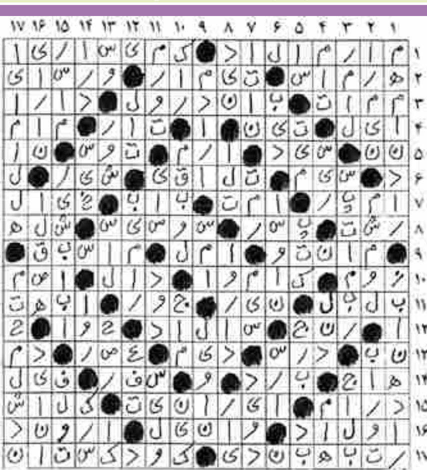
۱. ورم معده ـ ورقه‌ای که در آن شرایط پیمان را نویسند و مهر و امضا کنند
۲. اثر چربی ـ قرار ـ عقیده
۳. از جهات اربعه ـ زنجیره ـ محل عبور
۴. مظهر نرمی ـ خط کش مهندسی ـ توتیا ـ وسیله‌ای در بعضی ورزشها
۵. نشان مفعول غیر صریح ـ هسته میوه ـ علم، معرفت ـ شکل
۶. از شهرهای استان خراسان شمالی ـ نیست شدن
۷. سنگی قیمتی ـ مهتاب ـ روزگار، دهر
۸. یک برش هندوانه ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه ـ پرچم
۹. خرده گرفتن ـ حد نصاب هر چیز ـ نشانه
۱۰. فنا ـ بیم داشتن
۱۱. اساس ـ صید ـ احتیاج ـ از چاشنی‌ها
۱۲. درخت انگور ـ دردناک ـ واحد سطح ـ بوی ماهی و گوشت خام
۱۳. سنگینی، متانت ـ انجمن ـ جوان
۱۴. محاسن ـ گمراه ـ دیدنی نظامی
۱۵. فراگیری اطلاعات ـ نجاری

عمودی:

۱. غلاف صدف ـ علم تشریح
۲. میوه‌ای استوایی ـ بدبخت ـ بخشی از پا
۳. درود گفتن ـ عدد ـ دشمن پنیر
۴. حرکتی در ورزش فوتبال ـ دیروز ـ جنگ و جدال ـ سنگریزه
۵. راه کوتاه ـ خانه چوبین ـ پایتخت بنگلادش ـ چیز
۶. پزشک معروف فرعون ـ نوعی کاغذ
۷. پرخاش، عتاب ـ شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه روشن تصاویر ـ درسی در مدرسه
۸. مسابقه سرعت اتومبیلرانی ـ صندلی کلاس ـ مکانی در مکه مکرمه
۹. کوچکترین سیاره منظومه شمسی ـ دوران در هم ریخته ـ فرزند
۱۰. نمام، سخن چین ـ نوعی خرما
۱۱. مروارید ـ تا این هنگام ـ شهر، قبیله ـ جانب، طرف
۱۲. همه دارند ـ حاوی ـ سدی در جنوب ـ هوای متحرک
۱۳. توقف ـ جزیره‌ای ایرانی در جنوب ـ زیرک و باهوش
۱۴. گونه‌ای گربه سان ـ گلو، حلقوم ـ کلام
۱۵. بازیگر ـ جزیره‌ای در جنوب استرالیا

حل جدولهای شماره ۳۷۸۴





روح کودکان ظریف است، ریشخندی و کنایه‌ای آن را مجروح می کند • کارلیل

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

موجود زنده سفره هفت سین
محل آرامگاه کوروش کبیر
ابریشم خام
انبار گندم
حیوان باوفا
راه کوتاه
تنها
نوعی سکه طلا در عهد قاجار
واحد شمارش درخت
عدد قرن
سودای ناله
واحد مقیاس الماس

راستگو
قطع سینمایی

هیزم
آبسه
شکل
مرض
از توابع کردستان عراق

آستانه در
لقب شهر مدینه
واحد سطح
پارچه کشباف

پرنده زیبا
اجاق کیک پزی
از دست رفته
شهری در هند و پاکستان
دیوار بلند
باکتری دراز اندام

شهر ریشه
آرزو
پول ژاپن
نشان مفعول صریح
سازی زهی
گشاده

رزمایش
اتوبان
از نیروهای سه گانه
دریاچه‌ای در سیستان
متمتع

از توابع رودبار
گرویی

باربر
چراغ آسمان
مرتب کردن ناخن
از گروههای خونی
حرف فاصله
ضمیر انگلیسی
دست
چاق

مثال آوردن
گوهران
زهر
اطوار

اشاره به دور
نفس خسته
سرمد
بخشی از دست و پا
دستور
علف هرزه

تاک
استانی در جنوب
بهانه
نفی عرب
پادشاه

از وسایل خانه
پژواک صدا
مرکز کوبا
قند شیر

سرسرا
یاقوت

از مهره‌های شطرنج
مسیحی
پسر مازندرانی

حرف صریح

ضرر
شهری در عراق
تیر پیکان دار

کجاست

در سیرک بجویید ش

جدول سودوکو ۳۷۹۵

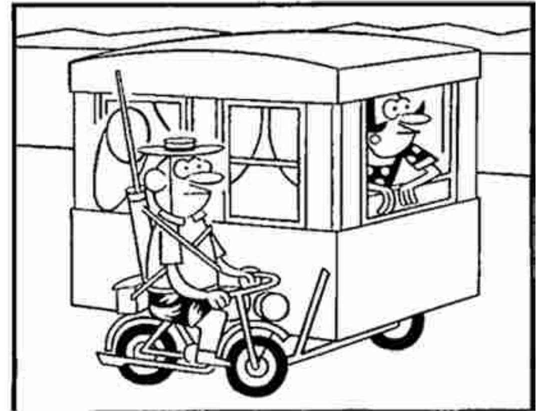
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

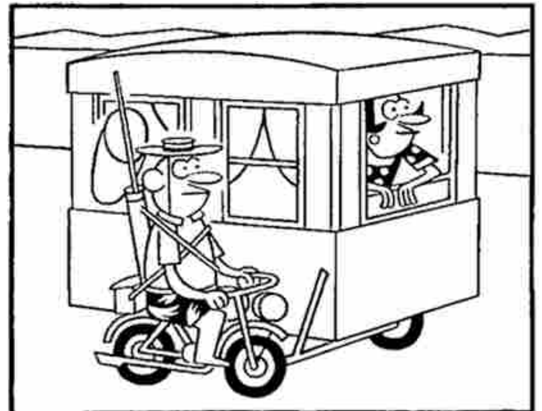
					۹	۲		
۵	۳		۸	۲	۱		۷	۹
	۲	۹						
				۹	۳			
۳	۵					۱	۹	
	۸	۱	۲	۴		۷	۳	۶
		۵					۲	
			۹	۵		۸	۱	۷
۲	۹			۱	۷			

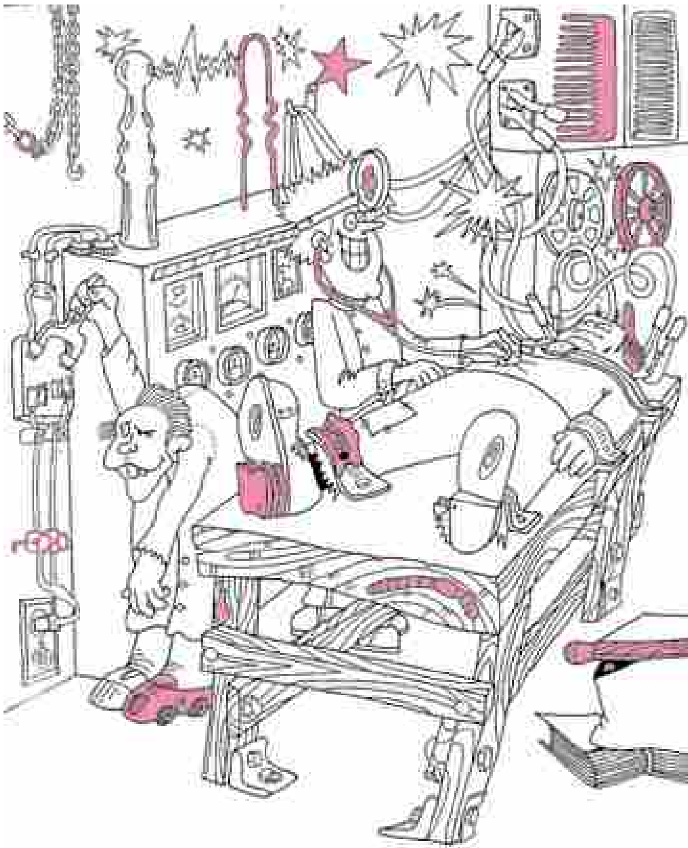
سهراب صفادار

هشت اختلاف در تصویر سفر با کابین

ایـن خانـواده تصمیم گرفته‌اند که با موتورسـیکلت خود کابینی را برای مسافرت حمل کنند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.







شکلهای پنهان در تصویر دانشمند دیوانه

این دانشمند دیوانه سعی کرده تا یک انسان غول پیکر بسازد و او را به حرکت بیندازد. اما در میان این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. شکلهایی که در تصویر پنهان شده‌اند عبارتند از: **انگشتر، عینک، سنجاق سر، ساندویچ، ران مرغ، ماشین اسباب بازی، ستاره، تیر کمان، دندان مصنوعی، کرم، چوب کبریت، شانه، برس مو و چرخ واگن قطار.**

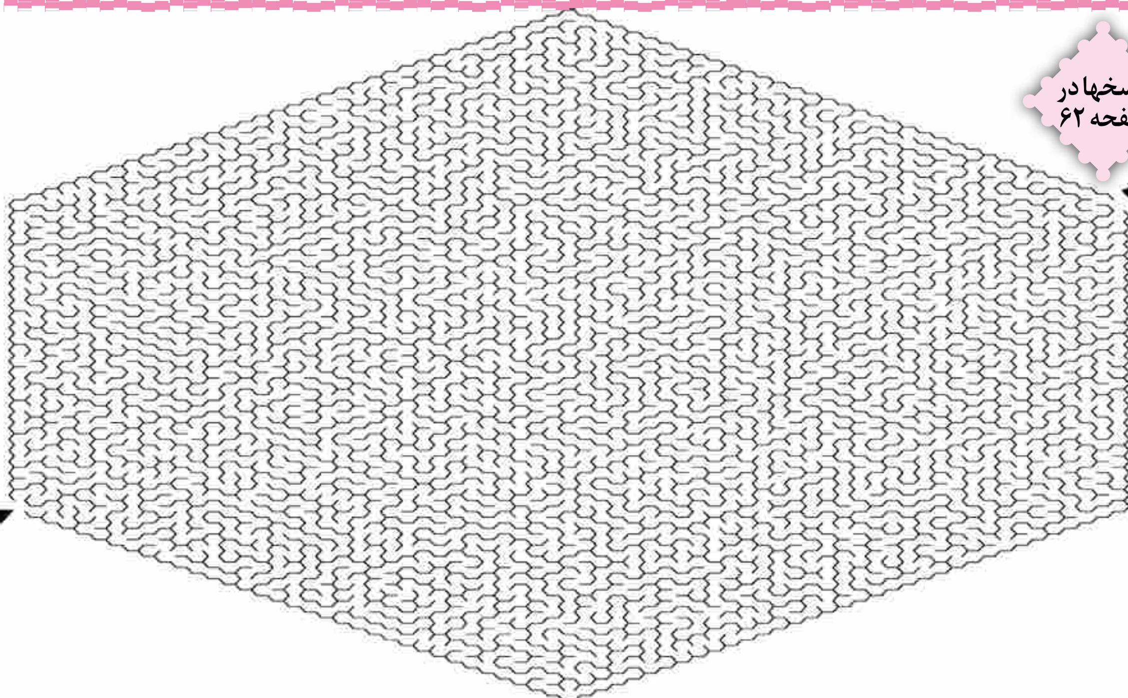
فردی که فکر نو دارد تا فکرش به ثمر نرسد، آرام ندارد

● هربرت اسپنسر

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ شش ضلعی

می خواهیم از بالا سمت چپ این شش ضلعی راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از شش ضلعی خارج بشوید. موفق باشید.



بازی تقدیر



وقتی با سینی چای وارد هال شدم، چشمم به خواهران داوود بود که عکس‌العملشان را ببینم. با دیدن من لبخند معنی‌داری زدند و در گوش هم چیزی گفتند

-اگه از هر دختری بپرسن بهترین روز زندگیت چه روزیه، میگه روز خواستگاری. اونوقت تو از صبح دلشوره گرفتی...

دل توی دلم نبود. خداخدا می‌کردم مهمانها زودتر بیایند و تکلیفم روشن شود. انگار عقربه‌ها روی صفحه ساعت ثابت مانده بودند.

در جواب حرف مادر سکوت کردم. به جایش پدرم جواب داد و گفت: "بگو از دو هفته قبل که شنیده خواستگار می‌خواد بیاد آروم و قرار نداره!"

مادر دنباله حرف پدر را گرفت و گفت:

"آخه دختر مگه تو چه ایرادی داری؟ زبونم لال، طاعون داری"؟

با صدایی که پرزدار شده بود و می‌لرزید گفتم: "نمی‌دونم چرا اینجوری شدم. یعنی میدونم. آخه داوود گفته خواهرها و مادرش خیلی ایرادگیر هستن." پدر پوزخندی زد و گفت: "انگار کار دنیا برعکس شده. ما باید سخت بگیریم که می‌خواییم دخترمون رو بدیم دست یه غریبه. اونوقت اونا طاقچه بالا میذارن"؟!مادرم با سر حرف پدر را تایید کرد و گفت: "همین رو بگو... اونقدر توی گوش دخترای بیچاره خوندن که شوهر گیر نمیاد، باورشون شده که اگه به اولین خواستگار نه بگن ممکنه دیگه خواستگار نداشته باشن"!

لبم را گزیدم و گفتم: "ای کاش جذام داشتم!" پدرم با عصبانیت گفت:

"زبونت رو گاز بگیر دختر! چرا رو خودت عیب میذاری؟ برو توی آینه خودت رو نگاه کن. مگه چه عیبی داری"؟

مادرم ابرویی نازک کرد و گفت: "من داوود رو دیدم. اصلاً خودش عیب داره، پسره لاغر مردنی"!

در همین هنگام زنگ در به صدا درآمد. داوود و پدر و مادرش و دو خواهرش بودند. یک دسته گل سرخ بزرگ دست داوود بود. خواهرانش لبخند مصنوعی بر لب داشتند. وقتی مهمانها روی مبلهای طلایی رنگ هال آرام گرفتند، به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

***

-ببخشید خانم... آخه خیلی برام جالبه. دوایکس لارژ هم اندازه شما نیست!... این را صاحب مغازه گفت. رفته بودم مانتو بخرم. هر مانتویی که آورد به من نخورد. وقتی دید اخم کردم، عذرخواهی کرد. چشمهایم خیس اشک شد اما خودم را کنترل کردم و گفتم: "نیست که نیست... به شما چه ربطی داره"؟دوباره عذرخواهی کرد. از ادبش خوشم آمد. سرش را به طرف جلو خم کرد و گفت: "ببخشید خانم. قصد جسارت نداشتم".

دو ماه زحمت کشیدم و به خودم سختی دادم تا پنج کیلو وزن کم کردم سپس به مغازه داوود رفتم. برای خودم هم عقده شده بود. دلم می‌خواست به او ثابت کنم اراده دارم و می‌توانم وزنم را به اندازه دلخواه کم کنم. وقتی قدم داخل مغازه گذاشتم، مرا شناخت.

این بار مانتو اندازه تنم بود. خوشحال شدم. او هم کلی از اراده‌ام تعریف کرد و خلاصه همین بهانه‌ای شد برای آشنایی بیشتر تا اینکه یک روز رسماً اعلام کرد که می‌خواهد همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید. بدبختی این بود که من سی کیلو از او سنگین‌تر بودم!

داوود می‌گفت: "من عاشق اخلاق و رفتارت شدم. تازه تو با همین وزن و هیکل هم قشنگی." البته می‌ترسید مادر و خواهرانش همه چیز را به‌هم بزنند. به همین دلیل از او فرصت خواستم شاید بتوانم وزنم را کمی پایین بیاورم. سه ماه بعد هفت کیلو سبک شده بودم. داوود می‌گفت:

"آفرین دختر! عجب اراده‌ای داری". این جور وزن کم کردن باعث شده بود ناراحتی معده بگیرم و ریزش مو پیدا کنم. دکتر توصیه کرد فعلا تا مدتی وزن کم نکنم مگر با یک رژیم اصولی.

***

چشمهایم را باز کردم. مهمانها مشغول حرف‌زدن با هم بودند. مادر داوود از پسرش تعریف می‌کرد. اینکه بیست و نه سال دارد و مهندس متالورژی است اما چون به رشته‌اش علاقه‌ای ندارد، با کمک پدرش یک بوتیک زده.

وقتی با سینی چای وارد هال شدم، چشمم به خواهران داوود بود که عکس‌العملشان را ببینم. با دیدن من لبخند معنی‌داری زدند و آهسته در گوش هم چیزی گفتند.

دستهایم می‌لرزید. مادرم مرا نشان داد و گفت: "دخترم لیسانس گرفته و بیست و هشت ساله‌ست. از خانمیش هم هرچی بگم کم گفتم." مادر داوود نگاهی به پسرش و بعد به من انداخت. لابد با خود می‌گفت: "اگه این دختره یه سیلی به پسر لاغر مردنی من بزنه، هفت دور، دور خودش می‌چرخه"!

نفهمیدم داوود و خانواده‌اش کی رفتند. بی‌صبرانه پای تلفن نشستم تا داوود زنگ بزند اما ساعت از دوازده شب گذشت و تماس نگرفت. روز بعد نزدیک ظهر موبایلم زنگ خورد. داوود می‌گفت: "مادر و خواهرهام میگن شما به درد هم نمی‌خورین. متاسفانه رأی پدرم رو هم زدن. اما ناراحت نباش. همه چیز درست میشه. اگه ده کیلو، فقط ده کیلو وزنت رو کم کنی"...

سکوت کردم. خودم حدس می‌زدم همه چیز خراب شود. سکوتم که طولانی شد پرسید: "چرا حرف نمی‌زنی؟" با بغض گفتم: "سعی می‌کنم وزنم رو کم کنم". اما هرچه سعی می‌کردم موفق نمی‌شدم. چند روز که رژیم می‌گرفتم دچار چنان ضعف و معده دردی می‌شدم که حالم به هم می‌خورد. دکتر می‌گفت: "سیستم بدن شما طوریه که بیشتر از این نمی‌تونین لاغر بشین. البته فقط یک راه وجود داره که اون هم ورزشه. ورزش سفت و سخت"!

مدتها ورزش کردم اما فقط دو کیلو از وزنم کم شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. داوود تا مدتی تشویقم می‌کرد اما کم کم سرد شد. حق داشت. خانواده‌اش برای

ازدواج به او فشار آورده بودند. باید دختر دیگری را انتخاب می‌کرد.

به او گفتم: "برو دنبال زندگیت داوود. من و تو با هم تناسبی نداریم. به قول خانواده‌ات، وقتی توی خیابون با هم قدم بزنیم مسخره‌مون می کنن و میگن فیل و فنجون"!

داود یک سال دیگر هم صبر کرد ولی بالاخره زن گرفت و زندگی تازه‌ای را شروع کرد. از این اتفاق آنقدر ناراحت بودم که در مدت پنج ماه، پانزده کیلو به وزنم اضافه شد اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. باید داوود را از یاد می‌بردم. بعد از داوود چند نفر دیگر هم به خواستگاری‌ام آمدند اما مرا نپسندیدند. سی و دو سال داشتم که "**رامین**" به خواستگاری‌ام آمد. او از بستگان یکی از دوستان پدرم بود که مرا در عروسی پسر دوست پدرم دیده بود. سی و پنج سال داشت و دبیر بود. با چاقی و هیکل من هیچ مشکلی نداشت. از حرفهایش درباره زندگی و آدمها خوشم آمد.

رامین بچه شهرستان بود. پدرم مخالفت کرد و گفت: "من دختر به شهرستانی نمیدم. تو نمی‌تونی با فرهنگ اونا کنار بیای. چون اعتماد به نفست رو از دست دادی، فکر می کنی با هر کسی که اومد خواستگاریت باید ازدواج کنی. نمی‌تونی عاقلانه فکر کنی در صورتی که من آینده رو می‌بینم. بهش بگو انتقالی بگیره و بیاد تهران. فقط در این صورت موافقت می کنم."!

رامین وقتی نظر پدرم را فهمید خیلی ناراحت شد و گفت:

" فرهنگ ما چه ایرادی داره؟ من نمی‌خوام انتقالی بگیرم و بیام تهران. چون پدر و مادرم رو دوست دارم و نمی‌تونم سر پیری تنهاشون بذارم".

پدرم اصلا زیر بار نمی‌رفت و می گفت:

"به یه شرط رضایت میدم، اونم اینکه پدر و مادر رامین خونه و زندگیشون رو بفروشن و بیان تهران، رامین هم انتقالی بگیره. در این صورت رامین هم تو رو به دست میاره و هم خیالش راحته که پدر و مادرش پیشش هستن"!

دو سال گذشت و بالاخره پدر و مادر رامین راضی شدند به تهران کوچ کنند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. اما این خوشحالی دو سه هفته بیشتر طول نکشید چون پدر رامین تصادف کرد و مُرد.

رامین از من دلخور بود. می گفت: "همه‌ش تقصیر پدر توئه. اگه اصرار نمی کرد که خانواده‌م بیان تهران، پدرم با موتور تصادف نمی کرد و الان زنده بود"... نمی‌دانستم چه بگویم. پدرم هم خجالت‌زده بود. اگرچه می گفت: "اینا بازی تقدیره. مگه من می‌دونستم پدر رامین توی تهران تصادف می کنه و می‌میره"؟

بدجوری توی ذوق رامین خورده بود. من هم بلاتکلیف مانده بودم. حداقل اینکه تا سال آن مرحوم نمی‌شد از ازدواج حرفی زد. رامین خیلی کم به سراغم می‌آمد. با خودم می‌گفتم حتما بعد از مراسم سال پدرش برای خواستگاری به خانه‌مان می آید اما سال گذشت و او نیامد. غرورم را زیر پا گذاشتم و خودم با او تماس گرفتم. هنوز دلخور بود. می گفت: "اگه من با خودم کنار بیام مادرم رضایت نمیده. می گه پدرت قاتل پدر منه".

سه سال گذشت. گاهی جویای احوال رامین بودم. می گفت دیگر دل و دماغ ازدواج ندارد حتی با هیچ دختر دیگری. چند باری کادو گرفتم و به دیدن مادر رامین رفتم اما محلم نگذاشت و حسابی تحقیر شدم.

***

چند سالی از آن اتفاق می گذرد. پدرم پارسال از دنیا رفت. رامین هنوز ازدواج نکرده. حس می کنم چون دلش با من است سراغ دختر دیگری نرفته. چند روز قبل می گفت مادرش اصرار دارد حتما ازدواج کند و سر و سامان بگیرد. می ترسم از اینکه بالاخره تسلیم خواست مادرش شود و با کسی غیر از من ازدواج کند هرچند...

مجرد ماندن رامین سودی ندارد چون مادرش قسم خورده تا وقتی زنده است نگذارد من و رامین به هم برسیم...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تصمیم برای افشای راز

درمیان گذاشتن یک راز روشی سرراست برای رفتن به دل مساله است. نگه داشتن راز، توانایی دیگران را در درک شما نادیده می گیرد و این ایده را تقویت می کند که ناچارید به تنهایی از پس مشکل بربیایید. برای همین است که توصیه می‌شود برای این مشکل هم به متخصص یعنی روانشناس یا روان‌درمانگر مراجعه کنید زیرا این افراد معمولاً مراجعان خود را قضاوت نمی کنند و کمک می کنند مشکلشان را حل کنند. روانشناسان به دلیل مشکلاتی که ممکن است نگهداری راز برای سلامت روح و جسم ما به‌وجود بیاورد، توصیه می کنند آن را بروز دهیم اما ابتدا از خود سوالاتی بپرسیم و وقتی از جواب این سوالها مطمئن شدیم، این کار را بکنیم. مثلاً از خودمان بپرسیم: آیا اطرافیان از ما انتظار دارند این راز را بروز دهیم؟ آیا تا حالا کسی در این باره از ما پرسیده؟ حالا که تصمیم گرفته‌ایم راز را با کسی قسمت کنیم، آیا به امین بودن طرف اطمینان داریم؟

و سؤال آخر: آیا راز واقعاً برای ما مشکل‌ساز است یا می‌توانیم همچنان با آن زندگی کنیم؟

روانشناسان به یک نکته مهم دیگر هم اشاره می کنند: مشخص نیست نگه‌داشتن یک راز مشکلات بیشتری دارد یا در میان گذاشتن آن با بقیه. اگر نمی‌توانید این موضوع را دقیق مشخص کنید، بهتر است از یک متخصص یا دوستی که در این راز هیچ نقشی ندارد، مشورت بگیرید. اگر بالاخره به این نتیجه رسیدید که افشای راز عواقب منفی بی‌شماری دارد یا از نتیجه این کار چندان مطمئن نیستید، بهتر است از افشای آن صرف‌نظر کنید و آن را جزئی از زندگی خود بدانید و فقط کوشش کنید که روشهای بهتری برای کنار آمدن با آن پیدا کنید و اجازه ندهید آن راز تمام بخشهای حافظه شما را پوشش دهد.

به هرحال نباید فراموش کنیم که وقتی رازی را با کسی در میان می‌گذاریم که سهمی در آن ندارد، بار بزرگی را به او تحمیل می کنیم. سهیم شدن در یک راز همان‌طور که می‌تواند عواقب منفی داشته باشد، محکمتر شدن رابطه دو نفر را هم در پی خواهد داشت. بعضی وقتها مخفی کردن یک راز از طرف مقابل آسیب ثانویه‌ای هم دارد. مثلاً زن یا شوهر بیماری خاصی را از شریک زندگیشان مخفی می کنند و این می‌تواند برای همسر فرد هم آسیبهای جبران‌ناپذیری داشته باشد. بااینکه ممکن است ناخواسته و تنها به دلیل ناراحت و غصه‌دار نکردن همسر این کار را کرده باشد.

دست و پنجه نرم کردن با راز مستلزم شجاعتی است که بتوانیم با بزرگترین ترسهایمان روبرو شویم، عقایدمان را زیر سوال ببریم، و با دردها و آسیبهای احتمالی مواجه شویم. باید بدانیم که رازهای ما، بیانگر و تعریف کننده ما نیستند. فراموش نکنیم که رازها به خودی خود بد و خطرناک نیستند. وقتی فضای ذهنی زیادی از ما اشغال می کنند، سلامت روح و جسم ما را به خطر می‌اندازند. اما افرادی که بیش از اندازه تودار و مرموز هستند، سلامت خود را بیشتر به خطر می‌اندازند. این افراد بیشتر از بقیه مستعد شرم، افسردگی، و اضطراب هستند. و مدام درباره قضاوت دیگران نگرانند. این افراد وقت و انرژی زیادی صرف می کنند تا رازشان برملا نشود. این وضعیت ترشح هورمونهای استرس را بالا می‌برد و آنها مستعد ابتلا به بیماری‌ها و مشکلات مختلفی می‌شوند.

روح انسانی تسخیر ناپذیر است، آن را دست کم نگیریم

● آنتونی رابینز

زیر نظر: علی کیانی موحد

به بهانه درگذشت مرحوم ناصر ملک مطیعی

محبوبیت بین مردم بهترین موهبت است

نزدیک به ده سال پیش اتفاقی خاص در مطبوعات ایران افتاد. حاج داود غرانوش «روحش شاد» یکی از اولین گفت‌وگوهای پس از انقلاب را با "ناصر ملک مطیعی" انجام داد. گفت‌وگویی که در زمان خودش خیلی دیده نشد و حرفهای نگفته زیادی را ناصرخان بیان کرد. گفت‌وگویی که بخشهایی از آن را برای شما آماده کرده‌ایم، بخشهایی کمتر شنیده شده از زندگی مرحوم ناصر ملک مطیعی است...

چرا گوشه گیر شدید؟

برای اینکه ابتدا به من اجازه کار ندادند. دلم نمی‌خواست مانند برخی دیگر از دوستان، کشورم را به خاطر زندگی در یک کشور اجنبی ترک کنم، بنابراین در ایران ماندم و به کار مشغول شدم. کار چندانی نداشتم، اما بهتر از بیکاری بود!

روزهایتان چگونه می‌گذرد؟

هر روز به فراخور حال و روزم که سرحال باشم، نزد دوستان قدیمی می‌روم و سری به آنها می‌زنم و با هم گپ می‌زنیم. مثلاً امیرخان یاوری که از قهرمانان نام‌آور سابق بوکس کشور است، از دوستان نزدیک من هستند و گاهگاهی به محل کار او در چهارراه سرسبز می‌روم و ضمن دیدار با او سایر دوستان دیگر را هم می‌بینم.

شما همانند مرحوم فردین از جمله ورزشکارانی بودید که سراغ سینما رفتید...

بله، من فارغ‌التحصیل رشته تربیت‌بدنی دانشسرای عالی تهران هستم. یک زمانی معلم ورزش دبیرستان خامنه‌ای‌پور در تهران‌نو بودم. بعداً شدم رئیس تربیت‌بدنی ناحیه ۹ و البته آن قدیم ندیما فوتبال، کوهنوردی و کشتی خوراک ما بود و بخصوص کشتی که با برخی از بزرگان نیز کشتی گرفتم، اما دستم شکست و کشتی را کنار گذاشتم. اوایل توسط آقای حسین نوری که در وزن هشتم کشتی می‌گرفت آشنا شدم. او قهرمان کشور و شوهر خواهر آقای فردین کشتی گیر بود. سال ۱۳۲۶ نیز با گروه باشگاه ورزشی کوهنوردی ژوبین به قله دماوند صعود کردیم. حتی در تیم فوتبال دانشسرا جزء بازیکنان اصلی بودم. وقتی دستم در کشتی شکست، بسیار نگران آینده شدم، اما آقایان ابوالملوکی (مربی معروف کشتی) و صائین یک (مربی ترک) من را به آینده امیدوار کردند و بالاخره در سال ۱۳۳۰ در مدرسه دارالفنون کلاس داوری برپا شد و من در آن شرکت و کارت داوری دریافت کردم که بعدها برای قضاوت کشتی به شهرستانها هم می‌رفتم. روزی حسین نوری مرا نزد تختی برد و با او از نزدیک آشنا شدم و بعداً او هم زمینه آشنایی مرا با مرحوم محمدعلی فردین فراهم کرد که من هم بعداً اشتیاق وی را برای ورود به سینما دیدم و... همچنین از آنجا که من با برخی از بازیکنان قدیمی فوتبال بازی می‌کردم بنابراین زمینه بازی برای من در تیم شاهین فراهم شد و با صحبت با آقای اکرامی به تیم هما که زیر مجموعه شاهین بود راه پیدا کردم و شدم همبازی آقایان مسعود برومند، شکیبی و...



مرحوم داود غرانوش در حال گفت‌وگو با ناصر ملک مطیعی

چگونه جذب سینما شدید؟

سال ۱۳۲۷ رسماً وارد کار سینما شدم و آن هم توسط مرحوم ساموئل خاچیکیان و با شرکت در فیلم ولگردها ۱۳۳۱. این فیلم خوبی بود و بازی من در آن مورد توجه مردم قرار گرفت و مرا مشهور کرد. افسونگر، غفلت، چهارراه حوادث در کنار آرمان و ویگن، ساخته‌های ساموئل بودند. البته من از سال قبلش ۱۳۲۸ در صحنه کوتاهی از فیلمهای واریته بهاری (پرویز خطیبی) و شکار خانگی (علی دریابیگی (۱۳۳۰)) بازی کرده بودم،



دفتر کار ملک مطیعی در اوایل دهه پنجاه

اما "ولگرد" سکوی پرش من بود. در ولگرد من نخستین دستمزد خود را که حدود ۵۰۰ تومان بود، دریافت کردم.

شما به سرعت هم مشهور شدید...

البته شهرت و موفقیت هم برای همه همیشگی نیست. من آن موقع که فیلمهایم مورد پسند مردم واقع شد، به شهرت رسیدم. اگر مردم به ما هنرپیشه‌ها و هنرمندان و ورزشکاران لطف داشته باشند، شاید برخی از ما ماندگار شویم مانند فردین، مشایخی، کشاورز، نصیریان، داود رشیدی، انتظامی و غیره البته برخی از نامبردگان بالا هنرمندان تئاتر بودند که در سینما هم درخشیدند و حالا هم مورد توجه مردم هستند. من با برخی از آقایان بالا فیلمهای بسیاری بازی کردم و از همکاری آنها لذت بردم و معتقدم اگر هنرمندی بتواند در صحنه بماند و در قلب مردم جای بگیرد، موهبت الهی نصیبش شده است.

با فیلمهایی همچون "طلسم شکسته" سیامک شایقی حضور در جشنواره جهانی همچون کراچی و برلین را هم تجربه کردید...

دکتر کوشان تحصیلکرده آلمان بود و با مذاکراتی که داشت فیلم در یکی از لابراتورهای ایتالیا ساخته شد البته فیلم قابل دفاعی نبود اما در جشنواره برلین پذیرفته شد. در آن زمان ثریا ملکه ایران بود که چون مادرش آلمانی بود، ایرانی‌ها را به خوبی می‌شناختند. در سالن هنرپیشه‌های معروف می‌آمدند و صحبت می‌کردند که در آن زمان یک هنرپیشه معروف از آمریکا و فرانسه و من هم از ایران به این جشنواره رفتم و خیلی کوتاه به زبان آلمانی صحبت کردم؛ خاطره خوبی بود برایم. همه تشویق می‌کردند. بعد هم که در چند جشنواره شرکت کردیم، کسی ما را به رسمیت نمی‌شناخت چون از ایران آمده بودیم، البته بعضی اوقات خودمان را لو نمی‌دادیم، ولی رفتن ما به این جشنواره این حُسن را داشت که ما را با فضای سینمای جهان آشنا می‌کرد تا به خودمان بیاییم، تا یادمان بماند که وقتی کیارستمی و اصغر فرهادی جایزه جهانی می‌گیرند چه تلاشی کرده‌اند که در

دنیای به این عظمت در برابر کشورهای ابرقدرت به این موفقیت رسیدند.

چطور شد که تصمیم گرفتید کارگردانی را هم تجربه کنید. بازیگری اقناعتان نمی کرد؟

یکـی از آفات کار سـینما این اسـت که بعد از بازی در چند فیلم، هنرپیشه فکر می کند کاری که کارگـردان انجام می‌دهد را خـودش هم می‌تواند انجام بدهد. در ایران این عجله شـدت بیشـتری دارد و مـا هم هـول بودیم. من وقتـی دیدم چهار تا کلمه بهتر می‌نویسـم، دوربین کجا کاشـته شده و... فکـر کردم که فیلـم را باید خودم بسـازم. از نخسـتین تجربه هـم قصد می کنیم کـه فیلمهمان تجاری نباشـد و فیلم سـنگینی باشـد و چارچوب معینـی داشـته باشـد. البته مـن حـدود ۸ فیلم کارگردانـی کردم که حداقل نیمـی از آن فروش خوبی داشـت. "فرار از حقیقت "فیلمی غیر متعارف به لحاظ نداشـتن رقص و آواز است که شاملو هم رضایت داد بالاخـره نامش در تیتراژ فیلم بیاید. با احمد شـاملو از ۱۷ - ۱۸ سـالگی آشنا بودیم و در بعضی از دوره‌ها و مجالس با هم بودیم. من تصمیم گرفتـم فیلمی بسـازم که غیـر از مطالب روزمره زندگی ایرانی باشـد، که من رئیس یک بیمارستان بـودم و با یک دکتر جوان رقابت می کردم. البته دیالوگها هم نوشـته شـده بود اما از شاملو دعوت کردم تا کمـی کار اصلاحیه دیالوگها را انجام دهد و در همیـن فیلم شـاملو افتخـار داد و چند صحنه نقش یک وکیل را بازی کرد. روزهای آخر شـاملو را ندیـدم. خیلی از فرصتهایـی که باید به خانواده و دوستان می‌رسـیدم از من گرفت. اما شنیدم که این اواخر روزگار مساعدی نداشت و گرفتاری‌های مختلف داشت. این اواخر به دیدن شاملو نرفتم. او هم پایان سـختی داشـت. در این سالهایی که عمر کردم کمتر دیده‌ام آدمهای هنرمند و نابغه در این مملکت روزهای پایانی عمرشـان آنگونه باشد که باید باشد. پایان تلخ این افراد دیدنی نیست. کسی که با عشـق وارد کارهای هنری می‌شود، برای پول آنقدرها ارزش قائل نمی‌شود و بیشتر دنبال علاقه و عشـقش می‌رود، لذا باید کسی به فکر آینده این افراد باشد.

شـایعه ممنوع‌الخروج بودن شما هم مدتی سر زبانها افتاده بود...

به طور کلی فکر این مسـأله که از کشور خارج شـوم، تاکنون در مخیّله‌ام پیدا نشـده اسـت. من مـال این آب و خاک هسـتم، کجا بـروم؟ این جا بهتریـن مکان برای زندگی اسـت. البتـه بارها به خارج سـفر کـردم، اما قصد مانـدن در آنجاها را نداشـتم و برگشتم تا با مردم سـرزمین و کشورم زندگی کنم. وقتی با مردم دوسـت هستم و آنها نیز متقابلاً به من احترام می گذارند، چرا بروم؟ حالا اگر ناراحتی‌هایی نیز از برخی دیدم، دلیل نمی‌شود که از کشـورم و محل تولدم قهر کنم و به خارج بروم.



ناصر ملک مطیعی به دعوت مهران مدیری در دورهمی حضور یافت، برنامه‌ای که هیچگاه مجوز پخش نگرفت

باید در کشـورم باشم و تلاش و کوشش کنم. برای پرورش من به عنوان یک ورزشـکار و هنرمند این کشور هزینه کرده است. من بسیار خوشحال هستم که به خارج نرفتم و این جا ماندم .

با همکاران قدیمی در ارتباط هستید؟

وقتی همبازی‌ها را می‌بینم اول بغض، هیجان و گریه است. انسان هیچگاه نمی‌تواند با گذشته خود قطع رابطه کند. در زمان حال هر مسأله‌ای در میان باشد انسان می‌تواند تظاهر کند ولی گذشته طوری اسـت که بخشـی از زندگی انسـان را می‌پوشاند. انسان با تاریخ زنده است .

شـما با فردیـن و قادری فیلمی هم بعـد از انقلاب بازی کردیـد کـه فـروش خوبـی داشت...

بله. فیلـم برزخی‌ها بود. همه ما سینماگران قدیمی در آن نقش داشـتیم و فیلم خوبـی هم از کار درآمـد و فروش خوبی داشـت، یعنی با استقبال مردم مواجه شد.

قبـل از بـازی دربرزخیهـا همدیگر را می‌دیدید؟

خـب بله. البته زیـاد نه، چون مشـغله‌مان زیاد بـود. گاه‌گداری می‌توانسـتیم یکدیگـر را ببینیم، اما پس از پیروزی انقلاب چون دیگر کاری در زمینه بازیگری نداشتیم و خودمان را به کار مغازه‌داری مشـغول کرده بودیم، به وقت بیکاری و نداشـتن مشـتری، دور هم می‌نشستیم. مشکلاتمان و حرفهایمان یکی بود. چون ما از سینما بازنشسته شده بودیم .

راسـتی مـرگ همـکاران و همبازیـان را چگونه تحمل می کنید؟



فردین، ملک مطیعی وبهروز وثوق

پس از بازنشستگی از سینما و خانه‌نشینی، تمام اوقـات ما خالی بـود. بنابراین یا تلفنی با دوسـتان و همکاران تماس داشـتم و یا گاهـی وقتها آنها را ملاقات می کردم. اما پرسـیدی مرگشـان، مرگ انسـانهای خوبی چون ویگن، فردیـن، وحدت و... واقعاً برای من و دوسـتان ناگـوار بود. من با برخی از این عزیزان همکاری‌های ۳۰ تا ۵۰ ساله داشتم.

با ویگن هم فیلم بازی کرده بودید؟

بله. اسم این فیلم جان حوادث بود. من و او کارمان را در یک دوره شروع کرده بودیم. هنوز ترانه‌های او را زمزمه می کنم: اسب ابلق زین طلا آهسته برو تندتر آهسته چرا. آن روز که ویگن فوت کرد، من در منزل آقای وحدت بودم که خبر را شنیدم.

آیا شما با اشـتیاق در اینگونه فیلمها بازی می کردید یا از روی اجبار؟

زمانی من از بازی در نقشهای کلیشه‌ای خسته شـده بودم و دیگر نمی‌خواسـتم در اینگونه فیلمها بازی کنم. مثلاً فیلم غلام ژاندارم را دوست داشتم، امـا برخـی تهیه کننـدگان و کارگردانـان اصرار داشـتند که فعلاً اینگونه فیلمهـا از نظر تجاری در اولویت اسـت و... متأسفانه من این گونه فیلمهای تجاری را برای دیگران بازی کردم.



یکی از مشهورترین نقشهای ناصر ملک مطیعی، نقش فرمان در "قیصر" بود

و بازی شـما در فیلم امیرکبیر، ظاهراً یک بازی خوب و فوق‌العـاده از کار درآمد.

بله. من بـا همین هیبت کلاه مخملی و کت شلوار در فیلم امیرکبیر بازی کردم که اصلاً با همدیگر قابل مقایسه نیست. من امیرکبیر را خیلی بهتـر از ایـن تیپ نقشـها دیدم. مـن در این فیلم شـخصیت و کاراکتر داشتم. دقیقاً مثل همان نقش اما فقط لباسم عوض شده بود. وقتی من امیرکبیر را بازی کردم، امیرکبیر را مردم واقعاً شـناختند تازه آن موقع بود که مردم دنبال قبر امیرکبیر گشتند. من واقعاً در شخصیت امیرکبیر غرق شده بودم .

شما روی فیلمنامه‌ها نظر هم داشتید؟

نـه، آن زمـان کسـی نمی‌توانسـت در مورد فیلمنامه‌هـا اظهارنظـر کند. اگر هـم گاهی چنین چیـزی اتفاق می‌افتاد به خاطر شـهرت و محبت و دوستی و محبوبیت بود. حتی گاهی با گفته‌های من هنرپیشـه‌ها هم تغییر می‌یافتند. اما چشم روی هم می گذاشتیم و ادامه می‌دادیم تا کار لنگ نشود .

کدامیـک از فیلمهـای خودتـان را مهـم می‌دانید و دوست دارید؟

بهترین فیلمی که من بازی کردم و شـخصاً آن را مهم می‌دانم **سـلطان صاحبقران** بود و نقش من بـه عنوان امیرکبیر صدراعظم دوران قاجاریه، این نقش فوق‌العاده و افتخارآفرینی بود.

علی صارمی

گلشیفته، عقب گردی برای کارگردان

سـریال "گلشـیفته" نخسـتین تجربه سریال سازی بهروز شعیبی در شبکه نمایش خانگی است. بازیگر و کارگردان جوانی که پیش از این با سـاخت فیلم "دهلیز" و پس از آن "سیانور" در سینما خوش درخشـیده و انتظارات را از خود بـالا برده بود. اما شـعیبی اینبار تصمیم گرفت تا از قاب سینما خارج شود و برای شبکه نمایش خانگی که این روزها رونق خوبی هم دارد، سـریال بسازد. سریالی که پیش از انتشـار با تبلیغات فراوان محیطی و مجازی مواجه شـد که در این میان، سـهم مهناز افشار و حواشی ممنـوع التصویری‌اش بـرای تبلیغات محیطی این سریال بیش از همه بود.

"گلشیفته" درباره دختر جوان یزدی به نام گلی (نازنین بیاتی) اسـت که در علم و تحصیل نخبه اما در روابـط اجتماعی‌اش ناموفق اسـت. او اخیراً به عنوان رتبه برتر دانشـگاه سراسری برگزیده شده و بـه همین جهت باید به تهران برود و سـاکن این شهر بزرگ شـود. اما پدر به شدت سنتی و وابسته او (مهدی هاشـمی) نمی‌تواند دوری گلی را تحمل کند و همـراه او به تهران می‌آیـد. همزمان، راحله گلشـیفته (مهناز افشـار) که به تازگی به ریاست دانشکده منصوب شده اضطراب فراوانی برای روز کاری‌اش دارد و...

سریال تازه بهروز شعیبی یک عقب گرد آشکار برای او محسـوب می‌شـود. "گلشـیفته" از لحظه آغاز با معرفی شخصیتهای کاملاً تک بعدی و مشابه کاریکاتورهای مجلات طنز، سعی در مطرح کردن موضوعـات گوناگون اجتماعـی دارد. تضاد اصلی سـریال نیز در همین نقطه قرار می‌گیرد یعنی جایی



که فیلمسـاز دغدغه اجتماعی دارد و قصد دارد به آنچه که در جامعه پیرامونش می‌بیند تلنگری زده و آن معضـلات را در قالبی طنز به تصویر بکشـد. اما شـخصیتهایی که خلق کرده چنان ضعیف و لوده هسـتند که حتی نمی‌تـوان آنـان را در کمدیهای مبتذل شبکه نمایش خانگی نیز تحمل کرد.

شـخصیت پدر با بازی بسـیار ضعیف مهدی هاشـمی، یکی از این نقش هاست که به دلیل ضعف شـخصیت پردازی، بطور کامل اسـتعدادهای این بازیگر توانا را از بین برده و او را تبدیل به شخصیت مضحکی کرده که در قامت همان تعریف قدیمی و منسوخ شده "فرد شهرستانی" می‌گنجاند. شخصیتی که گیج و منگ است و دیالوگ نویسیهایی که برای او انجام شـده نشـان می‌دهد که نویسنده اثر هنوز نتوانسته به درک درستی از فضای طنز برسد.

هومن سـیدی هم که پس از "عاشـقانه" بطور دائـم در حال تکرار خود به عناوین مختلف اسـت، شـخصیت کاملاً لـوده و بی‌خاصیتـی را به نمایش می‌گذارد که احتمالاً مخاطب قرار اسـت به اداهای او در طول داستان بخندد. اما شوخیهایی که برای او در نظر گرفته شـده کاملاً ناامید کننده است و بطور خلاصه می‌توان او را یک نمونه سـخیف از تعریف جوان امروز تلقی کرد که احتمالاً خود را نمی‌شناسد و قرار اسـت در ناآگاهی خود غرق شـود و ما نیز با تماشای حماقت او به خنده بیفتیم!

"گلشـیفته" ناامید کننده آغاز شـده و به نظر می‌رسد بهروز شـعیبی در ساخت نخستین سریال شـبکه نمایش خانگی خود، بطور تمـام و کمال به سمت و سوی لودگی قدم برداشته و نمی‌توان انتظار کمدی سـطح بالایی از این اثر داشـت. "گلشیفته" نـه موقعیت می‌سـازد و نه طنز خلـق می‌کند و در کنـار تمام این موارد، شـخصیتهایی را به مخاطب معرفی می‌کند که نشانی از یک انسان واقعی ندارند و یک کاریکاتور ضعیف از اجتماع ایران محسـوب می‌شوند.

حقایقی عجیب از زندگی ارنست همینگوی

ارنست همینگوی، نویسنده مشهور آمریکایی به عنوان یکی از مشاهیر ادبیات قرن بیستم شناخته می‌شود. او بیشتر عمرش سرگرم ماجراجویی بود و زندگی عجیبی داشـت. از سفرهای توریستی به آفریقا و ماهیگیری و شـکار تـا زندگی در کوبا از ماجراجویی‌های معمول این نویسنده مشهور بود.

دریافت مدال شجاعت

همینگـوی در جنگ جهانـی اول برای کمک به سـربازان ایتالیایی شـرکت کرد. او که در این جنگ به شـدت زخمی می‌شود، به خاطر شجاعت و تلاشـش از دولت ایتالیا مدال دریافت می‌کند. مدال شـجاعت ایتالیایی‌هـا از جنس فلز نقره بود. ۳۰ سـال بعد دولت آمریکا نیز یک مدال از جنس برنـز به خاطر شـرکت در جنگ جهانـی دوم به عنوان یک خبرنگار جنگی به وی اعطا می‌کند.

متهم شدن به جنایات جنگی

در ششـم ژوئن سـال ۱۹۴۴ همینگـوی مجبور شـد گروهی از مبارزان فرانسـوی را علیه آلمان نازی هدایت کند، ولی بر اسـاس کنوانسـیون ژنو خبرنگاران حق شـرکت در جنگ را نداشتند. پس او بـه جرایم مختلف متهم شـد، ولـی ثابت کرد که مسـتقیم در جنگ شـرکت نداشـته و تنها به سربازان فرانسـوی مشاوره داده است. او در سال ۱۹۵۱ مقاله‌ای در روزنامه نیویورک تایمز منتشر کرد و در این مقاله درباره این قضیه به طور مفصل توضیحاتی ارائه داد.

جاسوسی برای شوروی

روزنامه **کولیر مارتا گلهورن**، همسر همینگوی را بـه عنوان خبرنگار جنگی بـه چین اعزام کرد و همینگـوی هم او را در این سـفر همراهی کرد. در اسـنادی که بعداً در کتابی در سـال ۲۰۰۹ چاپ شد، معلوم شـد که ک.گ.ب، سازمان اطلاعات شـوروی او را استخدام کرده بود تا جاسوسی کند. اما بر اسـاس این اسـناد او هیچ اطلاعات مفیدی برای روسها نیاورد.

نوشته هایی از یک نامه

"**پاریس جشـن بیکران**" یکی از آثاری است که پس از مرگ همینگوی منتشـر شد. همینگوی در سـال ۱۹۵۶ چند روزی در هتل "ریتز" شـهر پاریس اقامت کـرد. متصدیان هتل بعد از دیدن همینگـوی، چمدانی را که او در سـال ۱۹۳۰، در حین اقامتش در آنجا جا گذاشـته بود به نویسنده بـاز می‌گردانند. همینگوی چمدان قدیمی خود را باز می‌کند و نامه‌های قدیمی خود را می‌بینند که در دوران جوانی نوشـته بود و این نامه‌ها الهام بخش کتاب "پاریس جشن بیکران" می‌شوند.

چهار کتاب برای چهار همسر

او چهار بـار ازدواج کرد، اما عمر هیچ کدام از ازدواجهایش طولانی نبود. او چهار کتاب به چهار همسرش هدیه داد. "خورشید همچنان می‌دمد" را به همسـر اولش الیزابت هادلی ریچاردسـون، داسـتان "مرگ در بعدازظهر" را به همسر دومش پائولین فایفر، داستان "زنگها برای که به صدا درمی‌آیند" را به همسر سومش مارتا گلهورن و بالاخره داسـتان "در امتداد رودخانه به سـمت درختهـا" را با امضای "تقدیم بـه ماری" به ماری ولش، همسـر چهارم خود تقدیم کرد!



توهّمات ذهن بیمار یک بازیگر



حسام نواب‌صفوی با انتشار ویدئویی در اینستاگرام، درباره تاثیر شباهتش به الویس پریسلی بر زندگی‌اش نوشت:
"سلام، اعتراف می کنم شباهت به معروفترین و محبوبترین خواننده جهان الویس پریسلی مسیر زندگی من را عوض کرد، فقط نخواستم در ایران فقط شبیه الویس باشم برای همین سالها درس خواندم و نزدیک به ۳۸ نقش بازی کردم و بعد از لیسانس کارگردانی سینما و نوازندگی حرفه‌ای ساز پیانو رشته حقوق را ادامه دادم و تا دکترای حقوق پیش خواهم رفت. ولی جذابیت شخص الویس پریسلی باعث شد تا در هر جای دنیا از برزیل، آفریقا، کشورهای اروپایی، آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی به محض دیدار با مردم آن کشور یا شهر سریعاً با مردم آنجا دوست شوم و دوستان بسیاری در تمام دنیا پیدا کردم، توانستم فرهنگ ایرانی را به آنها معرفی کنم و این می‌تواند برای هر فردی بسیار جذاب باشد. تقریبا با تمام افرادی که در دنیا دیدم عکس گرفتم و دوست شدم. تنها کشوری که مخالف ایران و ایرانی بود عربستان سعودی بود. شاید هر کسی جاي من بود در کشور دیگری ساکن می‌شد اما من عاشق ایران و هموطنانم هستم و امیدوارم روزی نژادپرستی ریشه کن شود و صلح جهانی در همه جا حاکم گردد. به امید آن روز."

یانگوم در تهران



قربان محمدپور پس از دریافت پروانه ساخت به سئول می‌رود تا با مدیر برنامه‌های "لی یونگ آئه" که در ایران به یانگوم معروف است برای فیلم جدیدش "عاشقی در هانوی" مذاکره کند. در این سفر، سیمون سیمونیان مجری طرح و حسن غلامی سرمایه گذار بخش ایران وی را همراهی می کنند. بعد از "سلام بمبئی" و "دختر شیطان"، که محصول مشترک ایران و هند بودند قربان محمدپور این بار محصول مشترک ایران، کره و ویتنام را می سازد؛ بخشی از سرمایه این فیلم را ویتنامی‌ها پرداخت می کنند. در صورت ساخت "عاشقی در هانوی" این اولین فیلم ایرانی خواهد بود که در سینماهای چین اکران عمومی خواهد شد زیرا فیلمهایی که در کره و ویتنام ساخته می‌شوند به صورت گسترده در چین اکران می‌شوند. تعداد سالنهای سینمای چین امسال به هشتاد هزار سالن می‌رسد و فیلمهای هندی که در کشور خود با چهارده هزار سالن در گیشه شکست می‌خورند تمام امیدشان به بازار چین است و جای تاسف دارد که سینمای ایران هیچ سهمی از بازار چین ندارد!

بازگشت بازیگری که سرطان را شکست داد

حسین محب‌اهری، بازیگر سینما و تلویزیون که مدتهاست با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می کند، از بهبود نسبی خود و بازگشت مجددش به فعالیتهای هنری خبر داد. حسین محب‌اهری، بازیگر پیشکسوت در خصوص وضعیت جسمانی خود با اشاره به اینکه این روزها نسبت به روزهایی که حتی نمی‌توانست آب هم بنوشد، بسیار متفاوت‌تر است، متذکر شد: "درحال حاضر در حال صحبت با دوستان رادیویی و تئاتری خود هستم تا کم کم بتوانم فعالیتهای خود را از سر بگیرم. روزهایی بود که بین زندگی و مرگ قرار می گرفتم اما با خواست خدا و وسیله قراردادن صندوق اعتباری هنر توانستم حیات دوباره پیدا کنم و در حال حاضر حالم بسیار بهتر از روزهای قبل است و پزشکان هم متفق‌القول هستند که توانسته‌ام با موفقیت مرحله اول درمان خود را طی کنم. البته همچنان در حال سپری کردن مراحل درمان هستم. با این حال خوشبختانه در این مسیر درمانی با توجه به هزینه‌های بالای آمپولهایی که باید دریافت می کردم، نگرانی نداشتم و این آرامش را مدیون تلاشها و پیگیری‌های بی‌منت صندوق اعتباری هنر هستم که در طول این مسیر همواره برای من یک پشتوانه و حامی بودند. این آمپولها بر اساس گفته پزشکان به روزترین داروی مبارزه با بیماری من است و برای درمان قطعی باید دو مرحله دیگر را نیز بگذرانم که باید به خدا توکل کنم و قوی باشم." محب‌اهری که از سال ۵۳ وارد حرفه بازیگری شده، در بیش از ۱۳۰ تئاتر، فیلم سینمایی و تله فیلم حضور داشته است. نزدیک به هفت سال است که با سرطان لنف دست به گریبان شده اما با انرژی و روحیه بسیار بالای خود توانسته با این بیماری سخت مبارزه کند.



با دنیای مجازی



گریم جالب زوج همیشه عاشق
نیما فلاح و سحر ولدبیگی در کار جدیدشان.



لیانا خانم، دختر مهناز افشار در آغوش
عمو ایرج طهماسب.



جشن تولد همایون شجریان عزیز در جمع
پورناظری‌های هنرمند.



ممنون از روشنک عجمیان که از بانو شهلا ریاحی
یاد کرد و باعث شد ما نیز از ایشان یاد کنیم.

انسان هیچوقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می کند دیگران را فریب داده است

● لاروشفوکو

فینگرفود اینترنتی

داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

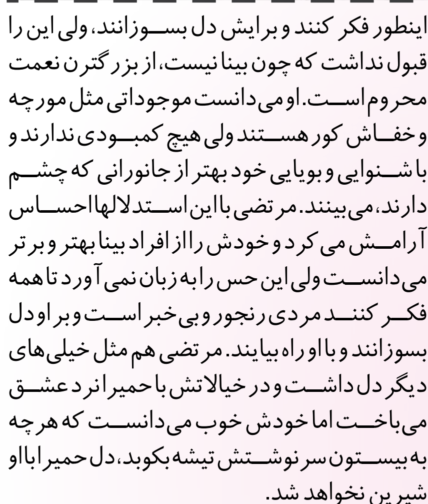
۹۴

نویسنده: سوشترا
sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید
جایزه بگیرید!

مرتضی دکمه آسانسور را زد و مدتی منتظر ماند. خبری نشد. صدای تق تق کفش پاشنه بلند حمیرا را شنید. سرش را سمت صدا برد و گفت: "سلام حمیرا خانم... باز آسانسور خرابه؟" **حمیرا** گفت: "طبق معمول..." و تندتند به راه خودش رفت. مرتضی هم عصای سفیدش را به زمین مالید و وارد راه‌پله شد. بوی عطر دلانگیزی در راه‌پله پیچیده بود. مرتضی نفس عمیقی کشید که شبیه آه بود. خانه او در طبقه پنجم بود. پاهای پرقدرتی داشت و راحت بالا می‌رفت. وجب به وجب تمام مسیرهایش را می‌شناخت. بارها همه را لمس کرده بود. گوشش چنان تیز شده بود که بیشتر نجواهای اهالی ساختمان را می‌شنید. تقریباً از خیلی از ماجراهای ساختمان و مسائل خصوصی ساکنانش خبر داشت اما کسی چیز زیادی از او نمی‌دانست. مرتضی اهل رفت‌وآمد نبود. همسایه‌ها هم زیاد با او نمی‌جوشیدند. مرد نابینایی بود و خود به خود ارتباطش با دیگران محدود بود. تنها زندگی می‌کرد. از صبح تا غروب در مخابرات اپراتور بود. خیلی‌ها فکر می‌کردند چون چراغ چشمهایش خاموش است، در تاریکی به سر می‌برد و از دنیا بی‌خبر است اما برعکس بود چون غیر از اینکه شنوایی و بویایی خیلی دقیقی داشت، به دلیل شغلش گاه شیطنت می‌کرد و روی خط مشترکین می‌رفت و چه رازها که نمی‌شنید!

مرتضی از همه چیز خبر داشت. **لیلا** دختر هجده ساله طبقه چهارم و **رضای** نوزده ساله که با خانواده‌اش در طبقه دوم می‌نشستند، سر و سرّی داشت. پدر لیلا از آن غیرتی‌هایی بود که با هر جور سلام علیک دختر و پسر مخالفت می‌کرد، اما لیلا و رضا هر روز بیرون از خانه، یا اگر می‌شد در پاگرد طبقه پنجم همدیگر را می‌دیدند. آنها مراقب بودند کسی از دوستیشان چیزی نفهمد. چهارچشمی همه طرف را می‌سنجیدند اما جلو مرتضی راحت بودند چون اگر او را می‌دیدند که دارد می‌آید، سکوت می‌کردند به همین دلیل در طبقه او قرار می‌گذاشتند اما خبر نداشتند که مرتضی حتی با یک بوی کوچک هم چیزهای زیادی را می‌فهمد. هر آدمی غیر از عطری که به خود می‌زد، بوی خاص خودش را داشت و مرتضی همه را جداگانه می‌شناخت. آن روز هم وقتی که داشت از راه‌پله به خانه می‌رفت، جلو واحد خودش بوی لیلا و رضا را شنید. آن بو خیلی رقیق بود و داشت از بین می‌رفت. مرتضی فهمید آنها تا چند دقیقه قبل جلو واحد او بوده‌اند و حالا رفته‌اند. برای مرتضی لذتبخش بود که لیلا و رضا طبقه او را جای امنی می‌دانستند و قرارهای داخل ساختمانی خود را آنجا می‌گذاشتند. گاهی که مرتضی در خانه بود و می‌فهمید لیلا و رضا در پاگرد نشسته‌اند، شیطنت می‌کرد و از خانه‌اش بیرون می‌آمد ولی به روی خودش نمی‌آورد که کسی آنجاست. کفشهای خودش را جفت می‌کرد و به خانه‌اش برمی‌گشت. لیلا و رضا هم سکوت می‌کردند تا او چیزی نفهمد و برود. بعد بی‌صدا می‌خندیدند. یک بار که آن دو بالای پاگرد بودند، مرتضی صدای پدر لیلا را شنید که بالا می‌آمد. زود بیرون رفت و در پاگرد طبقه چهارم به پدر لیلا رسید. مرتضی وادارش کرد با هم به زیرزمین بروند. لیلا هم فرصت کرد از مهلکه خلاص شود. رضا و لیلا هیچ حدس نمی‌زدند که مرتضی این کار را عمدی کرده تا آنها به دردسر نیفتند.



مرتضی خبر داشت که یکی از ساکنان واحد همکف که جوانی بود به نام **طاهر**، قرار است با حمیرا شریک شود و **فینگرفود اینترنتی** راه بیندازند. سرمایه از طاهر بود، آشپزی و پیدا کردن مشتری‌های اینترنتی با حمیرا. طاهر و حمیرا مجرد بودند و اشکالی نداشت که شراکت خود را علنی کنند ولی هر دو مایل بودند کسی از ارتباط کاری آنها باخبر نشود. طاهر مجبور بود این موضوع را قایم کند چون مادرش به چنین سرمایه‌گذاری‌هایی اعتماد نداشت و روشهای قدیمی و رایج را می‌پسندید. ضمناً دوست نداشت پسرش با حمیرا رفت‌وآمد کند. حمیرا هم شراکتش را مخفی می‌کرد چون نگران بود برای او و طاهر حرف دربیاورند و حاشیه‌ها جلو کارشان را بگیرد. حمیرا ده دوازده سال از طاهر بزرگتر بود و به او به چشم بچه نگاه می‌کرد، اما زن زیبای آزادی بود که به نظر برخی از مردم برای مردها خطرناک بود! به نظر اهالی ساختمان مرتضی تنها مردی بود که از خطر حمیرا مصون بود چون طبق قانون ز دست دیده و دل هر دو فریاد، دیده او چیزی نمی‌دید و دلش به هوس نمی‌افتاد. اما آیا واقعاً همین‌طور بود و مرتضی از خطر هوسهای نفسانی مصون بود؟ ذهن او صداها و بوهایی را که از مردم می‌شنید، اسکن می‌کرد و برای او تصویری از فرکانسهای عاطفی می‌ساخت. پس مرتضی هم می‌توانست چیزهای هوس‌خیز را بفهمد اما هیچ کس چنین گمانی به او نمی‌برد و برایش دل می‌سوزاندند که از بزرگترین و بهترین و لذتبخش‌ترین نعمت یعنی بینایی محروم است. خودش هم ترجیح می‌داد دیگران درباره‌اش اینطور فکر کنند و برایش دل بسوزانند، ولی این را قبول نداشت که چون بینا نیست، از بزرگترن نعمت محروم است. او می‌دانست موجوداتی مثل مورچه و خفاش کور هستند ولی هیچ کمبودی ندارند و با شنوایی و بویایی خود بهتر از جانورانی که چشم دارند، می‌بینند. مرتضی با این استدلالها احساس آرامش می‌کرد و خودش را از افراد بینا بهتر و برتر می‌دانست ولی این حس را به زبان نمی‌آورد تا همه فکر کنند مردی رنجور و بی‌خبر است و برا او دل بسوزانند و با او راه بیایند. مرتضی هم مثل خیلی‌های دیگر دل داشت و در خیالاتش با حمیرا نرد عشق می‌باخت اما خودش خوب می‌دانست که هر چه به بیستون سرنوشتش تیشه بکوبد، دل حمیرا با او شیرین نخواهد شد.

طاهر هم که جوانی بیست و سه ساله و پرشور بود، دل داشت و از بوی عطر حمیرا مورمورش می‌شد. او چند ماه پیش در معامله‌ای چهل تومان سود کرد و وقتی که داشت با مادرش بحث می‌کرد که با پولش می‌خواهد کاسبی کند، حمیرا حرف آنها را شنید و در فرصتی مناسب به طاهر پیشنهاد شراکت داد. انگار طاهر منتظر چنین پیشنهادی بود چون ذوق‌زده شد و بی‌درنگ قبول کرد. حمیرا پروژه فینگرفود و فروش اینترنتی را با او در میان گذاشت. طاهر استقبال کرد و گفت خودش هم بارها تبلیغات فینگرفود را در اینترنت دیده و مشتاق همین کاسبی بوده. حمیرا او را دور از چشم اغیار به خانه‌اش دعوت کرد و خیلی مفصل درباره کاری که قرار بود شروع کنند، مذاکره کردند. و همان روز طاهر نصف پولش را به حساب حمیرا واریز کرد. بعد دور از ساختمان با هم قرار گذاشتند و به بازار رفتند.

دو روز بعد از خانه حمیرا بوهای اشتهاانگیزی می‌آمد. حمیرا در طبقه خودش مشغول آشپزی بود. طاهر هم در طبقه خودشان گوشی به دست از مشتری‌ها سفارش می‌گرفت و با پیک برای خریداران می‌فرستاد. طاهر دوست داشت خودش کار پیک را انجام بدهد ولی این کار مساوی بود با آشکار شدن شراکتش با حمیرا و مطمئن بود که مادرش اعتراض خواهد کرد و جلو کارش را

خواهـد گرفت، ولـی چاره‌ای نبود و باید بخشـی از سودشان را به پیک می‌دادند. مرتضی آرزو می‌کرد که کاش چشمهایش سالم بودند و می‌توانست پیک حمیرا شـود. دلش می‌خواسـت در کاری که حمیرا شـروع کرده بود، شریک باشـد تا بتواند بی‌بهانه با او حـرف بزند. مرتضی در حـد خودش پول زیادی پس‌انداز کرده بود. آیا بهتر نبود به حمیرا پیشـنهاد سـرمایه‌گذاری بدهد؟... مرتضی درِ خانه حمیرا را زد. حمیرا مشغول بسته‌بندی بود. مرتَضی گفت چه بوهای خوبی میاد! حمیرا گفت فینگرفود اینترنتی راه انداخته. مرتضی بحث را به سرمایه‌گذاری کشاند و گفت: "شـاید بتونی دم یکی از پارکها کانکس بزنی و آشپزخونه خیابونی راه بندازی. پولشم هرچی باشه، من میدم. خودمم می‌شـم صندوقـدارت. می‌تونم روی کلیدهای کارتخون نقطه‌های خط بریل بذارم." حمیـرا پیشـنهادش را قبول کرد ولـی وقتی که این موضـوع رابـه طاهر گفت، او مخالفـت کرد. حمیرا هم به مرتضی خبر داد که شراکتشـان منتفی است. مرتضی می‌دانسـت که تغییر عقیده حمیرا از زیرسـر طاهر است، اما به روی خودش نیاورد و برای حمیرا آرزوی موفقیت کرد.

کاسـبی حمیرا و طاهر رونـق گرفت طوری که حمیرا کارهای دیگـرش را تعطیل کرد و تمام‌وقت به فینگرفود مشـغول شـد. شانس هم آورده بود که سـاکنان آن سـاختمان به کارش اعتراض نکردند ضمن اینکه خودشـان هم مشـتری او بودند. یک‌بار طاهر به مادرش گفت: "نظرت چیه که با حمیرا خانم شـریک شـم؟" مادرش مثل کسی که حرف خیلی نامعقولی شـنیده، نگاهـش کرد و گفت: "بار آخرت باشـه که دری وری حرف می‌زنی! این زنیکه حالش خرابه و میگن محل کارشـو آبـاد کرده و اخراجش کردن، حالا تو میگی میخوای با این شـریک شیطان شریک بشی؟" طاهر جرأت نکرد بگوید چرا تهمت می‌زنـی چون کافی بـود در دفاع از حمیرا یک کلمه بـه زبان بیاورد و مادرش غوغا کند و قلبش بگیرد و برود زیر سرم. عادتش بود که هروقت روی چیزهای اساسـی با او مخالفت می‌کردند، قلبش می‌گرفت و زیر سرم می‌رفت. بعدش هم خیلی بداخلاق می‌شد. به نفع طاهر بود که از حمیرا دفاع نکند و خودش را به مخمصه نیندازد چون محدودش می‌کردند و شـاید دیگر نمی‌توانست گاهی دزدکی و به بهانه فینگرفود به دیدن حمیرا برود.

اشـتیاق رسیدن به محبوب در عاشقها و جوانان بسـی شدید است. مخصوصاً با محبوبی که بلد است تشـنه ببرد لب چشمه و تشنه‌تر برگرداند. طاهر در روزی که بیشتر ساکنان ساختمان به سوگواری یکی از اهالـی محلـه رفته بودند و خانـه تقریباً خالی بود، موقعیت را مغتنم شمرد و درخانه حمیرا را زد. حمیرا با لبخند سـلام کرد. طاهر گفت: "باید باهات حرف بزنـم. بذار بیام داخل." حمیرا گفت: "خونه خیلی به هم ریخته‌س. حرفت رو همین جا بزن..." و کرشمه‌ای نثار کرد تا از اینکه طاهر را به داخل راه نداده، دلگیر نشود. طاهر گفت: "می‌خوام اعتراف کنم که عاشقت شـدم و اگه بهت نرسـم، دق می‌کنم." حمیرا گفت: "واااای! چقـدر احساسـاتی و پرهیجان! ولی من جای خاله تو هسـتم. میدونی چند سال بزرگترم؟" طاهر گفت: "تو ریزنقش و کوچولو هستی و سنت ده پونزده سـال کمتر میزنه. من به سن اهمیت نمیدم اگه سن تو برام مهم بود، عاشـقت نمی‌شدم." حمیرا برایش اسـتدلال کرد که این عشـق هیچ فرجامی ندارد و هر دو را به دردسـر خواهـد انداخت. طاهر عصبی شـد و گفت: "حرفات بهونـه‌س! مطمئنم پای یکی دیگه وسـطه!" حمیرا کف دستهایش را به هم مالید و نگاهش درخشـان شـد و گفت: "چه هیجان‌انگیز! شـکّت به کی میره؟" طاهر اخم کـرد: "مرتضی! از وقتی که گفته بهت پول میده، با من سـرد شـدی." حمیـرا با صدای بلند خندید: "تو دیوانه‌ای! در مورد مـن چی فکر کردی که با اطمینـان میگی من با اون مرتیکه کور و آبله‌رو و پیر ارتباط دارم؟... و خواست در را ببندد. طاهر پایش را لای در گذاشـت و با زور داخل شـد.... مرتضی صدای خواهشـهای حمیرا و زورگویی‌های طاهر را می‌شـنید اما واکنشـی نشان نمـی‌داد. آنقدر صبر کرد تا طاهر به هدفش رسـید و بیـرون آمد. مرتضی وانمود کرد از پایین دارد بالا می‌آید. با شـنیدن صدای پای طاهر پرسـید "کیه؟ عصام گم شـده نمیتونم راهم رو درسـت پیدا کنم. کمک کن منو ببر بالا." طاهر ترجیح داد جواب ندهد ولی مرتضی آستین او را گرفت و انگشتهایش را روی صورت او گرداند و گفت: "سـلام طاهر جان. منو ببر دم خونه‌م." طاهر مجبور شـد دسـت او را بگیرد و سمت بالا ببرد. وقتی به طبقه پنجم رسیدند، مرتضی گـردن طاهـر را گرفت و سـرش را محکم به دیوار کوفت بعد او را به دوش کشید و تا طبقه حمیرا آورد و از آنجا او را طبقه به طبقه از پله‌ها پایین انداخت. در طبقه همکف از مرگ طاهر مطمئن شـد و سمت بالا برگشت. گوشهایش به او اطمینان می‌دادند که کسی شاهد این قتل نبوده. خودش هم کاملاً خونسرد بود. وقتی به واحد حمیرا رسید، خواست در بزند اما بویی شـنید. بـوی لیلا و رضا بود. آن بـالا بودند. مرتضی سـمت آنها رفت و گفت: "به ۱۱۰ زنگ بزنین بگین بیان. فکر کنم طاهر باعث اذیت حمیرا شـده. حمیرا هـم طاهر رو از پله‌ها پـرت کرد پایین." لیلا با لحنی لرزان گفت: "ولی من دیدم شـما طاهر رو انداختی." مرتضی به آنها نزدیکتر شـد و گفت: "فقط تو دیدی یا رضا هم دید؟" لیلا ترسـید: "من تنها هسـتم. رضا کجا بود!" مرتضی گفت: "رضا کنارت واسـتاده. من بارهـا تو و رضـا رو دیدم که این کنج خلوت کردین ولی ندید گرفتم. یه بارم بابات داشت میومد بالا. من تـو و رضا رو ندیـد گرفتم و بابات رو بردم زیرزمین تـا بتونیـن فرار کنین." نه لیلا چیـزی گفت نه رضا. مرتضـی گفت: "رضاجان، ایـن طاهر آدم مزاحمی بود. خبر شودارم که به حمیرا نظر داشت. شما دو نفر اون بالا از خلوتی امروز سـاختمون استفاده کردین و مشغول عشق و حال بودین و متوجه نشدین که طاهر چه بلایی سر حمیرا آورد. البته خود حمیرا هم دلش می‌خواست و گرنه یه جیغ بلند می‌کشید و می‌رفتیم کمکش. خوبه که لیلا خانم هم حواست باشه که این حمیرا زن خطرناکیه... حالا چی می‌گین؟ از اینکه یه مزاحم رو از این سـاختمان انداختم بیرون خوشحال نیستین؟ ندید می‌گیرین؟" لیلا و رضا ساکت بودند. مرتضـی باز هم جلوتر رفت و گفت: "وقتی که پلیس پرسـید شـما دو نفر این بالا چه غلطی می‌کردین که دیدین مرتضی قاتله، چی می‌گین؟ لیلا خانم به بابا و داداش غیرتیت چی میگی؟"

لیـلا و رضا قانع شـدند که چیـزی نگویند و به واحدهای خودشـان رفتنـد. کمی بعد هر دو از خانه خارج شدند تا وانمود کنند هنگام قتل خانه نبوده‌اند و چیزی ندیده‌اند. مرتضی به پلیس تلفن کرد و گفت یکی از ساکنان ساختمان کشته شده. گروه و کاراگاه نوبخـت به محـل قتل رسـیدند و تحقیقات خود را آغاز کردند. طاهر پایین پله‌ها افتاده بود. روی پله‌ها آثـاری بود که نشـان می‌داد از طبقـه حمیرا پایین انداخته شـده. مرتضی از واحدش بیرون آمده بود و در طبقه همکف کنار پلیسها بود. نوبخت از او پرسید: "غیر از شـما کسی تو سـاختمون نیست؟" مرتضی گفـت: "رفتن عزاداری حاج ملـک. فکر کنم حمیرا خانـم هم تو خونه‌ش باشـه. فکـر کنم حالش خوب نباشه." نوبخت پرسید: "چرا؟" مرتضی گفت: "چون طاهـر یعنی همونی که مُرده، رفت خونه حمیرا خانم و مزاحمش شـد. وقتی کـه از خونه‌ش اومد بیرون، حمیـرا بهش حمله کـرد و از پله‌ها انداختش پایین. البتـه حقش بود. اگه من قاضـی بودم، حکم دفاع از خود می‌دادم." دکتر رعنایی گفت: "شما میگی حمله کرد. اسم حمله دفاع از خود نیست." مرتضی گفت: "خب وقتی که طاهر داشـت حمیـرا خانم رو اذیت می‌کرده، حمیرا خانم زورش نمی‌رسـیده از خودش دفاع کنه. بعد که طاهر اومد بیرون، بهش حمله کرد وانتقـام گرفـت." دکتر رعنایی گفت: "حرف شـما محکمه‌پسـند نیسـت." نوبخت به یکی از سربازها

بقیه در صفحه ۶۵

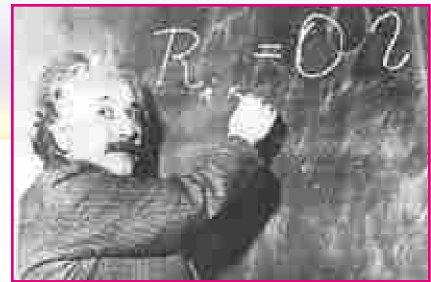
آنجا که غرور توقف می‌کند، هنر آغاز می‌شود ● ویل دورانت

جواب معمای صبح جمعه مرگبار:

وقتی سپهر گفت از مادرزن جمشید آدرس گرفت و آمد، نوبخت فهمید او به طور ضمنی دارد می‌گوید که تا آن لحظه آنجا نیامده بوده ولی وقتی سرباز خواست گاز را روشن کند، گفت با کبریت روشن کن پس معلوم شد قبلاً آنجا آمده. مدارکی که بعداً پیدا شـدند: پیامها و تلفنهایی که قبل از قتل بین سـپهر و جمشـید رد و بدل شده بود. برنده این معما طاهر امیرعضدی از کازرون با تلفن ۸۹۴۷(×××) ۰۹۹۱ این طاهرخان و فامیلهای باهوشش همیشه جوابهای درست و کامل می‌دهند. مثل خیلی‌های دیگر. کاش می‌شد به همه جایزه داد!

ایده هایی که از خوابیدن آمد

خواب تنها ضرورتی برای حفظ سلامتی نیست بلکه گاهی می تواند منبع مهم خلاقیت باشد. از رمانهای کلاسیک گرفته تا پیشرفتهای بزرگ علمی و تحولات سینمایی؛ ایده بعضی از مهمترین اختراعات بشری در خوابهای صاحبان آنها شکل گرفته است.



نظریه ی نسبیت

یک مزرعه گاو الهام بخش نظریه نسبیّت انیشتین بود! این نظریه یکی از مهمترین ایده هایی است که منبع الهام آن یک خواب بوده است. انیشتین در این خواب با دهقانی درباره گاوهایی صحبت می کند که در میان حصاری الکتریکی محصور شده اند، اما دهقان از چیز دیگری که می دید صحبت می کرد. انیشتین با درک این موضوع از خواب بیدار می شود که یک مسأله یکسان از زوایای گوناگون می تواند متفاوت باشد و از اینجا بود که نظریه نسبیت شکل می گیرد.

جدول تناوبی عناصر



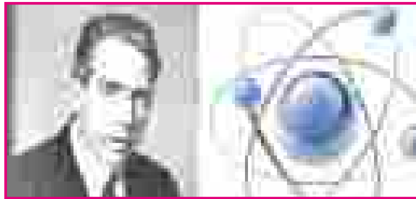
دیمیتری مندلیف شیمیدان روس که از سه روز تلاش برای طبقه بندی ۵۶ عنصر خسته شده بود تصمیم گرفت بخوابد. مندلیف در خاطراتش می گوید: "در خواب جدولی را دیدم که همه عناصر آن در جای درست خود قرار گرفته بودند. از خواب پریدم و فوراً شروع به نوشتن آن روی تکه ای کاغذ کردم".

چرخ خیاطی



الیاس هاو از تلاش برای ساخت دستگاهی که بتواند پارچه را به هم بدوزد خسته شده بود. او در خواب دید که آدمخوارها در حالیکه او را برای پختن آماده می کردند، با نیزه هایی دور او می رقصیدند که سوراخی در نوکشان وجود داشت. از اینجا بود که ایده عبور نخ از سر سوزن به جای ته آن، به ذهنها و خطور کرد.

مدل اتم



در سال ۱۹۲۲، **نیلز بور** فیزیکدان دانمارکی، جایزه نوبل فیزیک را به خاطر ارائه مدل اتم دریافت کرد. او مشغول چرت زدن بود که در خواب تصویر سیاراتی را دید که با رشته هایی به یکدیگر متصل شده بودند و به دور خورشید می چرخیدند. او بعد از بیدار شدن از این خواب، توانست حرکت الکترونها را تجسم کند.

هندسه تحلیلی



در روز دهم نوامبر سال ۱۶۱۹، سربازی آلمانی به نام **"رنه دکارت"** سه خواب دید که زندگی او و ادر آن زمان و همینطور دنیای مدرن ما را متحول کرد. این خوابها، بویژه سومین آنها، به او انگیزه داد تا درباره ذات حقیقت تحقیق کند. او که تصمیم گرفته بود حقیقت را در دانش بشر کشف کند، سال بعد کار در ارتش را رها کرد تا به مطالعه درباره ریاضیات و فلسفه بپردازد. او کار خود را تا ایجاد رشته هندسه تحلیلی ادامه داد و همچنین فلسفه مدرن را پایه گذاری کرد.

رمان "فرانکشتاین"

مری شلی نویسنده رمان فرانکشتاین درباره رویای شفافی که به نوشتن این رمان ختم شد می گوید: "دیدم آن دانشجوی رنگ پریده علوم ممنوعه کنار چیزی که سرهم کرده بود زانو زده بود. شمایل کریه مردی را دیدم که دراز کشیده بود، وقتی موتوری قدرتمند به کار افتاد نشانه هایی از حیات نشان داد و خشک و سخت و نیمه جان به حرکت افتاد. ترسناک بود. بدون شک ترسناک بود که در نتیجه عمل انسان، ساز و کار شگفت آور خالق این جهان به سخره گرفته شود."

داستان "دکتر جکیل و آقای هاید"

برخلاف بقیه ایده های بزرگی که در این فهرست آمده، داستان "دکتر جکیل و آقای هاید" بعد از یک خواب شیرین شبانه به وجود نیامده، بلکه نویسنده آن رابرت لوییس استیونسن این داستان را بعد از



کابوسی تحت تأثیر مصرف مواد مخدر نوشت. "فنی" همسر استیونسن که از فریادهای او در خواب پریشان شده بود، با عصبانیت استیونسن را بیدار کرد. استیونسن وحشت زده بیدار شد و به همسرش گفت: "چرا بیدارم کردی؟ داستان یک روح شیطانی را در خواب می دیدم". وقتی استیونسن اولین پیش نویس این داستان را نوشت، همسرش فنی که آن را چرند می دانست، پیش نویس را سوزاند. استیونسن این داستان ۳۰ هزار کلمه ای را دوباره با بیقراری و طی سه روز نوشت. در نهایت فروش کتاب به قدری زیاد بود که استیونسن توانست با درآمد حاصل از آن قرضهایش را پرداخت کند.

شعر "کوبلا خان"



طبق دست خطی که در کتابخانه بریتانیا در لندن به نمایش در آمده، **ساموئل تیلور کولریج** در خواب بسیار عمیقی بود که شعر معروفش "کوبلا خان" در ذهن او شکل گرفت. کولریج برای تسکین دردهایش تریاک مصرف کرده بود و بعد از آن خوابی دید که الهام بخش این شعر او شد.

ساختار یک مولکول

ساختار مولکول بنزن در جریان یک خواب در ذهن **فردریش آگوست ککوله** شکل گرفته بود، اما روایتهای مختلفی درباره این خواب وجود دارد. معروفترین این روایتها که ککوله خود از آن در سال ۱۸۹۰ در جریان یک سخنرانی در سمپوزیم بنزن صحبت کرده بود، درباره ی ماری بود که خود را می بلعید. طبق گفته های ککوله، این رویا سبب شد تا او شکلی حلقه ای برای این مولکول بسازد و ساختاری که او ترسیم کرده بود چگونگی آرایش اتمها با پیوندهای شیمیایی را نشان می داد.

بقیه از صفحه ۱۷

عاشقان غریب

سخنرانی شورانگیز قاسمیان تاثیر عمیقی در همه رزمندگان گذاشت و دیگر اثری از غم و ناراحتی در چهره‌های نیروها دیده نمی‌شد. فریادهای تکبیر و ذکر صلوات مدرسه روستا را به لرزه درآورد و همگی تصمیم گرفتیم تا انتقام خون این عزیزان را از دشمنان اسلام و کشور بگیریم.

در پایان سخنرانی، سرهنگ گلپا از چگونگی و تاکتیک رزمندگان برای حمله به مواضع دشمن سخن به میان آورد که می باید بعداز سرزدن سپیده‌دم، جنگنده‌هاو هلی کوپترهای ارتش ایران مواضع و سنگرهای تانک دشمن را با بمب و موشک هدف میگرفتند و بعداز آن می‌باید نیروهای پیاده به سنگرهای دشمن در بالای ارتفاع حمله می کردند. سرانجام انتظار به پایان رسید و رزمندگان در تاریکی شب از دشت ذهاب گذشتند و در دامنه ارتفاع بازی دراز در پناه صخره آماده دستور حمله به سر می‌بردند.

"چهره‌ساز" از من خواست "تیربار ام ژ ۳" را روی تخته سنگ بزرگی قرار دهم تا در زمان حمله بتوانم سنگرهای دشمن را زیر رگبار گلوله خود بگیرم.

سپس او به همراه مرتضی شفایی و گروهی دیگر از نیروها پیشروی خود را در داخل شیاری آغاز کردند و در نزدیکی سنگرها و مواضع دشمن در انتظار روشنی هوا و شروع عملیات بودند.

انوار صبحگاهی سراسر منطقه را پوشاند، اما خبری از حمله جنگنده‌های نیروی هوایی نبود و فقط یک هلی کوپتر کبرا به منطقه آمد و از فاصله چند کیلومتری موشکی به‌سوی مواضع دشمن در بالای قله ۱۱۵۰ صخره ای در بازی دراز شلیک کرد.

با دور شدن هلی کوپتر، توپخانه ارتش شروع به شلیک توپ و خمپاره کرد، اما گلوله‌هایشان درست در اطراف محلی فرود می آمد که رزمندگان در آنجا پناه گرفته بودند.

پس با بیسیم از توپخانه خواستیم از ادامه گلوله‌باران خودداری کند و خورشید کمی که بالا آمد و قبل از آنکه بتوانیم حمله خود را آغاز کنیم، نیروهای دشمن از حضور رزمندگان آگاه شدند و به یکباره سراسر منطقه را در آتش خود گرفتند.

نیروهای بعثی با هماهنگی کامل از سنگرهای مستحکم خود در بالای ارتفاع، رزمندگان را زیر آتشباری سنگین و پرحجم خود قرار دادند.

تیربارهای دشمن بدون لحظه‌ای درنگ شلیک می کردند و گویی مهماتشان تمامی نداشت.

در هیاهوی گلوله‌ها و انفجار توپ و خمپاره دشمن، با تیربار به‌سوی سنگرهای دشمن شلیک می کردم تا شاید چهره‌ساز و نیروهایش بتوانند خود را به بالای قله برسانند.

"غلامرضا خلیلی" هق‌هق‌کنان اشک می‌ریخت و بدون آنکه اسلحه‌ای در دست داشته باشد، در پناه تخته سنگ کنارم نشست و از شهادت و زخمی شدن همرزمان خود می‌گفت

نیروهای ارتش صدام هم با هرچه در توان داشتند به‌سوی ما شلیک می کردند تا از پیشروی رزمندگان جلوگیری کنند. از سنگرهای دشمن در بالای ارتفاع بازی دراز نارنجک و رگبار تیربارهای دوشکا روانه رزمندگان می‌شد. هر از گاهی هم بارش بی‌امان گلوله‌های دشمن برای لحظاتی قطع می‌شد و این فرصتی بود که من هم رگبار گلوله‌های تیربار ام ژ ۳ را نثار سنگرهای دشمن کنم.

خبری از چهره‌ساز و نیروهایش نداشتم، اما می کوشیدم با شلیک بی‌امان تیربار راهی برای رسیدن آنها به بالای قله ایجاد کنم و در این شرایط رسیدن نیروهای کمکی و پشتیبان با مشکل روبرو شده بود و ما هم راهی برای بازگشت در میان انفجارها نداشتیم و فقط رگبار گلوله تیربار بود که سنگرهای دشمن را هدف می گرفتم.

همچنان به شلیک گلوله به‌سوی سنگرهای دشمن مشغول بودم که ناگهان توجهم به رزمنده‌ای جلب شد که دوان‌دوان از میان صخره‌ها به سمت ما می آمد.

"غلامرضا خلیلی" یکی از نیروهایی که با چهره‌ساز داخل شیار پیشروی کرده بودند، **هق‌هق‌کنان اشک می‌ریخت و بدون آنکه اسلحه‌ای در دست داشته باشد، در پناه تخته سنگ کنارم نشست و از شهادت و زخمی شدن همرزمان خود می گفت.** او هم تیربارچی بود که همراه با چهره‌ساز و دیگر نیروها با دشمن درگیر شده بودند و همراه کمک خود که یک سرباز ارتش بود با تیربار به سوی سنگرهای دشمن شلیک می کرد که گلوله‌هایش تمام شده بود و او اندکی به عقب برمی گردد تا شاید بتواند مهمات پیدا کند که با پیکر شهدا و رزمندگان غرق در خون که روی زمین افتاده بودند و تقاضای کمک می کردند، روبرو می‌شود.

آنجا بود که درمی‌یابد هیچ نیرو و مهماتی برای جنگیدن باقی نمانده است پس به‌سرعت به سمت تیربار می‌رود تا سرباز ارتش را نسبت به وضعیتی که پیش آمده است، آگاه سازد.

اما به نزدیکی محل تیربار که رسیده بود با صحنه دردناک و تاسف‌انگیزی روبرو می‌شود. سرباز زیرپیراهن سفید خود را به لوله تیربار بسته و تسلیم نیروهای دشمن شده بود.

نیروهای ارتش صدام که از تعداد اندک رزمندگان آگاه شده بودند، شروع به پیشروی کردند تا آخرین حمله رزمندگان را در هم بکوبند که خلیلی در پناه تخته سنگها و از لابه‌لای صخره‌ها و شیاری گریخته بود.

از یک طرف آتش سنگین دشمن بود و از طرف دیگر گرمای شدید و طاقت‌فرسا و تشنگی توان همه را گرفته بود و مهماتی هم برای ادامه جنگ و نبرد با دشمن نداشتیم.

در این جهنم آتش و گلوله دیگر رمقی برای نیروها نمانده بود و سرهنگ گلپا که با تعداد اندکی از نیروها پایین‌تر از محل استقرار ما در غاری پناه گرفته بودند، دستور عقب‌نشینی داد. وضعیت پیچیده و خطرناکی بود و هر لحظه امکان کشته شدن یا اسارت به دست نیروهای دشمن وجود داشت. ما هم دیگر در قید و بند رعایت تاکتیک نظامی برای عقب‌نشینی نبودیم. هر کس به هر شکلی که می‌توانست می‌باید جان خود را از این مهلکه نجات می‌داد. در میان آتش و گلوله‌های دشمن خود را به پایین ارتفاع رساندیم و در یک عقب‌نشینی نامنظم از صحنه جنگ و نبرد دور شدیم.

در میانه راه هم نیروهای حمل مجروح "محمد جمشیدی" را که غرق در خون بود روی برانکارد گذاشته بودند و با سختی می کوشیدند او را به عقب ببرند. در حالیکه آتش سنگین و پرحجم دشمن و شلیک گلوله‌های نیروهای پیاده بعثی اجازه نمی‌دادند که بتوانند برانکارد را با خود حمل کنند و به ناچار برانکارد همراه با پیکر غرق در خون جمشیدی را در پناه تخته‌سنگی قرار دادند، شاید دوباره باز گردند و او را نجات دهند. اماهیچ گاه از وضعیت "محمد جمشیدی" خبری نشد و حتی از پیکر پاکش هم تاکنون اطلاعی به‌دست نیامد.

ماهم در میان انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره در دشت ذهاب می‌دویدیم و هوا کم کم تاریک می‌شد که خسته و درمانده توانستیم خود را به "جبهه مهدی ۲" برسانیم. "جبهه مهدی ۲" آخرین تپه در خط پدافندی رزمندگان و در غرب رودخانه اروند قرار گرفته بود.

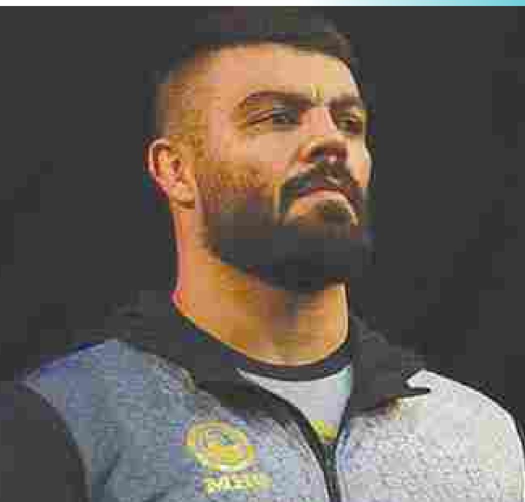
از سویی دیگر علی پورقاسمیان، یکی از فرماندهان دلاور نجف‌آبادی که همراه با نیروهایش در مسیر دیگری در تنگه ۱۱۵۰ صخره‌ای بازی دراز به مواضع دشمن حمله کرده بودند، با فداکاری و جانفشانی به مواضع و سنگرهای دشمن رسیدند و تا آخرین گلوله در برابر حملات بی‌امان دشمن مقاومت کردند، اما نبود مهمات و نرسیدن نیروهای کمکی و تجهیزات باعث شد پورقاسمیان همراه با مشاوری و رنجبر و دیگر یارانش در جنگ و نبردی تن به تن به شهادت برسند و با دیگر دوستان و همرزمانش از جمله نعمت‌الله چهره‌ساز و مرتضی شفایی و گروهی که در شیار پیشروی کرده بودند، آسمانی شوند.

در عملیات شهیدان رجایی و باهنر، ۲۷ نفر از بهترین فرزندان شهرستان نجف‌آباد به شهادت رسیدند و پیکر پاکشان در میان صخره‌ها و لابه‌لای تخته سنگها باقی مانده بود.

خداوند پرهیز از خوردن مال یتیم را به خاطر جلوگیری از ظلم واجب فرمود

● فاطمه (س)

محمدسجاد بهی



گلادیاتور ایرانی

شاید مادرم، مربی‌ام شود!

امیر علی اکبری را همه در دنیا می‌شناسند. جنگجو یا گلادیاتور ایرانی که آوازه‌اش از شرق تا غرب کره خاکی پیچیده و پرچم ایران با دستان پر توان او در دنیای این ورزش سخت به اهتزاز در آمده است. وطن و مادر تنها دلخوشی‌های او در این دنیا هستند. به سنتها پایبند است اما برای ازدواج به هیچ عنوان سنتی فکر نمی‌کند!
با ما همراه باشید تا به شما بگوییم چگونه قهرمان ایرانی پس از تحمل چند سالِ پرفشار و زندگی در غربت، به اوج قله رسید تا ایرانیان به او افتخار کنند.

کمی از MMA بگویید. بسیاری از دوستداران ورزشهای رزمی اطلاعات چندانی از این رشته ندارند. آیا یکدیگر را با این شدت می‌زنید؟
"Mix Marshal Arts" یعنی مجموع هنرهای رزمی. یعنی هر هنری که ورزشکار بلد است! مسابقات آن در سه راند پنج دقیقه‌ای برگزار می‌شود. بین هر پنج دقیقه یک دقیقه استراحت وجود دارد. اگر شما ضربه سنگین بزنید که حریف ناک اوت یا بی‌هوش شود، بازی تمام است. یا در موقعیتی قرار می‌گیرید که شما مدام به او مشت می‌زنید و او نمی‌تواند دفاع کند، داور تشخیص می‌دهد که بازی تمام است. یا فنی می‌زنید که حریف نمی‌تواند مقاومت کند، ممکن است جایی از بدن او بشکند یا خطر خفگی در میان باشد، داور بازی را تمام می‌کند. یا اینکه هیچکدام از این اتفاقات نمی‌افتد و سه راند را کامل بازی می‌کنید و در انتها امتیازها را می‌شمرند و برنده را اعلام می‌کنند.

چطور بعداز کشتی ناگهان به این رشته رفتید؟
اتفاقاتی افتاد و باعث شد از کشتی بیرون بیایم. پس از آن دو پیشنهاد خوب داشتم که یکی از آنها از شرکت آمریکایی پارادایم بود و با آنها به توافق رسیدم. مرا به کمپی در تایلند فرستادند و در آنجا سه سال آموزش دیدم. پس از سه سال آموزش، شروع کردم به مبارزه در مراحل پایین و در حال حاضر در بهترین سطح جهان بازی می‌کنم و رنک من در رنکینگ جهانی تمام فایترهای دنیا، ۲۵ است.

آیا مبارزات شما زیرزمینی است و شرط بندی‌های کلانی دارد؟
در مورد مبارزات زیرزمینی یک موضوعی را بگویم. از زمانی که فیلم فرانکی آمد و نشان داد که او می‌رفت زیرزمین و مبارزه می‌کرد و شرط بندی می‌کردند، یک ذهنیت نادرستی به وجود آمده که متاسفانه حتی در فیلمهای ایرانی نیز وجود دارد! ما به هیچ عنوان مبارزه زیرزمینی نداریم. فایت زیرزمینی و شرط بندی دروغ محض است. سازمانی هست در ایران به نام IFC که مسابقات را بدون مجوز برگزار می‌کند اما زیرزمینی نیست. تلویزیون اینترنتی دارد و در اینستاگرام هم مسابقات را پخش می‌کند. اینگونه نیست که شما را ببرند زیرزمین و در یک جای کثیف و تاریک بازی کنید! شیک و مرتب مسابقات را برگزار می‌کنند و فقط مجوز ندارند. در هیچ کجای دنیا فایت زیرزمینی نداریم. فقط یک نوع دعوای خیابانی داریم که در آمریکاست. ورزشکاران مخصوص خودش را دارد که در خیابان مبارزه می‌کنند و شرط بندی می‌شود و فقط بوکس است.

منبع درآمد شما از کجاست؟
اول اسپانسرهای شخصی که خودمان می‌گیریم و بعد قراردادی که با آن سازمان یا لیگ می‌بندیم. شما وقتی با یک سازمان قرارداد می‌بندید، برای بازی یک پولی می‌گیرید، برای برد یک پولی می‌گیرید، برای ناک اوت در راند اول یک پولی می‌گیرید، برای ناک اوت در راند دوم یک پولی می‌گیرید و... شما اگر وارد مسابقه شوید و در راند اول حریف را ناک اوت کنید، بهترین پول آن شب را گرفته‌اید. اصل درآمد از قراردادی است که با سازمان بسته‌اید. بجز این اسپانسرهای شخصی نیز هستند که درآمد آن فقط برای فایتر است و به سازمان یا کسی پولی نمی‌رسد.

در کودکی و نوجوانی اهل دعوای خیابانی واین‌قبیل مسائل بودید؟
در بچگی همه ما این مسائل را داشته‌ایم! حالا هر کس بسته به منطقه زندگی‌اش فرق داشته. من از ۱۱ سالگی مشغول ورزش بودم. صبح و بعدازظهر تمرین کرده‌ام. بیشتر وقتم را در باشگاه گذرانده‌ام. مربیانی که داشتم مراقب بودند راه کج نروم چون شما وقتی ورزش می‌کنید بخصوص در کشتی، از همسن و سالهای خودت قوی‌تر می‌شوی و شاید دوست داشته باشی به آنها زور بگویی! چون کشتی گیر بودم، در مدرسه همیشه مرا مبصر یا انتظامات می‌گذاشتند تا کسی دعوا نکند! در کل اهل دعوا در خیابان نبودم.

بهترین و بدترین مبارزه‌ای که داشته‌اید؟
بهترین مبارزه من با تیلور بود که سر و صدای زیادی به پا کرد. پیش از مسابقه نیز با هم کری خوانی کردیم. بازی آخرم را نیز دوست داشتم، به خاطر اینکه مادرم در سالن بود. پس از ۱۵ سال فعالیت در ورزش حرفه‌ای برای اولین بار مادرم بازی مرا از نزدیک تماشا می‌کرد و این اتفاق برای من مهم و جالب بود. بدترین بازی من با کروکاپ بود، چون در دو روز، سه بازی داشتم. پشت پایم پاره شده بود، خسته بودم، دستم آسیب دیده بود اما چون مسابقه برای کمربند بود باید بازی می‌کردم؛ در غیر این صورت کلی رنک از دست می‌دادم و پولی هم به من نمی‌رسید. روی رینگ رفتم، راند اول ناک اوت شدم. بازی خوبی نکردم شاید اگر سالم بودم، نمی‌گویم می‌توانستم او را ببرم اما می‌توانستم بازی بهتری انجام بدهم.

گفته بودید که مادرتان زمانی که بازی دارید خیلی استرس دارد، چطور شد که به سالن آمد تا مسابقه شما را تماشا کند؟
در این مدت آپدیت شده است! (با خنده) روزهای اول به هیچ عنوان مبارزاتم را نگاه نمی‌کرد و فقط می‌پرسید که برده‌ام یا باخته‌ام! مدتی که گذشت، بازی‌ها را پس از اینکه تمام می‌شدند، نگاه می‌کرد. پس از آن



چند بازی را به صورت مستقیم از گوشی نگاه کرد و بازی آخر را به سالن آمد! شاید در آینده کنار رینگ بنشیند و مرا کوچ (مربی‌گری) کند!

پس از بازی به شما چه گفت؟

بلافاصله پس از بازی او را به رختکن آوردند. دیدم رنگش پریده و دستانش یخ زده است! گفتم حالت چطور است؟ گفت وقتی حریفت به تو مشت میزد، نزدیک بود از حال بروم اما بعد از آن بهتر شدم! گفتم بازی بعدی هم برای تماشا به سالن می‌آیی، گفت؛ امروز آپدیت شدم و بازی بعدی هم می‌آیم!

در خارج از کشور طرفدار زیادی دارید؟

در خارج از کشور دو دسته طرفدار داریم،یکی ایرانیان هستند که بیشتر از مردم داخل مسابقات و بازی‌ها را دنبال می‌کنند؛ به خاطر اینکه این رشته در خارج از ایران شناخته شده تر است. دوم مردم کشورهایی هستند که در آنجا بازی کردم،مانند ژاپن. یک سال و نیم در ژاپن بازی کردم و حدود هفت مسابقه داشتم و ژاپنی‌هایی که طرفدار این رشته هستند، جذب شدند. در حال حاضر نیز در روسیه بازی می‌کنم و رفته رفته طرفداران روسی بیشتر می‌شوند.

آیا پیش آمده که پس از مسابقه، حریف شما بیرون از سالن یا ورزشگاه از شما انتقام بگیرد؟

این رشته با تمام خشونتهایی که دارد، این گونه است که شما وارد رینگ می‌شوید و ۱۵ دقیقه به شدت مبارزه می‌کنید. زنگ پایان مسابقه که به صدا در می‌آید، چه برنده باشی و چه بازنده، حسی به سراغ شما می‌آید و حریفت را بغل می‌کنی و انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. تا به حال نیز فکر نمی‌کنم پیش آمده باشد که پس از بازی، کسی بیرون از رینگ با حریفش دعوا کرده باشد.

ماجرای کشتی کج عربستان و ایران چیست؟ این دو نفر از کجا آمدند؟

متاسفانه صفحات ایرانی در فضای مجازی کمی جوگیر و احساساتی هستند. یکی از آن دو ایرانی که در عربستان آن نمایش را راه انداختند، کسی بود که زمانی از یکی از کشتی گیرهای ما استفاده کرد و در فضای مجازی روی آن کار کردند و کمی معروف شد. اینها همه از پیش تعیین شده است. بعد از اینکه روی او کار کردند و او را ساختند، جایی بردند که خودشان می‌خواستند. چهار نفر عربستانی که به هیچ وجه ورزش بلد نیستند، کسی را که با پرچم ایران



مادرم روزهای اول به هیچ عنوان مبارزاتم را نگاه نمی‌کرد و فقط می‌پرسید که برده‌ام یا باخته ام! مدتی که گذشت، بازی‌ها را پس از اینکه تمام می‌شدند، نگاه می‌کرد

آمده می‌زنند و از رینگ بیرون می‌اندازند و آنها نیز فرار می‌کنند! اینها همه شوآف است. متاسفانه بعضی‌ها پول می‌گیرند و عرق و وطن خودشان را می‌فروشند. تنها جایی که می‌شود این کار را کرد نیز کشتی کج است چون در آن سناریو می‌نویسند.

پیشنهادی از خارج کشور نداشته‌اید که با پرچم قطر، امارات یا... مبارزه کنید؟

در ورزش حرفه‌ای این مسائل وجود ندارد و به قول معروف مد نیست. شما می‌توانید بروید در قطر زندگی کنید، با پرچم قطر آنقدر مبارزه کنید که دیده بشوید و اسپانسر قطری بگیرید و از طرف دولت قطر نیز حمایت شوید، اما این باب نیست که مثل ورزش آماتور کسی بگوید بیا برای کشور ما بازی کن، چون همان گونه که گفتم رأس هرم در این رشته خود ورزشکار است. همه امیرعلی اکبری را به عنوان یک برند ایرانی که وارد MMA شده و بالا می‌رود، می‌شناسند. فکر می‌کنم افتضاح و بد باشد برای من و مردم کشورم که بخواهم پرچم کشورم را برای ۵۰ هزار یا ۱۰۰ هزار دلار عوض کنم.

آیا ماجرای دوپینگ را هدیه‌ای از طرف خدا نمی‌دانید؟ اتفاقی که باعث شد ماندگار تر شوید.

من به این معتقدم؛ تمام انسانهایی که روی کره زمین هستند نسبت به خواسته‌هایی که در ذهن دارند و برای آنها تلاش می‌کنند، یک رسالتی دارند. من روزی آرزویی از خدا خواستم که از آن روز زندگی من دستخوش بالا و پایینهای زیادی شد و خدارا شکر اکنون در حال رسیدن به ثبات است. بارها شده که نماز شکر خوانده‌ام و به خدا گفته‌ام خوب شد از کشتی بیرون آمدم، با وجود اینکه آن وضعیت پیش آمد



و کلی ناراحتی و فشار را تحمل کردم. فردای روزی که از کشتی بیرون آمدم، از MMA پیشنهاد به دستم رسید.به هر حال فکر میکنم تقدیر و لطف خدا با هم بود.

این همه انرژی یا به تعبیری خشونت را در رینگ از کجا می‌آورید؟ منبع این نیرو از کجاست؟

خواسته‌هایی در سرم دارم که برای رسیدن به آنها از بچگی هر کاری کرده‌ام و همین کار را هنوز ادامه می‌دهم. با اینکه هنوز تا رسیدن به آنها فاصله دارم اما نزدیک شده‌ام. برای رسیدن به خواسته‌هایم، صدا یا ندایی مرا هر روز ساعت هشت صبح با کلی انرژی از خواب بیدار می‌کند و می‌گوید بلند شو و برو که تو باید در آینده نزدیک بهترین باشی. این باعث می‌شود که هر روز صبح و بعداز ظهر تمرین کنم بدون اینکه از پا بیفتم.

ماجرای سربندی که می‌بندید،چیست؟

باورتان نمی‌شود. من این راه را یک تنه پیش بردم. روز اولی که وارد این رشته شدم، گفتند محرومیت او را دیوانه کرده است! در این راه از دست غیب کمک گرفتم. این را حس کرده‌ام و در کنار خودم دیده‌ام. از خدا و ائمه در این راه کمکهای زیادی دیده‌ام و اعتقادی به آنها پیدا کرده‌ام که به هیچ عنوان آن را با دنیا عوض نمی‌کنم. به مشکلات زیادی برخوردم، به تمام ایران رو زدم اما نشد. به جایی رسیدم که ورزش برایم تمام شد و همه چیز را تمام شده می‌دیدم. این را تا به حال جایی نگفته‌ام. به جمکران رفتم، دو رکعت نماز خواندم. گفتم خدایا این همه زحمت کشیدم. سه سال با آن وضعیت و شرایط سخت در تایلند تک و تنها بودم. همه چیز تمام شد. وقتی برمی گشتم، وسط راه تلفنم زنگ خورد و مشکلم حل شد. در آن لحظه دستانم می‌لرزید. می‌خواهم بگویم از این راه آنقدر گرفته‌ام که دنیا هم زیر و رو شود، ذره‌ای در اعتقادات من تاثیر نمی‌گذارد.

در صورت ازدواج دوست دارید همسر آینده شما، خانه‌دار باشد یا ورزشکار؟

مهم نیست. مهم این است که بتواند شما را درک کند و شما نیز همین رفتار را در قبال او داشته باشید تا بتوانید با هم زندگی کنید. برای مثال باید کسی باشد که وقتی تمرین‌تان تمام شد و خسته هستید، دوست داشته باشید به سرعت به خانه برگردید، نه اینکه از او فراری باشید. این مسأله مهمی است و هنوز برای من اتفاق نیفتاده است.

به این فکر کرده‌اید که پدر خوبی برای فرزندتان باشید؟

بله؛ من سختی زیاد کشیده‌ام و سعی می‌کنم سختی‌هایی را که کشیده‌ام، خانواده‌ام نداشته باشند. اگر بخواهم ازدواج کنم، زمانی این کار را انجام می‌دهم که بتوانم تمام وقت در خدمت خانواده‌ام باشم. اگر قرار باشد همسر من در ایران بماند و من ۶ ماه در خارج از کشور و در مسابقه باشم، درست نیست.

آقای کی‌روش، شما متّهمید!

حسین غفوری

انگار گرد مرگ پاشیده‌اند بر محفل فوتبالی‌ها. همگی در حالت خوف و رجا مانده‌اند و این همه را مدیون و مرهون کادر فنی تیم هستیم. کادری که به‌جای آنکه به بازیکنانش و به شاکله فوتبالمان آرامش تزریق کند، هر روز با اقداماتی شتاب‌زده و حساب‌نشده دشمنی بر دشمنانش می‌افزاید. حالا دایره متحدان کارلوس آنقدر تنگ شده که هر آینه بیم آن می‌رود که **اوسیانو کروز** هم از آن بیرون بیفتد. همان کروز که به جای آنکه مانند سیستم کروز کنترل سرعت کی‌روش را متعادل کند، بر آتش کینه و عداوت می‌دمد.

آنچه هواداران و ذوب‌شدگان در کی‌روش نمی‌پذیرند این است که مربی محبوبشان مردی ناسازگار و پرخاشگر است. سیاهه و لیست آنهایی که با کی‌روش به مشکل خورده‌اند هر روز طویلتر می‌شود. در **جمع مربیان** و کادر فنی، علی کریمی، جواد نکونام، مجید صالح، مارکار آقاجانیان، امید نمازی، مک درموت، سیموئز و دن گاسپار هرکدام در مقاطعی با مرد پرتغالی به بن‌بست رسیدند. در میان **بازیکنان** هم مهدی رحمتی، هادی عقیلی، محمدرضاخلعتبری، رحمان احمدی و بسیاری دیگر ناگهان به دلایلی معلوم و نامعلوم از چشم کی‌روش افتادند تا ارتباط مسالمت‌آمیز با کارلوس سخت‌ترین کار دنیا باشد. ممکن است شما برانکوی سرسخت باشید که با اردوهای عجیب مخالفت می‌کنید یا شفر انعطاف‌پذیر باشید که تا پای اتوبوس تیم هم خودتان را برسانید، نتیجه چندان تفاوتی نمی‌کند. ناگهان کارلوس مصاحبه‌ای می‌کند و بازیکنان خط خورده را مقابلتان قرار می‌دهد تا اچمز شوید. طیف مخالفان کی‌روش آنقدر وسیع شده که از مایلی کهن و قلعه‌نویی به‌عنوان نماد مربیان سنتی تا افاضلی و حاج رضایی و مجید جلالی در آن جای می‌گیرند. اینک مدافعان کی‌روش سخت‌تر می‌توانند منتقدان او را به بهانه‌های همیشگی برانند، ضمن اینکه او چنان به سرعت دشمن می‌تراشد که مدافعانش اغلب جا می‌مانند.

هرچند ارتش مدافعان کارلوس با قلمهای آخته آماده‌اند که به هر تنابنده‌ای که به ساحت حضرتش خلل وارد کند، حمله کنند. خواه کریمی باشد، خواه برانکو، هدایتی، قلعه‌نویی، گرشاسبی و دیگران. کار آنچنان نابسامان شده که چهره نجیب و محترمی مانند حاج رضایی می‌گوید نظرم را درباره کی‌روش نمی‌گویم تا آماج حملاتی قرار نگیرم که شأن مرا نشانه خواهد رفت. فضای رعب و وحشتی که سینه‌چاکان کی‌روش مهیا کرده‌اند هر قلمی و هر انتقادی را در نطفه خفه می‌کند، جز امثال مایی که نه غم دوزخ داریم و نه سودای بهشت!

کی‌روش می‌تواند از هر فرصتی یک تهدید بسازد، هدایتی مشتاق که پول بی‌زبان را ـ هر پولی و به هر دلیلی ـ به پای تیم ملی می‌ریخت، ناگهان بدون آنکه ضرورتی داشته باشد به مسلخ می‌کشد تا پای پرواز آخرین مدافعانش را هم از دست بدهد. تاج، کفاشیان، نبی و فدراسیون نشینان هم هرگز از کی‌روش ایمن نبوده‌اند. گویی سرمربی ایران لذت می‌برد از اینکه دوستدارانش را ناامید کند. خط زدن **وریا غفوری و سید جلال** صخره رسوخ‌ناپذیر دفاع و دعوت خانزاده و دژاگه آخرین تیر ترکش کارلوس بود تا آب سردی بپاشد بر اشتیاق هواداران. شاید حالا درک کنیم چرا این آتش شعله‌ور نشده است. چرا اتمسفر جام جهانی همه کشورها را در بر گرفته اما در ایران به اولویت چندم تبدیل شده است.

آقای کی‌روش انگشت اتهام به سوی شماست. شما لذت این ماجراجویی را از خودتان و ما سلب کردید. شما با پرخاشگری، با آتش‌افروزی، با رجزخوانی‌های تمام نشدنی بر تیم ملی سایه افکندید. سایه زیاده‌خواهی شما، انحصارطلبی، اتهام‌زنی و اشتهای پایان ناپذیرتان برای جنجال و هیاهو این جام را برای ایران شروع نشده پایان داد. این لشکر برای فتح و ظفر نمی‌رود، خودتان بهتر از هر کس می‌دانید. شما در دورنمای ذهنتان سه شکست سنگین برای ما کنار گذاشته‌اید و از حالا به دنبال مقصر/مقصران و شرکای جرم می‌گردید. تمام تقلاهایتان برای همین است. جنجالهایی که با خط زدن ستاره‌ها به پا می‌کنید، درگیری بی‌حاصل با امثال هدایتی و حتی داور یک مسابقه دوستانه، اعلام خداحافظی پیش از رفتن به تورنمنت و تحت فشار گذاشتن فدراسیون... آنچه پس افکارتان می‌گذرد را برملا می‌کند. شما خودتان را باخته‌اید، آینده ما را نیز هم.

دورنگی‌ات واسه پوله!

علی کیانی موحد

در خبرها خواندیم که فدراسیون فوتبال یونان به سادگی بازی دوستانه‌اش را با تیم ملی ایران لغو کرد!... وبدتر آنکه حتی نمی‌توانیم از آنها درخواست غرامت کنیم. چرا؟!... چون به‌نظر می‌رسد قراردادی سفت و سخت و محکم برای برگزاری این دیدار بسته نشده.

به لیست رقبای تدارکاتی تیم ملی نگاهی بیندازیم: تیم محلات سیرالئون، تیم جوانان ازبکستان و تیم دوم ترکیه. انتخاب این حریفان توسط فدراسیون صورت گرفته؟ خیر!... تمام حریفان تدارکاتی تیم ملی در این چند سال گذشته توسط سرمربی انتخاب شده و به همین دلیل هم اگر بازی لغو شده فدراسیون حتی نتوانسته از حریفش شکایت کند!

ملاک سرمربی برای انتخاب رقبا چیست؟ شاید جواب این سوال را بامداد میرزایی بهتر بدهد، اما منابعی در داخل فدراسیون فوتبال می‌گویند پول از همه چیز مهمتر است! گفته می‌شود سرمربی تیم ملی به ازای هر بُرد، مهم نیست با چه تیمی و در چه تورنمنتی باشد، ۱۶ هزار دلار پاداش می‌گیرد. هر تساوی هم ۸ هزار دلار نصیب او خواهد کرد. از سوی دیگر مدیر تیمهای ملی هم از پاداش بی‌نصیب نبوده و هر بُرد ۱۰ هزار و هر تساوی ۵ هزار دلار برای او به ارمغان خواهد آورد.

قطعه گمشده پازل به نظر پیدا شده. اینکه چرا سرمربی برای بازی تدارکاتی سراغ تیمهای ضعیف می‌رود و چرا مدیر تیمهای ملی هم هیچ انتقادی به او ندارد. به نظر باید سراغ فردی رفت که قرارداد کروش توسط او امضا شده و از وی پرسید با چه منطقی این قرارداد را بسته‌ای؟!

تیم ملی کشورمان برای حضور در جام جهانی بدترین تیمها را برای محک خود انتخاب کرده. تیمهایی که نه سبک بازیشان شباهتی به تیمهای حاضر در گروه دارد و نه حتی حاضرند با تیم اصلی خود مقابل ما قرار بگیرند. مدیریت فدراسیون هم که اصلا برایش اهمیتی ندارد در تیم ملی چه خبر است. آنها فقط می‌خواهند عالیجناب انتقاد نکند!

کاش فردی پیدا شود و حساب سرانگشتی کند که در این هفت سال کروش تنها از برگزاری بازی‌های دوستانه چقدر از پول بیت‌المال را به حساب بانکی‌اش منتقل کرده و به ازای آن همه پول، چه چیزی به فوتبال ما بازگردانده.

چهار سال پیش که گفتند ما در جام جهانی موفق عمل کردیم، یکی از مربیان وطنی که دل پردردی هم دارد گفت: "بین چهار تیم، چهارم شدن معنای جدیدی برای بزرگی در فوتبال است!"

پیشنهاد ستاره منچستر برای سفر به مکه



ستاره فرانسوی شیاطین سرخ با منتشر کردن عکسی از خود به هنگام به جای آوردن مراسم حج، از مسلمان خواست که از این مکان مقدس دیدن کنند.

پل پوگبا، یکی از بازیکنان مسلمان فرانسوی است که در رقابتهای لیگ جزیره بازی می کند. این بازیکن بعد از درخشش در یوونتوس بود که به رقابتهای لیگ جزیره بازگشت تا عنوان گران‌ترین بازیکن تاریخ این رقابتها را به خود اختصاص دهد. پوگبا عکسی از خود را به هنگام به جای آوردن مراسم «حج» منتشر کرد و زیر آن نوشت: «از کسانی که این مکان مقدس را ندیده‌اند دعوت می کنم که روزی حتما به این جا بیایند. مکه مکرمه مکانی بسیار زیبا است. اصلا نمی‌توانم احساسم را از حضور در این جا بیان کنم. ان‌شاءالله شما هم روزی به اینجا بیایید.» پوگبا فصل خوبی را با منچستر یونایتد پشت سر نگذاشت. او با ژوزه مورینیو به مشکل خورده و این احتمال زیاد است که بار دیگر شیاطین سرخ را ترک کند و این بار راهی پاری سن ژرمن شود.

یک رفتگر، داور جام جهانی



جهان فوتبال پر از اتفاق هیجان انگیز و باور نکردنی است. یکی از آنها داستان گابریل ویکتوریا است. کمک داور پانامایی باید برای حضور در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه برای مدتی شغل دوم خود یعنی رفتگری را کنار بگذارد. ویکتوریا داور حرفه‌ای در پاناما است. با این حال دستمزد او برای چرخاندن یک خانواده کافی نیست و به همین خاطر در شهرداری به عنوان رفتگر نیز مشغول به کار است. او ۲۵ سال است در شهرداری پاناما کار می کند و این شغل مانع نشده تا به حرفه‌اش به عنوان کمک داور ادامه ندهد. ویکتوریا پیش از این در رقابتهای بزرگی همچون جام جهانی زیر ۲۰ سال نیوزیلند در سال ۲۰۱۵، جام جهانی زیر ۱۷ سال هند در سال ۲۰۱۷ و کوپا آمه‌ریکا ۲۰۱۶ حضور داشت. او از دو شغل خود لذت می‌برد و خیلی خوشحال است چون علاوه بر این که می‌تواند در روسیه حضور داشته باشد تیم ملی کشورش نیز برای نخستین بار در جام جهانی به رقابت خواهد پرداخت.

لو رفتن پاداشهای شفر



وینفرد شفر در قرارداد جدیدش با استقلال آپشن‌هایی قرارداده است. وینفرد شفر سرمربی تیم فوتبال استقلال در حالی قرارداد خود را با آبی پوشان پایتخت ۲ ساله تمدید کرد که در این میان آپشن‌هایی برای پاداش به این مربی آلمانی در نظر گرفته شده است. شفر برای قهرمانی در لیگ برتر فصل آینده حدود ۵۰ هزار دلار دریافت می کند. سرمربی آلمانی استقلالی‌ها همچنین در صورت قهرمانی در رقابت‌های جام حذفی سال بعد حدود ۳۰ هزار دلار دریافت می کند. از طرفی شفر برای قهرمانی در رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا هم پاداشی حدود ۸۰ هزار دلار از مدیران دریافت می کند. شفر در بازیهای لیگ پس از هر پیروزی همانند دیگر بازیکنان و کادر فنی پاداش می گیرد.

کشتی گیر جنجالی در قفس



سعید عبدولی فرنگی کار باتجربه ایران و دارنده مدال‌های طلای جهان و برنز المپیک پس از درگیری در مرحله نهایی انتخابی تیم ملی کشتی فرنگی با محرومیت یک ساله (۶ ماه قطعی و ۶ ماه تعلیقی) از سوی کمیته انضباطی فدراسیون کشتی روبرو شد. با توجه به شرایط به وجود آمده و از دست رفتن فرصت حضور در بازیهای آسیایی اندونزی و مسابقات جهانی مجارستان، ظاهراً عبدولی دیگر قصدی برای ادامه فعالیت در کشتی ندارد و می‌خواهد به پیروی از امیر علی‌اکبری وارد رشته ورزشی MMA شود و به همین دلیل در تماس تلفنی با علی‌اکبری از وی درخواست مشورت و کمک کرده است. علی‌اکبری نیز این موضوع را تایید کرد. بر همین اساس و با توجه به اهمیت فراگیری رشته ورزشی بوکس در میزان موفقیت هر چه بیشتر ورزشکاران حاضر در MMA عبدولی فعالیت رسمی خود را با حضور در شهر بابل استان مازندران و زیر نظر حسن شالیکار از قهرمانان سابق بوکس ایران آغاز کرده است تا به این ترتیب فرنگی کار پر حاشیه ورزش ایران این بار عزم خود را برای موفقیت در رینگ مبارزه جزم کند.

الهامبخش ترین ورزشکار دنیا



بتانی همیلتون متولد هاوایی از ۷ سالگی موج‌سواری می کرد. در سال ۲۰۰۳ یک کوسه دست چپ این ورزشکار را گاز گرفت. او بعد از ریکاوری به خودش قول داد که از این اتفاق شکایت نکند و موج‌سواری را کنار نگذارد. او بعد از ۲۶ روز دوباره موج سواری را آغاز کرد و قهرمان مسابقه‌های NSSA موج‌سواری شد. همیلتون موانع زیادی را برای موفقیت پشت سر گذاشت تا بتواند با ناتوانی که بعد از حادثه پیدا کرده بود کنار بیاید و به کارش ادامه دهد. همیلتون معتقد است که این حادثه به او کمک کرد تا برخی مشکلات پیش رو را پشت سر بگذارد. او یک مؤسسه خیریه تاسیس کرد که با کمک آن توانست الهام‌بخش دختران دیگری باشد که ناتوانی دارند. از زندگی بتانی همیلتون فیلمی به نام «موج‌سوار تنها» در سال ۲۰۱۱ ساخته شده است.

جاسوسی جالب برزیل از تیمها

تیم ملی فوتبال برزیل از روشی نوین برای آنالیز تیمهای حاضر در جام جهانی، مخصوصا تیم‌هایی که شانس بیشتری برای رقابت با زردپوشان دارند، اتخاذ کرده است. برزیل کشوری است که به این موضوع شهرت دارد که برای فوتبال زندگی می کند. این کشور حالا ۱۹ باشگاه محلی خودش را مامور کرده تا درباره تیمهای حاضر در جام جهانی اطلاعاتی ارسال کنند. به این باشگاهها ماموریت داده شده تا رقبای احتمالی برزیل در جام جهانی را آنالیز کنند، هر باشگاه یک تیم را. این باشگاهها باید بازیهای مرحله گروهی تیم‌ها را تماشا کرده و آمار مربوط به آن‌ها را در اختیار تیم ملی برزیل قرار دهند تا وقتی حریف زردپوشان در مراحل حذفی مشخص شد اطلاعات خوبی درباره حریفشان داشته باشند.



تنها باشگاهی که زیر بار انجام این پروژه و همکاری با تیم ملی کشور برزیل نرفته فلامنگو است. همچنین این ایده جالب ایده فرناندو لازارو، از اعضای کادر فنی تیته، بوده است.

اراده بهترین راهنما است

● اسمایلز

پیام از شما چاپ از ما



علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **مریم عزیزم،** میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن خوشبختی را دید، تولد یک سالگی‌ات مبارک

عمه و دخترعمه هایت ـ اصفهان

✽ **یونس جان،** رسیده روز تولد، روزی که خدا تو را به ما هدیه داد، برای من هم این روز یک بهانه است تا بگویم چقدر دوستت دارم

صبا و سحر کاظمی ـ اصفهان

✽ **فرنوش عزیزم،** ۱۸ خرداد تولدت هزاران بار مبارک، خاله خیلی دوستت دارد و آرزوی سلامتی را برایت آرزومند است

ساعده مفخمی ـ تنکابن

✽ **محمد جان، همسر عزیزم،** دنیا را یکی می‌بینم چون تو دنیای منی، خیلی دوستت دارم، ۹ خرداد چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک

همسرت، شیلا محمدی ـ قزوین

✽ **آقا جلیل، دایی مهربانم،** قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدوارم با تولد سهیل کوچولو، زندگیتان پربرکت و قلبتان شادتر از همیشه باشد

خواهرزاده‌ات سینا پورمحمد ـ قزوین

✽ **الناز شیخی، معلم عزیزم،** می‌گویند اگر می‌خواهی به کسی لطف کنی به او ماهی نده، ماهیگیری را به او بیاموز. سپاسگزار معلمی چون شما در زندگی خود هستم که اندیشیدن را به من آموخت نه اندیشه‌ها را. با آرزوی سلامتی و موفقیت برای شما دبیر گرامی

شاگرد کوچک شما آیناز عظیمی ـ تهران

✽ **جناب آقای مهدی زنگانه و آقای دکتر رحمان سوخته سرایی،** بدین وسیله از زحمات بی‌شائبه شما در درمان بیماران بالاخص بنده در بیمارستان بقیه‌الله اعظم علی آباد کتول بی‌نهایت سپاسگزارم و برایتان از درگاه ایزد منان سلامتی آرزومندم

داوود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **از پرستاران درمانگاه خاتم الانبیاء شهرستان علی آباد کتول** که در درمان بیماران نهایت تلاش خود را می کنند ممنون هستم و برای **آقایان شریفی و سعیدی و سرکار خانم حسینی و سرکار خانم فندرسکی** از ایزد منان سعادت و شادکامی آرزومندم

داوود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **دختر گلم زهرا دلخوش،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز و موفقیتهای تحصیلی‌ات را در تمام مراحل تبریک می گویم و خوشبختی روز افزونت را از خداوند خواهانم

پدرت، یوسف دلخوش ـ تهران

✽ **پریا جان، دوست عزیزم،** در سرزمین خاطره‌ها آنان که خوبند، همیشه سبزند و آنان که محبتها و دوستی‌ها را بر قلبشان برافراشته‌اند، همیشه در یادها می‌مانند، بابت تمام کارهای خوبت ممنونم

زهرا امیری ـ تهران

✽ **سعید جان، عزیزم،** ۶ خرداد تولدت مبارک، همه زندگی من، در این بهار برای همیشه قلبم را به قلبت پیوند زدم و هر لحظه به یادت نفس می کشم

همسرت، بتسا اصلانی ـ تهران

✽ **مدیریت محترم مهد کودک و پیش‌دبستانی گلهای بهشتی** شهرستان هشترود، **خانمها لیلا و راضیه شریفی،** بابت مهربانی‌های شما ممنونم و از نقاش بال پروانه‌ها همواره برایتان شادی و خرسندی آرزومندم

نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

درس پسر به پدر

نامه یک پیرمرد به پسرش که در زندان بود...

پسرم، امسال نمی‌تونم زمینم رو شخم بزنم چون تو نیستی و من هم توانش رو ندارم!

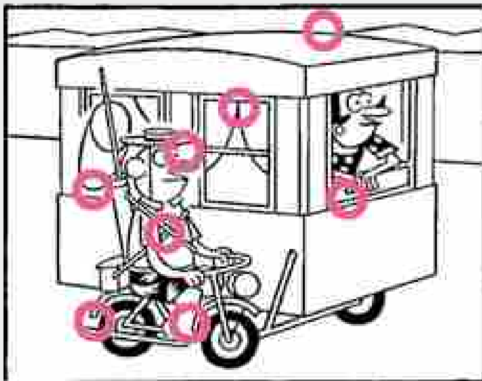
پسر در جواب نامه پدرش نوشت: پدر، حتی فکر شخم زدن زمین را هم نکن! چون من پولهایی را که دزدیدم آنجا دفن کردم!

پلیسها که نامه پسر را خواندند، تمام بخش‌های زمین را کندند اما چیزی پیدا نکردند... پسر نامه دیگری برای پدرش نوشت و گفت: پدر، این تنها کاری بود که توانستم برایت انجام دهم... زمینت آماده است!

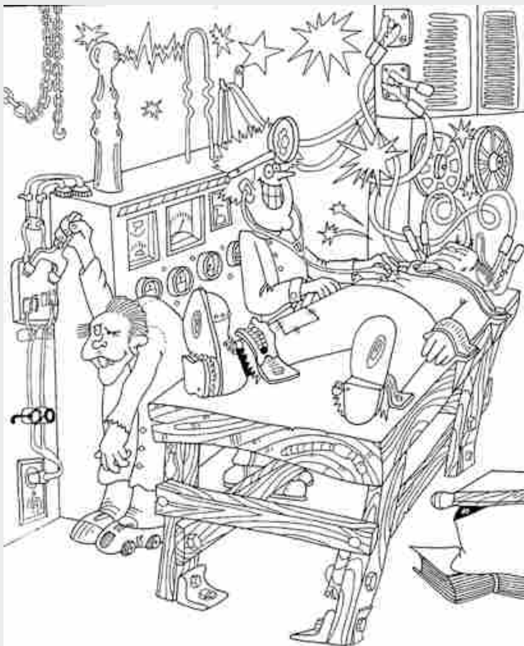
آرمان عابد

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر سفر با کابین



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر دانشمند دیوانه

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

شما جزو آن دسته از افراد هستید که درست در زمانی که باید رفتارتان را تغییر دهید، این کار را می کنید و سعی دارید که به روز باشید و همین خصوصیات باعث شده تا به امروز بتوانید خودتان را در راس کارها حفظ کنید. در مورد خستگی‌های گاه و بیگاه شما هم توصیه می کنم در همه موارد، خودتان وارد عمل نشوید و اجازه بدهید دیگران هم در این مسیر یاریتان کنند.



اردیبهشت

این روزها با وجود شلوغی جالبی که پیرامون خود دارید، زمان خوبی هست تا از روزمرگیها دور شوید و سعی کنید به جای برخلاف جهت آب شنا کردن در مسیری قدم بردارید که می‌دانید می‌توانید تا انتهایش با انرژی پیش بروید، اما اینکه فقط یک گزینه را مدنظر داشته باشید هم منطقی نیست و توصیه می کنم به شکلی عمل کنید که در کوتاهترین زمان، امکان جبران داشته باشید.



خرداد

ذهنتان را با سوالهای زیادی درگیر کرده‌اید و برای رهایی از این وضعیت تلاش می کنید فقط گزینه‌های خودتان را در کارها پیش ببرید، اما خوب می‌دانید که گاه مجبور هستید اتفاقات را از زوایای مختلف ببینید و بپذیرید که در حال حاضر نمی‌شود برای تمام سوالها پاسخی آرامش بخش بیابید، مگر اینکه در برخی موارد واقعیت را اگرچه تلخ باشد بپذیرید و حس خوب را ایجاد کنید.



تیر

می گویید کارها طبق نقشه پیش نمی‌روند و ماجرا به گونه‌ای است که گویی زمان خوبی برای همکاری با دیگران نیست، به همین دلیل ترجیح می‌دهید به تنهایی کارها را انجام دهید. پس حالا که اینطور فکر می کنید، امیدوارم حداقل محدودیتهای زیادی را برای حرکت قایل نشوید که بعد خودتان مجبور باشید از انجام آنها طفره بروید و بپذیرید که گاهی حرف زدن بسیار مشکل گشاست!



مرداد

پشتیبانی داشتن و باتکیه بر آن پیش رفتن یک ایده ارزشمند است، اما زندگی همیشه اینطور پیش نمی‌رود و می‌دانید که در بهترین شرایط هم گاه ذهن به خاطر درگیر بودن با مسایل مختلف دچار خطا می‌شود، اما شما تواناییهای زیادی دارید و می‌توانید بدون در نظر گرفتن درگیریهای ذهنی درست عمل کنید و این نوع حرکت هم منجر به افزایش اعتماد به نفس شماخواهد شد. در مورد رفع احساس تنهایی هم، فقط زاویه دیدتان را تغییر دهید.



شهریور

اعتماد به نفستان قابل تحسین است و با تلاش شبانه روزی به دنبال جایگاهی هستید که لایق شماست، اما در همین شرایط گاه در مواجهه با ایدههای مختلف از واژه غیرممکن استفاده می کنید، در حالیکه می‌دانید همین حالا هم در نقطه‌ای قرار دارید که برای خیلی‌ها رویاست و کافیست از این اعتماد به نفس بالا برای کنترل افکار منفی کمک بگیرید، چون خودتان می‌دانید برداشتهای ما گاهی خودمان را هم شگفت زده می کنند.



مهر

این روزها زمان خوبی برای حرکت شماست، روزهایی که باید نتیجه مدتها تلاش را بگیرید، ولی شما به دلیل هیجانی شدنهای گاه و بیگاه انتظار دارید در کوتاهترین زمان هدف را به دست آورید و این موضوع باعث بروز خطاهایی می‌شود که می‌تواند نتایج طولانی مدتی در زندگیتان داشته باشد. درحالیکه خیلی خوب مسیر را می‌شناسید و می‌توانید با کمک گرفتن از قدرت تمرکز آن آنچنان به هدف بزنید که جای پشیمانی باقی نماند.



آبان

کار را شروع کرده‌اید و در بخش اجرای نقشه‌های ذهنی‌تان هستید، اما همچنان در ادامه مسیر احساس ناامنی می‌کنید و بزرگترین نقطه خطای شما هم بی‌توجهی به تجربه‌هایی است که می‌دانید اگر به آنها عمل کنید نگاه دیگران نسبت به شما تغییر خواهد کرد، اما تنبلی یا هر بهانه‌ای که ذهنتان برای فرار از واقعیتها می‌سازد، عاملی می‌شود تا بی‌انگیزه شوید. دوست خوبم! تک تک قدمها در زندگی تعیین کننده هستند و امیدوارم متوجه منظورم شده باشید!



آذر

یک صدا در درونتان نجوا می‌کند که همه کارها درست می‌شود و این موضوع خوب است، به شرط آنکه وقتی می‌خواهیم حرفهایمان را به کرسی بنشانیم از بالا به مسایل نگاه کنیم و اجازه ندهیم که ظاهر حرفها برای ما تعیین تکلیف کنند. در مورد نرم خویی شما هم برخلاف آنچه به نمایش می‌گذارید، باید بگویم بسیار ارزشمند است و بپذیرید که زندگی فقط یک وجه ندارد و هر کسی از نگاه خودش به آن می‌نگرد!



دی

چند وقتی هست که به واقعیت نزدیکتر شده‌اید و حالا می‌خواهید پایتان را زمین بگذارید و با دقت به اطرافتان بنگرید، اما هنوز چیزی از درون به شما می‌گوید که نتیجه ناپیدا است و نمی‌شود به این اوضاع اعتماد کرد، درحالیکه اگر از من بپرسید، با قاطعیت می‌گویم، این برداشت اشتباه است و آرام. عمل کردن در این مسیر می‌توانند بسیار برای رسیدن به واقعیتها تعیین کننده باشد.



بهمن

هاله پیرامونی شما این روزها سفید است و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که برای سوالهای ایجاد شده در ذهنتان نباید به دنبال پاسخ بگردید، چون پاسخها پیش روی شما هستند و کافیست گزینه‌هایی که می‌دانید در هر شرایطی می‌توانید روی آنها حساب باز کنید را برای خودتان مشخص کنید و به زبان ساده توصیه می کنم برای مدتی زندگی را به حال خودش رها کنید و آنگاه با آرامش انتخاب کنید.



اسفند

خوب می‌دانید که گاه بدون هیچ انتظاری از طرف مقابل باید ادامه دهید، اما باز هم دچار تردید می‌شوید و یک اشتباه را به عنوان انگیزه‌ای برای هم زدن تمام معادلاتتان می‌پندارید و این نوع نگاه باعث می‌شود که نتوانید درست تصمیم بگیرید در حالیکه واقع بینی بودن کلید حرکت شماست، بخصوص در روزهایی که فکر می کنید جز شما همه چیز در سرعت حرکت زندگی‌تان تاثیر گذارند و می‌دانم که می‌دانید این برداشت اشتباه است!

بهترین سپر در روزهای سخت، پایداری است

● ارسطو



انگلستان: "**مایک هامفری**" یکی از کارشناسان خبره در صنعت ساخت ربات و اعضای مصنوعی بدن انسان در حال کار روی جدیدترین ربات انسان نما به نام "فرد" است. او از جمله کارشناسانی است که محصولات و ساخته‌هایش را در بسیاری از مراکز علمی، پارکهای تفریحی و علمی و یا گروههای تحقیقاتی می‌توان یافت و اکنون رباتهایی ساخته است که علاوه بر ظاهر شبیه به انسان، قابلیت برقراری ارتباط و گفت‌وگو با انسان را دارند و حرکتشان هم روان تر، طبیعی تر و سریعتر شده است.



هاوایی: آتشفشان "**کیلاوه**" در هاوایی بیش از یک هفته است که فوران کرده و مواد مذاب هنوز از دهانه آن به بیرون سرازیر می‌شوند. شدت فوران به حدی است که مواد مذاب به مناطق شهری رسیده‌اند و علاوه بر مسدود کردن خیلی از جاده ها، چندین خانه را هم بلعیده و باعث تعطیل شدن پارک ملی هاوایی و لغو بیشتر پروازهای جزایر اطراف هم شده‌اند.



اسکاتلند: مسئولان برگزاری مزایده در شهر ادینبورگ در اسکاتلند، با یک کاپ قهرمانی عکس می‌گیرند که در سال ۲۰۰۱ به سرخیو گارسیا، گلف باز حرفه‌ای اهدا شده بود. این کاپ هفته آینده از طریق مزایده به فروش گذاشته خواهد شد و از هم اکنون طرفداران زیادی پیدا کرده است. تخمین زده می‌شود که این کاپ به قیمت ۶۰۰۰ تا ۸۰۰۰ پوند به فروش برود.



انگلستان: "**مایکل پندری**" در حال تکمیل اثر جدیدش به نام "لس کلمبس" است که در سالن اصلی کلیسای جامع سالزبری اجرا شده. در این طرح ۲۵۰۰ موشک کاغذی در حال پرواز در سالن کلیسا هستند. از داوطلبان گروههای اجتماعی و مردمی مختلف هم دعوت شد تا هر کدام موشک کاغذی خودشان را بسازند و پیامهایی را که می‌خواهند روی آنها بنویسند. این اجرای هنری برای دعوت مردم به صلح، استقامت و امید با پیامهایی به همین مضامین اجرا شده است.



کره جنوبی: مردم خود را برای فستیوال رنگین و تماشایی فانوس آماده کرده‌اند. فستیوال فانوس یکی از جشنهای قدیمی ملتهای شرق آسیا است و علاوه بر ریشه سنتی این جشن، تزیینات رنگارنگ و فانوسهای کاغذی با شکلهای متفاوت که در آن استفاده می‌شوند باعث شده که این فستیوال به یک جاذبه گردشگری تبدیل شود و خیلی از مردم از سراسر جهان برای تماشای آن به این مناطق سفر کنند.



مکزیک: "**مانوئل گارسیا**" که ۱۲۱ سال دارد موهایش را برای عکس انداختن آماده می کند. پیش از این یک زن جاماییکایی با ۱۱۷ سال سن عنوان پیرترین انسان زنده جهان را داشت، اما شناسنامه و مدارک تولد آقای گارسیا نشان می‌دهد که او روز ۲۴ ماه دسامبر ۱۸۹۶ به دنیا آمده است. آقای گارسیا از احترام خاصی نزد مردم شهر برخوردار است و روحیه شادابش باعث شده که از سن واقعی‌اش سالها جوانتر به نظر برسد.

بقیه از صفحه ۱۵

عشق، بخشش...

وقت پول منو حاضر کردی، در موردش حرف می‌زنیم..." و بعد همراه آتنا از شرکت زدند بیرون. جلوی در شرکت دختر جوان گفت: "شهداد کمی قدم بزنیم،... هوا خیلی خوبه..."

شهداد لبخندی زد و گفت: "آدم وقتی عاشق باشه، وسط چله گرما هم حس می کنه هواخوبه!"

آتنا خندید و به مردمی که از گرما عرق کرده بودند نگاه کرد و باز هم خندید و گفت: "آره،... هوا عالیه!"

شهداد لبخند زد و گفت: "بریم واسه مامانت اون کادویی رو که بهت گفته بودم بخریم؟"

آتنا سر تکان داد و دوتایی دست در دست راه افتادند و... دو ساعت بعد که همراه با دسته گل وارد خانه شدند و اکرم خانم کادو را باز کرد با شادی گفت: "به خدا واسه من همین که شما دو تا خوشحالین بهترین کادوئه. "... شام را که خوردند آتنا گفت: "حالا می‌خوای از شهریار شکایت کنی عزیزم؟"... شهداد محکم پاسخ داد: "معلومه که شکایت می کنم..." اکرم حرفش را قطع کرد: "فضولی می کنم،اما به نظر من شکایت نکن، نه فقط به خاطر اینکه زن و بچه‌اش بی گناهن، نه واسه اینکه اگه شکایت کنی "تف سر بالاست" و به همه باید بگی قضیه چی بوده، اگه میگم شکایت نکن دو دلیل داره؛ اول اینکه تو هم مقصر بودی که بیش از اندازه به برادرت اعتماد کردی و از اون مهمتر، همین بخششه شهداد جان. منظورم اینه که تو با این بخشش، یک عمر آرامش داری، اما برادرت عذاب وجدان داره! "

شهداد دست روی چشمش گذاشت و گفت: "هرچی که شما بگین مادر... " اکرم لبخند زدو گفت: "از همه اینها گذشته، شما قراره ده روز دیگه عروسی کنید و کُلی کار دارید..."

آتنا مادرش را بوسید و گفت: "بعد از ما هم نوبت شماست مامان، هنوز جوون هستی و خوشگل،... باید شوهر کنی!"... اکرم خواست باز هم "نه" بگوید که شهداد گفت: "آتنا راست میگه،... حالا که به ما عشق رو یاد دادی مادر، خودت هم باید عاشق بشی!"... اکرم آهی کشید و چقدر از شادی دختر و دامادش خوشحال بود...

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

داشت باران می بارید

می گفت پدرت به‌خاطر زنی دیگر تو را ترک کرد، حالا چطور می توانست بگوید اشکهایی که این شبها می‌ریزم به‌خاطر عباس است؟ آیا می شد به دختر حساس و بدسرنوشتی گفت مادرت عاشق شده؟ آیا کبری می تواند حقیقت شیرین عشق را که پر از تلخی است، پیش دخترش اعتراف کند؟

دو هفته شبها سرش را زیر پتو می کرد و اشک می‌ریخت. روزهای تعطیل به حمام می‌رفت و زیر دوش گریه می کرد. سر کار دستش مثل قلبش می‌لرزید و حواسش به تلفنها نبود. عباس هم از بی‌خوابی و بی‌اشتهایی لاغر شده بود. اعصابش تشنج داشت. سر هر چیز حتی پرواز و وزوز یک مگس عصبی می شد. پدرش توجه زیادی به عباس نداشت اما مادرش متوجه شده بود که در پسرش اتفاقی افتاده که اینطور شده. از شوهرش چیزهایی پرسید و جواب به‌درد بخوری نشنید. سر زده به شرکت رفت و آنچه را که باید بفهمد، فهمید. کبری هم فهمیدنی‌ها را فهمید و درست یک لحظه قبل از اینکه پدر عباس اخراجش کند، وسایلش را برداشت و رفت. تمام راه را تا خانه پیاده رفت و اشک ریخت. و قسم خورد دیگر به عباس فکر نکند. از سبزی فروش فلفل سرخ خرید و تکه‌ای به زبانش مالید و گفت اگر به عباس فکر کنی، به چشمت هم خواهم مالید. زبان و حلقش آتش گرفت.

حتی اگر قوی‌ترین کامپیوتر دنیا باشی و همه اطلاعات زندگی‌ات در آن ذخیره شده باشد، نمی توانی پیش بینی کنی که سرنوشت چه طرح جدیدی برایت ریخته است. و درست همان روز که کبری قبل از اینکه اخراجش کنند، خودش را اخراج کرد و آن قسم را همراه با آن فلفل خورد، نسیم سرنوشت قاصدکی به سمتش فرستاد: وقتی به خانه رسید اکبر آنجا بود! نگاهش هم خوشحال بود هم رنجور. کنار رها نشسته بود و از عشقی که به کبری دارد می گفت. کبری با نگاهی خیس به آنها خیره شد. رها مادرش را بغل کرد و گفت "من به پشت سرم یعنی به گذشته‌ام نگاه نمی کنم اما تو نگاه کن تا ببینی این مرد سالهاست عاشق توست و با یادت و با انتظار برگشتنت زندگی کرده... چرا قدر این مرتبه را نمی‌شناسی؟" کبری به خاک افتاد و سر بر آستان آمرزش سایید. کلام دخترش او را هوشیار کرده بود.

آنها هشت روز بعد جشن عروسی گرفتند و به ماه عسل رفتند که چهارده سال عقب افتاده بود. آدم می‌ماند که دلیلش چه بود که سرنوشت این همه بلا سر کبری و اکبر آورد و آخرش این دو را کنار هم نشاند؟ ترجیح می‌دهم به جای اینکه فیلسوف شوم کیک عروسی بخورم و مبارکباد بگویم. ■

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

فینگر فود اینترنتی

گفت برود و حمیرا را احضار کند. مرتضی گفت: "حالش خیلی بده. من قلقش رو بلدم. اجازه میدین منم برم؟" نوبخت اجازه داد و آنها بالا رفتند. اما هرچه در زدند، جوابی نشنیدند. نوبخت هم بالا آمد و دستور داد قفل را باز کنند. وقتی داخل شدند، جسد حمیرا را دیدند که خودش را با چاقوی آشپزخانه خلاص کرده بود. یادداشتی هم گذاشته بود که در آن گفته بود: "طاهر شریکم بود اما حرمت شراکت را نگه نداشت و به زور مرا اذیت کرد. من تاب این بی‌آبرویی را ندارم و خودم را می کشم. امیدوارم خداوند مرا بیامرزد." نوبخت آن یادداشت را در کیسه پلاستیکی مخصوصی گذاشت تا انگشت‌نگاری و خط‌شناسی شود. مرتضی از مرگ حمیرا بسی متأثر شد و گریه‌ها کرد. دکتر رعنایی به او آرامبخش تزریق کرد و گفت: "طوری گریه می کنی که انگار از وابستگان شما بوده... نکنه عاشقش بودی؟" مرتضی آهی کشید و گفت: "آدمی که نمی‌تونه صورت کسی رو ببینه، عاشق نمیشه... من آدم دلرحمی هستم. خبر خودکشی یه زن باغیرت دلم رو زخمی کرد... پشت سرش هزار جور حرف می‌زدن ولی از شبنم سحری هم پاکتر بود." نوبخت پرسید: "حمیرا تو یادداشتش از شراکت حرف زده. شما چیزی میدونی؟" مرتضی گفت: "یه شراکت نحس داشتن. طاهر با حمیرا شریک شده بود تا فینگر فود اینترنتی بزنن ولی مجبور بودن شراکتشون رو قایم کنن چون مادر طاهر اصلاً اجازه نمی‌داد پسرش با حمیرا حرف بزنه چه برسه به شراکت. از اولش معلوم بود که طاهر به بهانه شراکت جلو اومده تا حمیرا رو تصاحب کنه. خبر نداشت که حمیرا خانم ماده‌شیره و از ناموس خودش دفاع میکنه و هم متجاوز رو می کشه هم خودشو." نوبخت از مرتضی پرسید:

"کسی اینجا نبوده تا شهادت بده چه اتفاقی افتاده. شما دلیلی برای اثبات اظهاراتتون دارین؟" مرتضی گفت: "با یه بررسی ساده می تونین بفهمین طاهر باعث آزار حمیرا خانم شده. من خودمم سر و صداها و التماسهای حمیرا خانم و زور گوییهای طاهر رو می‌شنیدم، ولی جرأت نکردم به این زن بیچاره کمک کنم. از یه آدم کور چی برمیاد؟" نوبخت پرسید: "از کجا فهمیدین حمیرا به طاهر حمله کرد و از پله‌ها انداختش؟" مرتضی گفت: "من فقط از چشم نابینا هستم ولی گوشم خوب کار می کنه. من صدای پای همه اهالی ساختمون رو می‌شناسم. صدای پای حمیرا خانم که جای خود داره. همیشه کفش پاشنه بلند می‌پوشه و تق تق صدای پاش میاد. من صدای پاشو می‌شنیدم که طاهر رو طبقه به طبقه پایین انداخت. بعدشم صدای پاشو شنیدم که وارد خونه خودش شد." نوبخت گفت: "برای شما عجیب نیست که حمیرا توی نامه‌ش به انتقامی که از طاهر گرفته، اشاره نکرده؟" مرتضی گفت: "افسوس که مُرد و جواب این سؤال رو به گور برد." نوبخت گفت:

"جوابش به گور نرفته... حمیرا فقط خودشو کشته. وقتی هم خودشو می کشت، از مرگ طاهر خبر نداشته برای همین در یادداشتش به مرگ طاهر اشاره نکرده... آقا مرتضی شما رو به جرم قتل طاهر بازداشت می کنم. هوس فرار به سرت نزنه چون این ساختمون پر از پلیسه."

هوش آزمایی: نوبخت با استناد به چه دلایلی ثابت کرد مرتضی قاتل طاهر است؟ جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

شادمانی در خانه است و محبت کلید آن

● شکسپیر





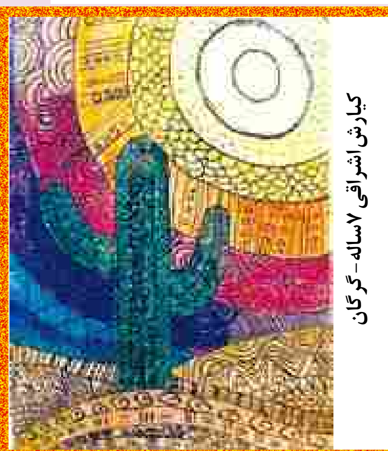
پارسا مسگر - اسلامشهر



آرشیدا عاشوری - گیلاوند



سیدطاها سید رحیمی ۱۰ ساله - رودهن



کیارش اشراقی ۷ ساله - گرگان



حلما عباسی - یزد



پرستش یزدیان ۶ ساله



سید محمدامین حسینی ۹ ساله - آمل



هامون اردکانی ۹ ساله - نورآباد



هستی داداشی ۶ ساله



یاسین زمانی ۹ ساله



باران قاسمی - پردیس